

سرخ
برجاده با بر سر

ناذر ابراهیمی



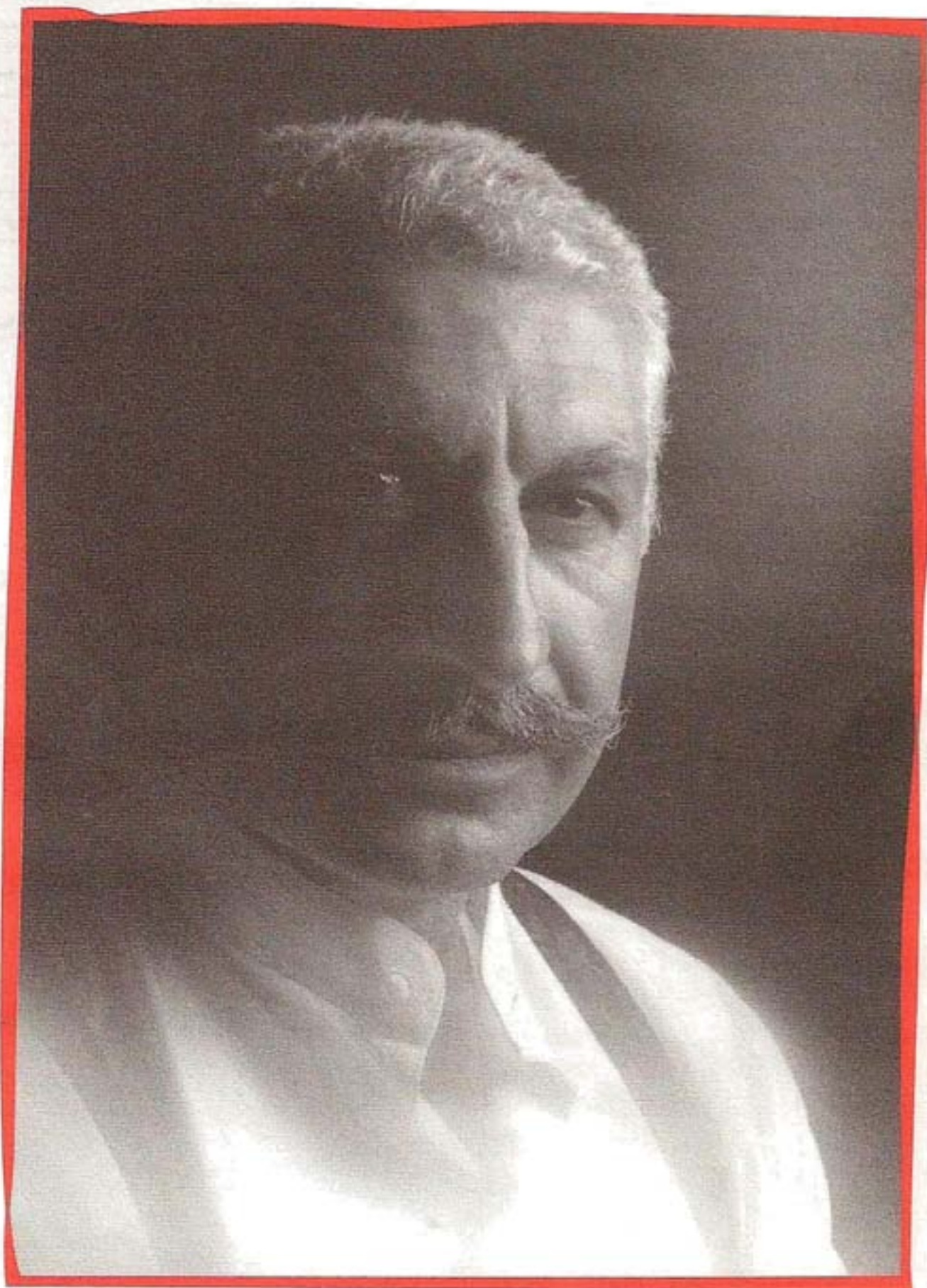
انتشارات روزبهان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

- ◆ سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - عنوان و نام پدیدآور: برجاده های آبی سرخ / نادر ابراهیمی
- ◆ مشخصات نشر: تهران: روزبهان، ۱۳۸۶. ◆ مشخصات ظاهری: ۵ جلد در سه مجلد.
- ◆ شابک: (جلد ۱-۲-۳). ۹۶۴-۸۱۷۵-۵۴-۳ (جلد ۴). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۱-۷ (جلد ۵). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۲-۵
- ◆ وضعیت فهرست نویسی: فیپا ◆ یادداشت کلی: توضیحات جلد ۱ و ۲ در یک مجلد چاپ شده است.
- ◆ یادداشت: چاپ قبلی: فکر روز، ۱۳۷۶. ◆ یادداشت: عنوان روی جلد: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی.
- ◆ مندرجات: ج. ۱. فصل سرسبز آشنایی ها. - ج. ۲. دو حفره ی سیاه و جهان ظلمات. - ج. ۳. کریم خان زند، یک پنجره روشن ج. ۴. میر مهنای مرد بی پروای دریای جنوب. - ج. ۵. صبور در مصاف مصائب.
- ◆ عنوان دیگر: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی. ◆ موضوع: میر مهنای، قرن ۱۲ ق. - داستان.
- ◆ موضوع: داستان های فارسی. - قرن ۱۴. ◆ موضوع: داستان های تاریخی.
- ◆ رده بندی کنگره: ۱۳۸۴ ۵۸/ب۴۳/ب ۷۹۴۳/ PIR ◆ رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ ◆ شماره کتابخانه ملی: ۱۹۳۴۱-۸۴ م

برجاده‌های آبی سرخ



چهره نادر ابراهیمی، از کامران عدل

برجاده‌های آبی سُرخ

بر اساس زندگی میرمهنای دُغابی

نادر ابراهیمی

جلد اوّل

کتاب‌های
اوّل، دوم، سوم

تهران
تابستان
۱۳۸۸



انتشارات روزبهان

برجاده‌های آبی سُرخ نادر ابراهیمی

جلد اول، کتاب‌های اول تا سوم
چاپ چهارم تابستان ۱۳۸۸
چاپ اول انتشارات تکرروز، ۱۳۷۷

مدیریت تولید	حامد کنی
مدیریت هنری	کاوه حسن بیگلرگرافیک‌مهر
تطبیق متن زیر نظر	فرزانه منصوری (ابراهیمی)
طراحی و اجرای جلد	سعید کیایی
نمونه خوانی	آزاده فهیم هاشمی، عوض لطیفی
حروف چینی	گنجینه
آماده سازی برای چاپ	شرکت قلم
چاپ جلد	چاپخانه آوازه
چاپ متن و صحافی	شرکت چاپ بهمن

۳۰۰۰ نسخه



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۳، طبقه اول

کد پستی: ۱۳۱۴۷۷۳۹۱۳ | تلفن: ۶۶۹۶۶۷۹۷ - ۶۶۹۶۶۷۹۸ | تلفکس: ۶۶۴۹۵۸۵۵

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روپروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ | کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱

تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ | تلفکس: ۶۶۴۹۲۲۵۳

www.roozbahanpub.ir | info@roozbahanpub.ir

جلد اول ۹۰۰۰ تومان + دوره سه جلدی ۱۹۰۰۰ تومان

این کتاب بر اساس شیوه نگارشی و ویرایشی نادر ابراهیمی تنظیم شده است.
© حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

به ناگزیر چند کلمه‌ی جدا از داستان ۹

کتابِ اوّل: فصلِ سرسبزِ آشنایی‌ها ۳۳

فصل یکم : ماژ در آستین ۳۵

فصل دوّم : شهربانو! بیچه‌هایم را مهربان بزرگ کن! ۷۱

فصل سوّم : شاه‌بندر، گُشته شد ۹۹

فصل چهارم : مردانِ آواره در تیزرس ۱۲۹

کتابِ دوّم: دو حُفره‌ی سیاه و جهانِ ظلمات ۱۴۷

فصل یکم : مردی که سیاه می‌بیند ۱۴۹

فصل دوّم : خُداوند! خوارم کن اما مرْدُمِ آزارم مکن! ۱۷۱

فصل سوّم : می‌ترسم عبْدالله خان، می‌ترسم! ۱۸۳

فصل چهارم : آنها که ثروتِ خویش را می‌دزدند ۱۹۹

فصل پنجم : پسر را بُردند، عبْدالله! ۲۱۵

فصل ششم : نور از خانه‌ی ما دور شده است ۲۲۹

۲۳۷ کتابِ سوّم: کریم خان زند، یک پنجره‌ی روشن
۲۳۹ فصل اوّل : مردِ اوّلِ تاریخ را می‌جویم
۲۶۷ فصل دوّم : تُخدا عاشقان را می‌بخشد
۲۸۱ فصل سوّم : زمانِ مُلاقاتِ رسیده است
۳۱۷ فصل چهارم : کی کُجا حَم می‌شود زانو؟
۳۳۷ فصل پنجم : بگو دلکِ دَر بارت شوم، تا بشوم
۳۵۱ فصل ششم : این همه خفّت به خاطرِ وطن
۳۷۱ فصل هفتم : مورچگان و لحظه‌ی مَلخ

یا حق

به ناگزیر، چند کلمه بی جدا از داستان

«بر جاده‌های آبی سُرخ»، عینِ واقعیت نیست؛ چرا که، هیچ داستانی، نمی‌تواند عینِ واقعیت باشد، و هیچ واقعیتی هم نمی‌تواند عینِ واقعیت دیگر؛ اما «بر جاده‌های آبی سُرخ»، تا آنجا که مدارک و منابع تاریخی رخصت داده‌اند، بر پایه‌ی مجموعه‌ی بزرگی از واقعیات و مُستندات قابل اعتنای تاریخی بنا شده است، و بیش از این، با سرسپردگی کامل به نَفْسِ حق و حقیقت.

سخت کوشیدم که هیچ اثری را - که در ارتباط با این مجموعه حوادث وطن ماست و امکان دسترسی به آنها وجود داشته است - نادیده نگذارم؛ اما البته این داستان، بایگانیِ جمیع آن اسناد و آثار نیست و نمی‌بایست هم باشد. تخیلِ نویسنده، در بسیاری از دقایق، راه بر برخی واقعیات مُبهمِ مغشوش می‌بندد تا بتواند از حقایق و حَقانیتِ باشکوه دفاع کند.

میر مهنای دُغابی، اصلی‌ترین شخصیتِ این داستان، سردارِ بی‌پروای

دریای جنوب بود: زَبْرُ مردی که ایران، فراوانِ بدهکارِ اوست؛ بدهکاری که تا این لحظه، فرصتِ پرداختنِ بخشِ ناچیزی از دینِ خود را به او نداشته است؛ چرا که استعمار، در طول دو قرن، خیره‌سرانه کوشید که نام این سالارِ پیکارگرِ با ایمان را آنچنان پنهان نگه دارد که گویی هرگز وجود نداشته است، و اگر داشته هم جز یک راهزن دریاییِ جسورِ چیزی نبوده است.

بیگانه حق دارد میرمهنای ما را «خطرناک‌ترین دزد دریاییِ خلیج فارس و دریای عُمان» بداند، و او را، دُرست به‌همین‌گونه، در دائرةالمعارف‌های بزرگِ دریاییِ خود مُعرّفی کند، و ما متقابلاً، برعهده داریم که بسیار کارها برای میرمهنای بکنیم، که این کتاب، کمترینِ آنهاست. میرمهنای، یک جریان است نه یک شخصیت.

میرمهنای، یک حادثه‌ی عظیم و پیدارِ تاریخی‌ست نه فقط سردارِ بی‌پروای دریای جنوب.

«برجاده‌های آبی سُرخ»، تصویری‌ست کمرنگ و کم‌جلا از مردی که قامتِ بلند، سینه‌ی ستبر، قدرتِ مقاومت، تیزهوشیِ شگفت‌انگیز، اندیشه‌های شیرینِ بشری، حدِّ قناعت، زیباییِ مَنَش و خشونتِ اخلاقی و منطقی‌اش، قلم را جواب می‌کند...

«برجاده‌های آبی سُرخ»، سلامی‌ست مُحبّانه - سرشار از شرمساری - که از دهانِ طفلی درمی‌آید؛ طفلی که آرزومند است بار دیگر و بار دیگر، مردانی چون میرمهنای را در حیاتِ میهنِ خود ببیند - چنانکه در نبردِ دلاورانِ ایران در مقابلِ عراقِ خادمِ بدکارانِ جهان دید - حتی به‌بهای گلگون شدنِ تمامیِ خطوطِ دریاییِ این وطن که همچون دست‌نوشته‌های کتابِ بزرگِ مصائبِ ملّی ماست، و باز هم حافظانه‌ترین غزل از دیوانِ

زندگی سرشار از مبارزه‌ی یک ملت همیشه بیدار؛ و این طفلِ خجل، در نهایتِ رؤیاهای خود جز این نمی‌خواهد که در چنین راهی، دانگِ ناچیز و به حساب نیامدنی خود را بگذارد...

و بعد:

سپاسگزارِ همیشگیِ شادروانِ اسماعیلِ رایین هستم که در شبی بارانی در پاییزِ شاید سال ۱۳۴۸ یا این حدود، من و همسرَم را که در پیاده‌روِ خیابانی گزمه می‌رفتیم دید، نگه‌داشت، سوار کرد، و ضمنِ گفت‌وگو در بابِ جریان‌های روز، پرسید: تو، میرمهنای دُغابی را می‌شناسی؟

گفتم: خیر. اسمش را هم نشنیده‌ام.

گفت: بشناس! می‌ارزد که عُمَرَت را روی این کار بگذاری.

پرسیدم: از کجا باید شروع کنم؟

جواب داد: «از همین کتابِ «دریانوردی ایرانیان» که خودِ من نوشته‌ام»، و تا به مقصد رسیدیم، به شکلی فشرده، تصویری ماندگار و عظیم از میرمهنای دُغابی به ذهن من فرستاد، و در پایان گفت: افسانه را رها کن! ایران، هیچ مردِ دریاییِ بزرگ به جز این میرمهنای ندارد و نداشته است.

آغاز کردم، پژوهیدم، قطره‌قطره جُستم، خواندم، بازخواندم، گرد آوردم، برگه کردم، انباشتم، در انباشته‌ها غرق شدم، فرورفتم، محوِ میرمهنای شدم تا سال ۱۳۵۸، قدری پس از پیروزی انقلاب. در واقع، تا سال ۱۳۵۸،

هر کودکی می‌فهمید که شرایط سیاسی میهن ما، برای طرح مسأله‌ی میرمهنا نمی‌توانست مناسب باشد؛ و به‌همین دلیل هم من در سکوت به‌افزودن برگه‌ها و خُرده جستجوهای پراکنده مشغول بودم و به‌زیر و رو کردن زندگی معاصران میرمهنا - کریم‌خان زند، آقا محمدخان قاجار، شاه‌رخ‌میرزا... - اما نخستین اشتباهم را آنگاه مرتکب شدم که در سال ۱۳۵۸، طرح بیست صفحه‌ی زندگی میرمهنا را به‌تلویزیون ارائه دادم - برای ساختن یک مجموعه‌ی تلویزیونی. ظاهراً، یک گروه پنج‌نفری، طرح را خواندند و رد کردند و حتی یکی از ایشان به‌من گفت: «اصولاً، هیچ دلیل قابل قبول جهت اثبات واقعی بودن این آدم وجود ندارد» و بعدها، لااقل دو تن از این گروه مدعی شدند که «مُتخصِّصِ میرمهنا» هستند؛ و این مسأله‌ی «مُتخصِّصِ میرمهنا بودن»، آرام آرام، به‌حدی اوج گرفت که یک استاد تاریخ هم ادعا کرد: «من تمام عُمرم را برسر مسأله‌ی میرمهنا نهادام و چندین جلد کتاب چاپ نشده هم درباره‌ی این مرد نوشته‌ام» و هنوز، حتی یک مقاله‌ی سه صفحه‌ی هم درباره‌ی میرمهنا چاپ نکرده است.



زمانی، حُجَّت‌الاسلام زَم، سرپرست حوزه‌ی هنری، برای من چنین حکایت کردند: در سال شصت و سه، برای اولین بار، طرحی درباره‌ی میرمهنا به‌دست من رسید و آورنده‌ی طرح، مدعی شد که از آن خود اوست و میل دارد آن را فیلم کند. طرح، قدری ساییده شده و کمرنگ بود.

اشتباه قطعی آن مرد این بود که طرح شما را بازنوشته بود، و به‌همان

صورت که بعدها دانستم کارِ شماست، به دست من داد، و تفاوتِ میانِ خطِّ شما و خطِّ آن مرد، مرا سخت به صحتِ سخنانش مشکوک کرد؛ بالاخص که به هنگامِ حرف زدن، دانشی در خورِ طرح، بروز نمی داد. طرح را خواندم و بسیار جذبِ آن شدم اما به همان دلیل که گفتم، فرو نهادم تا وقتی دیگر.

دو سالِ بعد، باز هم همان طرح را - البته نسخه‌ی دیگری را - کارگردانی به دست من داد و گفت که طرحِ متعلق به اوست و مایل است آن را کار کند. باز هم مُشکلِ من حل نشد، و شک، قوی تر شد.

از آن زمان، جستجو برای یافتنِ نویسنده‌ی واقعیِ آن طرح را آغاز کردم و دیگران تلاشِ برای تصرّفِ ناحقِ آن را، و من به هر کسی که می‌شناختم و می‌دانستم که ممکن است یاری‌ام کند متوسّل شدم تا بیابم که چه کسی، به راستی، طرحِ میرمهنا (بر جاده‌های آبی سرخ) را نوشته است، تا سرانجام، در سال هفتاد، دکتر احمدی این گره را گشودند و شما را به من معرفی کردند، و شما نه طرحِ دیگر به اضافه‌ی میرمهنا را به من ارائه کردید، و من، در همان لحظه‌ی اوّل که طرح را دیدم خطِّ شما را شناختم و آن شور و شوق و عشقی را که در شما بود ملاحظه کردم، همه به من گفتند که میرمهنا، کارِ شماست - به خصوص که تاریخچه‌ی بیست و دو سال تلاش شما در راهِ شناختنِ این مرد، امری نبود که دیگران بتوانند آن را بازگو کنند.

من، از همان زمان، تصمیم به ساختنِ یک مجموعه‌ی بزرگ تلویزیونی براساسِ زندگی میرمهنا گرفتم...

البته، علیرغم گشوده شدن ابواب آشنایی با میرمهنّا و درک ضرورت ملی و اجتماعی مطرح شدن میرمهنّا به صورت مختلف - از جمله فیلم سینمایی، مجموعه‌ی تلویزیونی، و داستان - زورمندی مخالفان همیشه می‌چربید، تا آنکه در سال ۱۳۷۰، برادر بزرگوار دلاورم حجت‌الاسلام زَم - ریاست حوزه‌ی هنری تبلیغات اسلامی - با آگاهی از پیشینه‌ی این ماجرا، طرح این اثر را از من طلبید، و سپس طی قرارداد سفارش نوشتن فیلمنامه‌ی کامل آن را به من داد. فیلمنامه را در شانزده کتاب - طی یک سال - نوشتم و تحویل دادم. باز، بی‌پروا، قصد آن کرد که مجموعه‌ی تلویزیونی و فیلم سینمایی آن را بسازم. دفتر کاری به من داد و امکاناتی؛ اما بودند کسانی که خیره‌سرانه و بدکارانه، سدّ راه ساختنش شدند. با تمامی زوری که داشتند؛ چندان که داستان مبارزه با ساخته شدن زندگی میرمهنّا و بر ملا شدن آنچه او در مقابله با اجانب - به خصوص انگلیسی‌ها - کرده بود، خود به کتابی حجیم و شاید هم بسیار خواندنی تبدیل شد...



یکی از شنیدنی‌ترین حوادثی که در طول این سال‌ها برای مقابله با ساخته شدن میرمهنّا به وقوع پیوست این بود که گروه کوچکی، طی نامه‌یی به یکی از مقامات جمهوری اسلامی ایران، نوشتند: آنچه ابراهیمی در مورد میرمهنّا می‌گوید، یکسره باطل است. ما اخیراً، خود برای تحقیق در این زمینه به بوشهر رفتیم و با تنها نوه‌ی میرمهنّا گفت‌وگو کردیم. او به ما

گفت: «پدربزرگِ من، لامذهب، میخواره، فاسد، آدمکش، و از دزدان دریایی معروف بوده است»...

نکته‌ی به‌یادماندنی این است که اگر قرار بود میرمهنا نوه‌ی در قید حیات داشته باشد، این نوه، در سال ۱۳۷۰، حداقل می‌بایست دویست ساله باشد - با احتساب تمام تخفیف‌ها.

یک نسخه از این نامه، هم‌اکنون نزد من محفوظ است، که نامه‌ی دست‌دینی و خواندنی.



یکی دیگر از این حوادثِ جذاب و در عین حال مختصری خنده‌آور این بود که روزی، مردی فاضل و اهل ادب و فرهنگ، بی‌هیچ مُقدمه، زنگِ درِ خانه‌ی ما را به صدا درآورد. ایشان به سرسرای خانه‌ی ما ورود کرد و بی‌مُقدمه گفت: آقای ابراهیمی! خودتان را از سرِ راهِ بنّایان کنار بکشید! آنها بسیار بی‌رحم هستند. شما نویسنده‌ی خوبی هستید. به درد این مملکت می‌خورید. چرا باید بی‌جهت فدای مسائل بی‌اهمیت بشوید؟ شما داستان‌هایتان را بنویسید و کار خودتان را بکنید. سر به سر اینها نگذارید و کاری به کارِ میرمهنا نداشته باشید...

من، بُهت‌زده مانده بودم که ایشان، رفتند.



و بعد:

روزی، ابراهیم حاتمی‌کیا، کارگردان نامدار زمان ما - که دُرُست مثل فرزندِ من نزدِ من عزیزاست، و هنوز هم هست - به دیدنم آمد و گفت: این قصه‌ی سدبندی در برابرِ میرمهنا، چیزی جز یک شایعه و افسانه نیست. شما را مسلماً گرفتارِ توهم کرده‌اند؛ توهمی که محصولِ سوءِ ظنِ شماست. من فیلمنامه را خوانده‌ام. هر شانزده کتاب را. بسیار زیباست. باورنکردنی‌ست. من آماده‌ام تا امکاناتِ ساختِ این اثر را از هر لحاظ فراهم بیاورم - خیلی سریع، حداکثر تا یک ماهِ دیگر. تا من کارها را سر و سامان می‌دهم شما آماده‌ی حرکت به جنوب بشوید. تنها کاری که باید بکنید این است که حقوق این اثر را، برای تولید، به‌طور کامل، به‌من واگذار کنید. همین.

من، علیرغمِ انبوهِ مدارک، اتهامِ دردآورِ پنهان در سخنانِ ابراهیم را پذیرفتم، و جمیعِ حقوق و امتیازاتِ اثر را - از هر لحاظ - به‌او واگذار کردم - مکتوب - تا ترتیبِ کارها را به‌هرگونه که مصلحت می‌داند بدهد؛ و او رفت که رفت، و هرگز دیگر به‌جانبِ من بازنگشت، و حتی پیامی بسیار کوتاه هم برایم نفرستاد، و دست کم نگفت که یک عذرخواهی ساده به‌من بدهکار است، و نگفت که افسانه و وهمی در کار نبوده است. رفت و به کار و زندگی خود رسید و فیلم‌های به‌راستی زیبا و ماندگارش را بی‌هیچ دردسری ساخت، و مرا، و میرمهنا، و مظلومِ مرا، و دریایِ مقدسِ جنوبِ وطنِ مرا فرو نهاد...

باشد... باشد...

برخی ضربه‌ها بسیار سخت و سنگین است؛ اما قلبِ مرد را به‌درد نمی‌آورد.

برخی ضربه‌ها، در حدِ یک سیلیِ دوستانه‌ی نرم است؛ اما عجب مته‌یی

می‌شود برای چرخیدنی ابدی در قلب، و فرورفتنی بی‌پایان به قصدِ سوزاندن و بیش‌سوزاندن.

فرزندِ بزرگوار و هنرمندِ من، ابراهیم، فقط یک سیلی بسیار نرمِ دوستانه به‌گونه‌ی من نواخت، و خوشا به‌حالِ من که برای تحمّل اینگونه سیلی‌ها از سوی اینگونه دوستان به دنیا آمده‌ام.



یک نکته‌ی بسیار شگفت‌انگیز و شنیدنی دیگر: چند ماه، فقط چند ماه پس از اینکه شانزده فیلمنامه‌ی یک ساعته را به عزیزم ابراهیم واسپر دم و او این فیلمنامه‌ها را - تا آنجا که خبر شده‌ام - تحویل کسانی داد که می‌بایست - ظاهراً - هزینه‌ی ساختِ این اثر را پردازند، ناگهان، ساختنِ این اثر وسیله‌ی یکی از آن پنج نفری که در ابتدای پیروزی انقلاب، طرحِ این کار را رد کرده بودند، و همان کسی که گفته بود «هیچ دلیلِ قابلِ قبولی جهتِ واقعی بودنِ این آدم وجود ندارد» آغاز شد - عجولانه و سارقانه، در نهایتِ ابتدال.

نامه‌ی به‌برادرم حُجَّت‌الاسلام زَمْ نوشتم، و نوشتم: برای من، اَبدًا اَبدًا مسأله‌ی نیست که آثارم را سرقت کنند. آنقدر کرده‌اند که از حدّ و حسابِ گذشته است، و آنقدر دارم که اگر - خدای ناکرده - هزار سالِ عُمر کنم، نمی‌توانم نیمی - به‌راستی، حتی نیمی - از آنها را به‌پایان برسانم؛ اما شما که چهار سال پیش از این، این فیلمنامه را با آن شهامت از من خریداری کردید و برای ساختِ آن هم قدم‌هایی برداشتید، شما دیگر چرا حقّ را به سکوت داده‌بید و اعتراضی نمی‌کنید؟

ایشان، مثل همیشه، مرد و مردانه جریان را پی گرفتند و نامه‌یی به سرپرستِ صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران نوشتند و حدیثِ رفته بازگفتند و ماجرای را به‌خاطر ایشان آوردند که خود، در تاریخچه‌ی نگارش و ساختِ میرمهنای می‌تواند سرفصلی باشد.

حجت‌الاسلام زَم نوشتند: مگر خود شما نبودید که دو سال پیش، شخصاً، از آقای نادر ابراهیمی پرسیدید چرا میرمهنایش را نمی‌سازد، و فرمودید که حاضرید سهم عمده‌یی از هزینه‌ی این اثر را هم بپردازید؟



این، واقعیتی است که امیدوارم آن بزرگوار، انکار نفرماید؛ چرا که واقعیتی نامکتوب است و غیرمستند؛ و من، جز جوانمردی و شهامتِ ایشان، دلیلی برای اثبات سخنم در اختیار ندارم.

در «موزه‌ی هنرهای معاصر ایران» به‌دلیلی، راه می‌رفتم که آن بزرگوار، از قفا رسیدند و دستِ مَحَبَّتْ بر شانه‌ی من نهادند و گفتند: آقای ابراهیمی! چرا این میرمهنایت را نمی‌سازی؟

(جمعی همراه و به‌دنبال ایشان بودند.)

گفتم: این بزرگ‌ترین آرزوی من است؛ اما با کدام بودجه؟
فرمودند: من که گفتم تا صد میلیون تومانش را وزارت ارشاد می‌دهد.
پس چرا مُعَطَّلْ هستید؟



در همان روزگار شنیدم که یک تهیه‌کننده‌ی تُرک با تَنی چند از

ثروتمندانِ حجاز به گفت‌وگو نشستند است تا فیلمی درباره‌ی نه میرمهنای ایرانی، که میرمهنای عرب بسازند و باز با جعل اسناد و مدارک، نشان بدهند که این سردارِ بزرگِ ایرانی، نه علیه انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، عثمانی‌ها، عرب‌ها، که علیه ایرانیان می‌جنگیده است تا جنوبِ ایران را از ایران جدا کند.

تا آنجا که می‌دانم، کارِ تولید این فیلم، که قرار بود با مشاوره‌ی انگلیسی‌ها و هلندی‌ها ساخته شود، هنوز به جایی نرسیده است؛ و من - عاشقِ ذره‌ذره‌ی این خاک - چندین نامه نوشتم و از بزرگان میهنم خواستم که نگذارند باز حقی عظیم پایمال شود و این قهرمانِ بی‌بدیلِ تاریخ ما را رذیلانه از چنگِ ما درآورند، و بزرگانی هم پاسخ مساعد دادند، اما راه‌بندان، سخت بود و گشایش ناپذیر؛ و اگر قرار بود میرمهنایی هم ساخته شود، بهتر آن بود که به دستِ کسی که، هیچ اعتقادی به هیچ چیز ندارد ساخته شود نه به دستِ من.

باز، یک حکایتِ شیرین و باور نکرده‌نی دیگر:

شبی، دوستی - و چه دوستی هم - مردی را به خانه‌ی من آورد و او را دلاوری از خطه‌ی جنوب - از خاکِ بوشهر - معرفی کرد و گفت: این دلاور می‌خواهد بداند که شما درباره‌ی میرمهنای چه می‌گویید.

دلاور نشست و ما، به شیوه‌ی خود، با شور و حالِ بسیار، به شرحِ ماجراهای میرمهنای پرداختیم.

دلاور، به ناگهان گفت: اسناد و مدارک‌تان را در اختیار من قرار بدهید!

پرسیدم: چرا؟ فیلمش که ساخته شد، و کتابش که منتشر شد، تمام اسناد و مدارک را در اختیار خواهد داشت.

دلاور گفت: نه... من هم اکنون می‌خواهم نظری به آنها بیندازم. من و یک استاد تاریخ، مشغول مطالعه روی این شخصیت هستیم و به نتایجی هم رسیده‌ایم.

گفتم: خُب به همان نتایج قانع باشید تا کارهای بنده هم منتشر شود. اسناد منتشر نشده‌ی یک محقق را که عمری را هم بر سر این تحقیق گذاشته، از او نمی‌گیرند تا خود، به‌عنوان تحقیق منتشر کنند...

دلاور گفت: ولی شما باید بدانید که دیگر، «درختِ سدرِ میرمهنا» - که شما از آن به‌عنوان سندِ اعتبار و تقدسِ میرمهنا سخن گفته‌اید - وجود ندارد. در بوشهر، یک جاده‌ی کمربندی ساخته شد که این درخت، در وسط آن جای داشت. پس درختِ مقدسِ میرمهنا را با خاک انداختند و ریشه‌کن کردند و تمام شد... از این گذشته، دیگر، «امامزاده میرمعنا» بی‌هم وجود ندارد تا شما اینقدر به آن تکیه کنید. آن امامزاده هم با خاک یکسان شد و از میان رفت.

گفتم: ممکن نیست برادر جان، ممکن نیست. درخت را، شاید که ریشه‌کن کنند؛ اما امامزاده را، نه... مطمئن باشید...
گفت: خواهید دید.

بعد، نرم شد و همدلی کرد و فرو نشست، و من، با نهایت خلوص، دو کتابچه از اسناد پراکنده و مدارکِ مربوط به میرمهنا را به دستش دادم تا تَوَرُّقی کند و بداند که چگونه کار کرده‌ام و تا کجا رفته‌ام...

شب، دیر شد.

آن مرد، رفت.

آن دو دفتر، برای همیشه مفقود شد.

و چندی بعد، شنیدم که کتابی کودکانه و بازیگوشانه علیه میرمهنا

انتشار یافته است - به کمک همان اسنادِ مصرفی، و در آن کتابِ کوچک، اشاره شده به اینکه برخی آدم‌ها، که دلبسته‌ی میهن و ملت‌شان هستند، می‌کوشند که از میرمُهنا، یک میرمُهنا بسازند: یک قهرمانِ مؤمنِ ملی...



در این بیست و هفت سال که من اسیر میرمُهنا‌ی دوغابی شدم، از اینگونه خُرده حوادث، بسیار دیده‌ام، و تهدید، تا بخواهی، دریافت کرده‌ام؛ اما حال که مرگ، خود، نعمتی ست بزرگ، و نشانه‌ی رحمت، وقتِ آن است که این بارِ سنگین را هم بر زمین بگذارم و بروم...



بعد از تمامِ این قصه‌های حیرت‌آورِ اندوه و خشم، مثل همیشه، سپاسگزار آن بزرگوارم که در مقامِ رهبری انقلاب - و رهبری آشنا با تاریخ ایران، هنر ایران، ادب فارسی، و فرهنگِ ملی - باری، اشاره‌ی فرمودند به حمایت از کاری که من در باب میرمُهنا کرده‌ام، و نیز در تأییدِ شخصیتِ میرمُهنا‌ی دوغابی؛ و راه را بر آنها که می‌خواستند این اُسطوره‌ی از زیرِ آوارِ زمانِ بیرون‌آمده را بی‌لحظه‌ی تأمل، به‌زیرِ آوارِ فراموشی بفرستند، بستند؛ لیکن، باز هم، ساختن فیلمِ بلندِ زندگی شگفت‌انگیزِ میرمُهنا، و مشارکت در هشیارسازیِ ملتِ مبارز زمان در جهت آنکه، باز، اجانب، برای خلیجِ ما دندانِ تیز کرده‌اند، مقدورم نشد که نشد؛ و حال که به‌ناگزیر، این چند کلمه را در مُقدمه‌ی جلدِ نخستِ داستانِ میرمُهنا

می نویسم، به راستی، ممنون و مدیونِ مردی هستم به نام محمدعلی مُقَدِّمِ فر
- مدیر انتشاراتِ فکر روز - که بی پروای از غیر و وابستگان به غیر، این
کتاب را با نام «برجاده‌های آبی سُرخ» منتشر می‌کند، و این دیگر شاید
پایانِ کار باشد؛ و چه حلاوتی دارد مرگ!



... و حال که به ناگزیر و ناخواسته این چند کلمه را می نویسم، آن شانزده
فیلمنامه‌ی زندگیِ میرمهنای در دستِ بسیاری هست - و البته در دستِ
همان‌ها که با این اثر و این شخصیتِ مخالفت‌های جدی و لجوجانه داشتند
- و ایشان، عاقبت، چه بسا بر آن شوند که با تغییر دادنِ بُن‌مایه‌های واقعه‌ی
بی‌همانندِ تاریخِ ما و لگدمال کردنِ حق و حقیقت و به‌ابتدال کشیدنش،
چیزی از روی آن بسازند سُست و تأسف‌انگیز و بی‌اعتبار، و به گمان خود،
«دفتر میرمهنای را برای همیشه ببندند و کنار بگذارند» - که خواهید دید که
نخواهند توانست - حتی اگر بسازند...



و بعد:

شاید خالی از ملاحظت نباشد که بر این نکته‌ی عبرت‌انگیز نیز آگاهی
بیبیم که در طولِ بیش از دو قرن، هیچ کتابی درباره‌ی میرمهنای، به فارسی
نوشته نشد، و در عصر طولانیِ چاپِ نیز، هیچ اثری راجع به او، به زبان
فارسی، به چاپ نرسید؛ و جز جُمله‌هایی کوتاه و پراکنده درباره‌ی این

شگفت‌انگیزترین دریا سالار ایران، چیزی در تمام تاریخ‌های مربوط به عصر کریمخان و تحقیقات مربوط به استعمار اروپا در آسیا نیامد؛ اما در همان زمان که ساخته شدن مجموعه‌ی تلویزیونی و فیلم سینمایی میرمهنّا، به‌همّت حُجت‌الاسلام زَم و حوزه‌ی هنری، به‌امکان نزدیک می‌شد و مطبوعات در باب زندگی این جوانمرد منحصر به‌فرد تاریخ مبارزات ضدّ استعماری چیزهایی می‌نوشتند و اُستادار شریف و آگاه بوشهر نیز در یک خطابه برای مردم، فرمودند: «ما به‌زودی ساختنِ فیلم بزرگی درباره‌ی زندگی میرمهنّا، این سردارِ ضدّ استعمار را آغاز خواهیم کرد» و در تهران، شخصاً به‌من فرمودند «جمع امکانات ما در بوشهر، در اختیار شماست تا این کار ماندگار را به‌سامان برسانید»، یعنی دُرُست در همان دقایقی که کارها در رَوَندِ شدن بود، به‌ناگهان، مترجمی دانشمند، دستی از آستینِ دانش خویش درآورد و اثری بسیار فرح‌انگیز درباره‌ی میرمهنّای ما ترجمه و منتشر کرد به‌نام «هُلندیان در جزیره‌ی خارک - در عصر کریم‌خان زند»، اثر دکتر ویلم فلور هُلندی.

مترجم وطن‌پرست و مُتعهد این اثر^۱، در مُقدمه‌ی سرشار از آگاهی و نجابت ملی که خود بر این کتاب نوشته، صراحتاً این اعتقاد را بیان می‌کند که استعمارگران، هیچ هدفی جزُ مبارزه با بی‌قانونی‌ها و خودسری‌های حاکم بر مناطق زیر سلطه‌ی خود و رونق بخشیدن به بازرگانی و آبادسازی سرزمین‌های تحت استعمار نداشتند، و البته دیوانگانِ وحشی بی‌رحمی مانند میرمهنّا، مانع خدماتِ صادقانه‌ی استعمارگران به‌ملت‌های استعمارزده می‌شده‌اند.

گرچه باورنکردنی‌ست که در روزگارِ ما، آن هم در مهدِ یکی از

۱. نمی‌پرسم کدام وطن و کدام تعهد

بزرگ‌ترین انقلاب‌های ضد استعماری جهان، کسی بتواند چنین سخنانی را مکتوب کند، اما چند جمله از این مُقدمه‌ی زیبا را محض عبرتِ مبارزانِ علیه استعمار - بالاخص استعمارِ سیاه‌انگلیس - عیناً نقل می‌کنم:

«شرکت‌های هند خاوری هلند و هند خاوری انگلیس، با پیشینه‌ی دراز در ایران و به‌ویژه در خلیج فارس، در راه پیشبرد مقاصد خود که بیشتر صبغه‌ی بازرگانی دارد، سرگرم کارند؛ اما بر اثر رویدادهای ناگوار... گاه، تخته پاره‌ی وجودشان بر روح موج‌های دریای توفانی سیاست و تاخت و تازهای وحشیانه‌ی آزمندانِ قدرت پرست، همانند کشتی شکسته‌ی زندگانی و سامانِ مردم این دیار، سرگردان، و بارها دستخوش زورگویی، اخاذی، و انواع ستم‌ها می‌شود، و به‌ناچار... در سیاست‌های محلی درگیر می‌شوند... میرمهنا پسر میرناصر، یکی از این گردن‌کشان است...»

توجه بفرمایید که از نظر این مترجمِ وطن‌خواه، انگلیسی‌های ستم‌دیده، در خلیجِ فارسِ ما، سرگرمِ کارِ خودشان هستند و آزارشان به‌أحدی نمی‌رسد و ذره‌یی هم آزمندی‌های قدرت‌پرستانه ندارند؛ لیکن میرمهنا و همه‌ی مبارزان مؤمن و ایرانیِ منطقه که می‌خواهند انگلیسی‌ها - و همه‌ی بیگانگان - را از میهنِ خود برانند، وحشی، آزمند، قدرت‌پرست، زورگو، اهلِ اخاذی و ستمگرانِ واقعی هستند، و انگلیسی‌ها و هلندی‌ها، ابداً مایل به‌دخالت در سیاستِ ایران نیستند و هرگز هم نبوده‌اند، بلکه این ستمگری‌های وابستگان به‌نهضت میرمهنا و نهضت رییش علی دلواری، و

جنبش دشتستانی‌ها و تنگسیری‌ها و نهضت ملی کردن صنعت نفت است که ایشان را، آن‌هم «به‌ناچار»، درگیر سیاست‌های محلی (آن‌هم نه «ملّی» ما) می‌کند.

به‌این ترتیب، به‌همّت یکی از مترجمان دانشمند و آشنا با مسائل تاریخی، بعد از چند قرن که از استعمار ننگین و خوف‌انگیز و یکسره ضدبشری انگلیس در ایران می‌گذرد، آشکار می‌شود که این ملّت زورگوی ایران بوده که مردم معصوم انگلستان را مورد اخاذی خود قرار داده و در حقّ ایشان، وحشیانه ستم کرده، و علی‌الاصول، شادروان مهاتما گاندی هم در حقّ انگلیسی‌ها بسیار بد کرده و اخلاق و ادب را در نظر نگرفته است...

من گمان نمی‌برم که خود انگلیسی‌ها و سایر استعمارگران هم، تا این لحظه، جرأت کرده باشند با این حد از تعصّب از اعمال خود دفاع کرده باشند و ملل مظلوم و استعمارزده را مورد هجوم قرار داده باشند. و باز، در همین مُقدمه می‌خوانید:

«... در همین زمان که فان‌کنیپ هاوزن... در اندیشه‌ی رهایی قاطع از پیدادهای و بی‌قانونی‌های حاکم بر ناحیه است و طرح ساختن مستعمره یا پایگاهی مستقل برای ترویج و رونق بخشیدن به بازرگانی و قدرت هلند را در سر می‌پروراند و با بهره‌گیری از همنوایی امیر بندر ریگ - پدر همین میرمهنا^۱ - با کوشش‌های شبانه‌روزی در خارک، طرح خود را اجرا می‌کند... (در همین زمان) دیری نمی‌گذرد که میرمهنا... در پی راهزنی‌های پُشت سر هم دریایی، سخت قدرت گرفته در خلیج

۱. منظور مترجم، همین میرمهنا‌ی جنایتکار فاسد منحرف است که علیه بیگانگان می‌جنگد.

فارس به گونه‌ی شلاقی درمی‌آید و از آنجا که بنا به گفته‌ی محمدصادق موسوی (نامی) «شرارت با آب و گلش معجون» است، در خلیج فارس به ضبط و تصرف کشتی‌ها^۱ می‌پردازد چنان که «اهل هفت کشور از سرقت و شلتاق او به ستوه آمده‌اند...»

مترجم عالیقدر و انسان‌صفت کتاب مورد اشاره‌ی ما، ضمن آنکه به نحوی شگفت‌انگیز، نویسنده‌ی کتاب را می‌ستاید و او را ایران‌شناسی «گران‌سنگ» و اثر او را «گران‌بار» و شیوه‌ی کار او را «دلپسند و جالب» می‌نامد، می‌گوید که «به جرأت می‌توان گفت که کتابی که بتواند با این اثر برابری کند و به آن پهلو بزند، به هیچ‌روی سراغ نداریم.»

مترجم، در پایان این مقدمه‌ی به‌راستی غم‌انگیز و شرم‌آور می‌گوید: «توصیف مردم‌کشی‌ها، شلتاق‌ها، و سرانجام تلخ و نکبت‌بار میرمهنا (یعنی غلبه‌ی باورنکردنی‌اش بر هلندیان و انگلیسی‌ها) و دقیقه‌های تاریخی، مردم‌شناسی و حاکم‌شناسی، به‌دقت و شرح و بسطی زیبا و دلپسند در این کتاب آمده است...»

این، شاید برای نخستین بار در تمام تاریخ سیاه‌استعمار باشد که کسی این اجازه را به خود می‌دهد که اینگونه استعمارگران و نفس‌استعمار را بیاید و استقلال‌طلبان را وحشی، شرور و دزد بنامد و به‌مناسبتِ شهادت مبارزان راه‌آزادی، جشن برپا کند.

نکته‌ی شایان توجه این است که این کتاب و مقدمه‌ی بی‌نظیرش، که بدون شک بی‌حرمتیِ مُسلمی به‌ساحتِ مُقدس همه‌ی مبارزان جهان،

۱. منظور کشتی‌های متجاوزان به خلیج فارس و کسانی است که فقط و فقط می‌خواسته‌اند «مستعمره یا سرزمینی مستقل» در ایران ما برای خود تهیه کنند.

بالاخص مبارزان خلیج فارس ایران و دشمنان سرسخت استعمار سیاه انگلیس است، درست - و البته بر حسب تصادف - در همان سال ۱۳۷۰ ترجمه می‌شود، نوشته می‌شود، چاپ می‌شود، و به بازار فرستاده می‌شود...



بر سر زبان‌هاست که در روزگاری که - به اشتباه و تبعیت از شتاب‌زدگی‌هایی که پس از هر انقلاب بزرگ پیش می‌آید - مرحوم دکتر سنجابی به وزارت امور خارجه‌ی ایران انقلابی رسید و نیز در دوره‌ی وزارت شخصی به نام قطب‌زاده، چندین و چند صندوق از اسناد بسیار بسیار گرانبهای مخزن اسناد وزارت امور خارجه، سرقت شد و به خارج از ایران برده شد، که مجموعه‌ی از مکاتبات میرمهنای با کریمخان زند و هم اسناد معتبر دیگری در باب نهضت میرمهنای و مبارزات مردم جنوب ایران - تنگستانی‌ها و دیگران - علیه انگلیسی‌ها در این صندوق‌ها بوده است.^۱

من نمی‌دانم این شایعه تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است؛ اما این را می‌دانم که شادروان اسماعیل رایین، برخی از این اسناد را شخصاً دیده بود، و باری به من گفت که بدون مطالعه‌ی دقیق آنها قادر نخواهم بود تصویر دقیقی از عظمت نهضت میرمهنای و یارانش ارائه بدهم.

۱. در آن روزگار، من خود شاهد و ناظر بودم که مرحوم دکتر سنجابی، حافظه‌ی خود را به کلی از دست داده بود و از پی سه هفته مذاکره با من، مرا به جای نیاورد و گفت که با شخص دیگری هم در این زمینه‌ها گفت‌وگو کرده است.

پس، اگر، آنچه بر سر زبان‌هاست واقعیت دارد، ای کاش که زمانی،
سیرت‌کنندگان اقدام به انتشار این اسناد کنند تا خود ما نیز بی نصیب نمایم.

زمانی که در آخرین سال‌های جوانی تا کمرکش میانسالی، کوله‌بار
بردوش، آواره‌ی سراسر جنوب و وطن، به دنبال نام و نشانی از میرمهنا
می‌گشتیم، در خطه‌ی عزیز جنوب، در دو نقطه، زیارتگاه‌های کوچکی
به نام «امامزاده میرمعنا» و «بقعه‌ی میرمهنا» را یافتیم و آن درخت سدر
میرمعنا را که در درونش شمع می‌افروختند و به آن دخیل می‌آویختند، که
وجود این زیارتگاه‌های ساده‌ی مردمی و اسناد دیگری که در متن داستان
به آنها اشاره شده، خبر از مسلمان متقی بودن میرمهنا می‌دهد، و عشق و
ارادت سنت شده‌ی مردم به او، و نیز شیعه بودنش؛ اما قطعی است که
روابطش با ایرانیان اهل سنت در خطه‌ی جنوب و وطن، و ایرانیان عرب‌زبان
همیشه ایرانی، بسیار خوب بوده است، و هرگز، حتی یک بار هم، با ایشان
که زحمتکش و دردمند و اهل کار و ایمان بوده‌اند درگیری نداشته است، و
اکثر این مردم در خط او حرکت می‌کرده‌اند و وابسته به نهضت بزرگ او
بوده‌اند؛ اما با عرب‌های متجاوز منطقه که در پناه انگلیسی‌ها، مرزهای ما
را مورد حمله و تجاوز قرار می‌داده‌اند، البته سخت درگیر بوده است.

۱. که در سال ۱۳۷۲ شنیدم که یک خیابان حومه‌ی شهری در بوشهر، این درخت را زیر گرفته و له
کرده و از روی تن آن، کوهی از قیر گذرانده، که خدا کند این هم قصه‌ی بی‌باشد مثل قصه‌های دیگر.

کسانِ بسیاری، نام این قهرمانِ همیشه‌ی تاریخِ وطن ما را میرْمُهَنَّا دانسته‌اند؛ امّا: اوّل اینکه شادروانِ اسماعیل رابین معتقد بود که او را باید میرْمُهَنَّا و چه بسا که میرْمُهَنَّاو نامید؛ چرا که او امیرِ ناوَبَران و سالارِ دریاداران و قایق‌رانانِ تاریخِ ایران و بزرگ‌ترین سردارِ دریاییِ ایران از آغازِ اسطوره تا قلبِ واقعیت بوده است؛ و اگر به قایقران بودنِ او اشاره می‌کنم، منظور، استفاده‌ی شگفت‌انگیز و منحصر به فردِ او از قایق به‌عنوان یک سلاحِ قدرتمندِ جنگی است نه یک وسیله‌ی ایاب و ذهاب یا باربری ساده.

من، در جستجوی خویش، خیلی زود به آنجا رسیدم که «ناو»، واژه‌ی ست فارسی و بسیار کهن به معنیِ قایق و کشتی، و واژه‌ی «ناوَدان» که هنوز هم به کار می‌رود از همین سرچشمه است و لغتِ مَهَنَّاو که در نیروی دریایی ما به کار می‌رود هم به همین واژه مُتَّصل است. از اینها گذشته، میرْمُهَنَّا را بیش از همه، انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، و عرب‌ها میرْمُهَنَّا نامیده‌اند. به دلائلی آشکار، و من ابداً دوست ندارم که با این سه گروه همصدا شوم. بسیاری از مردمِ خوبِ جنوبِ ایران زمین هم، به عادت، و به دلیلِ دوامِ سلطه‌ی استعمار در این منطقه، میرْمُهَنَّا را میرْمُهَنَّا می‌نامند؛ امّا باید به خاطر ایشان بیاوریم که با توجه به وجودِ نامِ «امامزاده میر مَعَنَّا» حقّ است بپذیرند که «مَهَنَّا»، به تدریج، ممکن است «مَعَنَّا» شود؛ امّا «مُهَنَّا»، در طولِ زمان، قابل تبدیل به «مَعَنَّا» نیست...

تاریخ را از نو باید نوشت؛ تمام تاریخ را
و تاریخی باید نوشت مُتکی به حق و حقیقت، و بیانگرِ بویندگی
واقعیت.

تاریخی که ستمگران را، به راستی، ستمگر
و ستم‌دیدگان را به واقع ستم‌دیده نشان بدهد
تاریخی که آرمانی، پیش‌رو داشته باشد
و انسان را به ساختِ دُرستِ آینده برانگیزد.

تاریخ را از نو باید نوشت

نه آنگونه که تاریخ‌نویسانِ نوکرِ دربارها
و تاریخ‌نویسانِ مطیعِ اوامرِ اجانب نوشته‌اند
بَل آنگونه که حس شود قلم در دستِ مردمِ آگاه و دردشناسِ کوچه و
بازار بوده است.

تاریخ را از نو باید نوشت

نه آنگونه که باز نوشته شود: این سلطان، آن حاکم، و ابن فرمائروا
این قصر، آن مسجد، و آن سدّ و کاروانسرا و بازار را ساختند
بلکه نوشته شود: این مردم، آن مردم، و آن مردمِ دیگر، با دست‌های
خود، با تنِ خود، روحِ خود، عشق و ایمانِ خود، این مسجد، آن سد، و آن
کاروانسرا و بازار را ساختند

و با خشم و نفرت و نفرین، زیر شکنجه و شلاق، این قصر و ایوان را...

ما قصّه‌نویسان

شاید که تاریخ‌نویس نباشیم

اما شک نیست

که برای نوشتنِ حق - به هر قیمت - آمده‌ایم

و عجب حلاوتی دارد مرگ
اگر انسان در راه آرمانی معتبر بمیرد...

فصل سرسبز آشنایی

کتاب اول

۱

مازدر آستین

— خدایا! تا دمِ موت از دریا دورم مکن: از بوی نمک، از صدای موج، از
تخته‌سنگ‌های پوشیده از سبزینه‌های دریایی!
خدایا! از آوازِ خوشِ شب‌های بی‌نهایتِ دریا محروم مکن!
خدایا! در قلبِ زنده‌ی دریا بمیرانم، با آبِ شورِ دریا بشویانم، در
اعماقِ دریا مدفونم کن! بسیار بیش از اینها مجنونم کن اما از عطر تلخِ دریا
هرگز دورم مکن!
محتاجِ توأم، خوب می‌دانی...

مرد، بر آتشِ شنِ برشته به کُندی گام برمی‌دارد — نه انگار که سوختنی

هم در کار است.

عَرَق که از پیشانیِ مرد می سُرَد، جدا می شود، به زمین می رسد، و بر
شن های ساحلی فرو می نشیند، در دم به ثقلاً می افتد، می جوشد،
می خروشد، حُباب می شود، بُخار می شود، و ناپدید - نه انگار که قطره
عَرَقی هم در کار بوده است: عَرَقِ پیشانیِ مردی که بر جبینِ اراده اش،
حکایت ها حک کرده اند همه درد، همه خون، همه آتش، همه برشته شدنی
بر شن های سوزانِ زندگی...



صدای امواج.

صدای مُرغانِ دریایی.

صدای فریادهایی از دور...

مرد، با دهان بسته، در دلِ خویش سخن می گفت: خدایا! دشمنانِ سَفَاکِ
سرزمینم را با سفینه های تنومندشان بر دریاها و ساحل های ما غالب
کردی، و به ایشان فرصت دادی که بر آب های ما فاتحانه جولان بدهند، و بر
جزایر ما، بر مُرواریدهای ما، و بر نَظَرگاه های ما مُسلطشان کردی تا حتی
نتوانیم به دوزدست های دریاها مان خیره شویم و از اینکه غرق در
نعمت های تویم شادمان شویم...

در نَجنگیدن، خَفّت مان دادی، و در نتوانستن، ذَلّت مان را به رُخ مان
کشیدی... نپرسیده ام چرا، و نخواهم پرسید. شاید تو چنین خواسته ای که
ایشان را فوج فوج کشتی کشتی به اینجا، به مهمانیِ مرگ بفرستی تا ما
عاقبت برانگیخته شویم و بد بکشیم شان.

مرد، در این لحظه، زیر فشارهای درون، کلمات را از ذهن به لب فرستاد و با خشمی غریب گفت: و ما بد خواهیم شان کُشت - در سرزمینی که از آن ماست، و بر دریاهایی که از آن ماست. بد، خواهیم شان کُشت. قَسَمُ به جلالِ خدایات که بد خواهیم شان کُشت، و ماندگان شان را به خَفْتُ از این سرزمین بیرون خواهیم کرد و همه ی خَفْتُ کشیدن های خویش را، جبران.

خداوندا! تو می دانی که ایشان، همه، آبسوارانند. ترکاندن شان به نسیمی ممکن است؛ رُخصتِ توفان بودنمان بده...
رُخصت مان عطا فرما، خداوندا!
— امیر مهنّا! امیر مهنّا!

این سلیمه، خواهرِ حسن سلطان و دخترِ بزرگِ مُرادِ دیلمی بود که جُرأت کرده بود خلوتِ مردی چون میرمهنّا را بشکافد، و از آن شکاف، به درونِ آن غُرَبِ غریبِ رخنه کند.
سلیمه، بر فرازِ صخره ی کوتاه، بر زمینِ داغِ دراز کشیده بود، و سر آورده بر، میرمهنّا را می پایید.

سلیمه، آفتابِ سوخته ی سخت زیبایی بود. در بندرِ ریگ، و صفش را قصّه می کردند؛ امّا صورتش را کمتر مردی دیده بود - آن هم به تصادف - و میرمهنّا هرگز ندیده بود. طلب نکرده بود که ببیند.
سلیمه را انتظار، بس بود.

سلیمه دیگر نمی خواست با دست های خالی، دست های پُر از آرزو - همچون کاسه ی خالی در آرزوی آبِ خُنک - به خانه بازگردد، و بگوید:

«امروز، یا هرگز. این بازی را تمام خواهیم کرد».

— امیر مهنّا! امیر مهنّا!

میر مهنّا، از جانبِ دریا به سوی صخره‌ها چرخید. نگاهش را از این سر تا آن سر خُرده صخره‌ها کشید و در میان تخته‌سنگ‌ها، سلیمه را دید.

— بله دختر؟ از من چه می‌خواهی؟

سلیمه گفت: اگر جسارت نباشد، روزی، به تصادف، صلاةِ ظُهر، دیدم که

با پاهای برهنه، بر همین شن‌های برشته، می‌دویدید. از برادرم حسن سلطانِ دیلمی شنیده بودم که نیمه‌شب‌ها نیز چنین می‌کنید.

شبی بیدار ماندم، فقط برای همین. دویدن‌تان، زیر نورِ بدر، زیبا بود، امیر! امّا چرا؟ چرا چرا روی شن‌های سوزانِ صلاةِ ظُهر، و شن‌های مرطوبِ نیمه‌شب، اینگونه می‌دوید؟ دست‌های‌تان را به آسمان بلند می‌کنید، می‌مانید، زانو می‌زنید، با صدای بلند سخن می‌گویید، برمی‌خیزید، چند قدم می‌روید، و باز می‌دوید - چون... جسارت است...

چون دیوانگان... به راستی که عینِ دیوانگان؟

— تو چند دیوانه‌ی اینگونه دیده‌ی دختر؟

— یکی در روستای ما بود. دوان و مُستأصل. تا از نفس نمی‌افتاد، بر

خاک هم نمی‌افتاد. انگار که بر آتش می‌دوید، به امید رسیدن به آب.

— اسمت چیست دختر؟

— کنیزِ شما، سلیمه.

— تا به حال کجا بودی؟

— زیر سایه‌ی شما؛ امّا برادرم حسن سلطان، اجازه نمی‌دهد خودم را

به شما بشناسانم.

— چرا؟ از چه می‌ترسد؟

— نمی دانم... شاید هم می دانم و نباید گفت. سوآلم را جواب ندادید.
چرا چنین می کنید؟ زیبا... چون دیوانگان...؟
میرمهنا، در اندیشه بود. سلیمه، کبوتری بود که چون قرقی بر او فرود
آمده بود.

— «زیبا چون دیوانگان»؛ حکایتی ست واقعاً! پیش از تو، هیچ کس
نگفته است که دیوانه وار دویدن زیباست... بی تابم سلیمه، بی - تاب... اگر
چنین نکنم، و نریزم، و سُبُک نشوم، کسی را به گناهی نه چندان گناه خواهم
گُشت. روحم در جسم جای نمی گیرد. شوقِ پَرندگی دارم اما قدرتِ پریدن
در من نیست. هنوز البته. یک روز، ای سلیمه، بدان به یقین، که پرواز خواهم
کرد - بر سراسر دریای فارس، که دریای من است...
سلیمه، نشسته بود لب صخره.

— ساده می پرسم: صلاةِ ظُهر، پاهای تان هیچ نمی سوزد؟
— دیگر از سوختنِ پاها گذشته است. گفתי سمت چیست؟
— سلیمه. سلیمه.

— انسان، از میانِ یک مجموعه سوختن، سوختنِ سخت تر را حس
می کند، سلیمه! دیگر از سوختنِ پاها، دیری ست که گذشته است. قلبِ من
می سوزد، مغزِ من می سوزد، روحِ من می سوزد. دریای یک جماعت را
پدرم میرناصرِ تاجر و آن شیخ سعدونِ راهزن، حراج کرده اند و بیگانه
به هیچ خریده است و بُرده است، و این وطن، صاحب ندارد که بپرسد
«چرا؟». پدرم با اجانبِ خوب راه می آید و از این رهگذر خوب می بُرد، و
من و برادرانم که نمی خواهیم از این خیانت، سهمی بطلبیم، در عذابِ
دائیم. آیا معنی سخنانم را می فهمی دخترک؟
— خوب می فهمم امیر! نامم سلیمه است.

— پدرم، چندی پیش به من می‌گفت: «پسر جان! باری تو را به سفری طولانی در دریا خواهم بُرد. تو را با خود به ممالکِ دور خواهم بُرد. تو را به هند، به پرتقال، به اسپانیا، به انگلیس و به هلند خواهم بُرد تا دنیا را ببینی و بشناسی و با دوستانِ ما، در همه جای دنیا، آشنا شوی.» من فریاد کشیدم: «نه... نه... من دوست ندارم ندارم ندارم. من اینجا فقط همین جا را دوست دارم پدر! دریای جنوب، مرا بس!» و پدرم به نعره پاسخ داد، «قفس، دنیای پرنده نیست» و من جوشیدم: «اما همه‌ی دنیا برای پرنده‌یی که عاشق نباشد، قفس است، و یک لانه‌ی مُحَقَّر، برای پرنده‌ی عاشق، یک دنیاست.» اما پدرم میرناصرِ دوغابی، این حاکمِ مقتدرِ بندرِ ریگ و مُضافات، فقط حرف‌های خودش را می‌شنود، و حرف‌هایی را که دلش می‌خواهد بشنود، می‌شنود... افسوس...

سکوت شد؛ سکوتِ داغ، سکوتِ سوزنده‌ی بی‌تَرَحُّم.

سلیمه، در دل خویش، به فریاد آمد: «امروز، یا هرگز» و شرم‌زده، سر فرو افکنده، وصیّت‌گونه بانگ برداشت: شما همان کسی هستید که من، بارها و بارها، خواب دیده‌ام که باید دوستش داشته باشم. امیرمهنّا! به سلیمه اجازه می‌دهید دوستان داشته باشد - با رؤیای اینکه روزی به کنیزی‌تان قبولش کنید، یا نکنید و در انتظارِ بمیرد؟

میرمهنّا گفت: ما کنیزی و غلامی را در بندر ریگ و مُضافاتش برمی‌اندازیم دختر! اما این را بدان که من، خوابِ هیچ زنی را تا به حال ندیده‌ام، و دوست هم ندارم که... کیست؟ آن بالا نشسته‌یی، باید ببینی که کیست.

سلیمه، با نقابِ دست، به دور دستها نگاه کرد.

— یک سوار است، امیر!

— هنر کردی واقعاً پیاده که سُم به زمین نمی کوبد، دختر!

— نامم سلیمه است. آنقدر که می توانم ببینم، از چشم هایم توقع دیدن داشته باش، امیرمَهنّا!

— به من جوابِ سر بالا می دهی. خوشم نمی آید. یک روز، هرچه زودتر، باید یاد بگیری نه فقط یک فرسنگ دورتر، بلکه ده سال بعد را هم ببینی. اگر این را یاد نگیری، و به راستی دوستم داشته باشی، کشته شدن من، تو را هم خواهد کشت — دختر!

— من حتی فردا را هم حاضر نیستم ببینم، امیر! برای کسی که میرمَهنّا را می خواهد، یک روز بعد از میرمَهنّا زنده ماندن هم ننگ است.

— پس بچه های مرا چه کسی باید بزرگ کند؟

— بچه های یتیم، دستِ مهربانِ خدا بالای سرشان است — امیر!

سوار، که تیزتک نزدیک شده بود، از بُرشِ میان صخره ها فرود آمد، بر ماسه ها تاخت تا نزدیک امیر، و آنجا پیاده شد. او، حیدر معشوری بود.

— سلام امیر!

— سلام!

— پدرت، تو را می خواهد. فوراً.

— میرمَهنّا، حیدر را، خیره و بد نگاه کرد.

حیدر، سر فرو افکند. تاب نداشت.

میرمَهنّا بر فورانِ ناگهانیِ خشمِ چیره شد.

— اولاً خیلی بی جا می کند که می خواهد — فوراً. ثانیاً گیرم که بخواهد.

خواستِ او چه ربطی به من دارد؟

— تو را می خواهد میرمَهنّا! همه را گرد آورده و در انتظارِ توست.

میرمَهنّا، یک دم سرگرداند تا سلیمه را ببیند.

جای دخترک خالی بود.

— «اسمش... اسمش... بله... سلیمه...». پیاده می‌آیم پسر جان! برو بگو «بی‌اسب رفته بود. اسب مرا هم قبول نکرد». برو! و بعد از رساندن این پیام، حسن سلطان را بیاب و بگو نزد من بیاید. برو دیگر! چرا وامانده‌یی پسر؟

— شلاقم خواهد زد؛ اما چاره‌یی نیست. می‌دانم.

— این شلاق‌ها را به خاطر من نمی‌خوری، حیدر؛ به خاطر نوکریِ مردی می‌خوری که خود نوکرِ اجانب است. راهت را عوض کن تا یاد شلاق هم از ذهن پُشتت پاک شود...
حیدر، بر اسب جهید و تاخت.

میرمهنا، پیاده، آرام، سنگین، به همان جانبی رفت که سوار رفته بود.
— «سلیمه! چرا برادرت، که نزدیک‌ترین دوست من است، در این مُدّت، تو را از من پنهان کرده است؟»

میرمهنا می‌آمد و باز، رنگِ رخساره برافروخته بود، از خویش پُرسان که چرا دل نمی‌کند این پدر، از من، که اینگونه شتابان می‌طلبدم مرا - گویی مشاورِی را در لحظه‌یی مشورت طلب؟ چه حیلہ‌یی، چه نقشه‌یی، چه توطئه‌یی، باز، در سر دارد؟ چه شنیده است در بابِ هر آنچه که من در کناره یا بر دریا کرده‌ام؟ بیگانه‌یی را به غرامت خواهی، محبوس، یا قایقی از آن شیخ سعدون را تصاحب؟ آیا کسی هست که به قصد خیانت پا در حلقه‌ی ما نهاده باشد؟ آیا در میان ما، ناجوانمردِ مُزدبگیری هست؟

میرمهنا، بلندبالا، سینه‌ستبر، خوش‌چهره، گردن‌کشِ گردن‌کشیده، با پوزخندی که در خواب هم از لبانش نمی‌گریخت، و نگاهی همچون گل

آتَشِ خَاکِستَر از تَنِ خویِشِ تَکانه - سوزان، خطرناک، سرخ، با آن قَدکِ
سُرمه‌یی که تا پایینِ زانوهایش می‌آمد، چه خیال‌ها در دلِ دخترانِ ریگ و
مُضافاتِ برمی‌انگیخت، و عجب سوداساز بود با پای برهنه راه‌رفتنش،
به تلخی لبخند زدنش، و گاه، به هنگامِ نشاط، با جُمله‌یی، چشمکی، متلی،
دل‌رهگذری یا فروشنده‌یی را خوش کردن.
— «دیگر می‌دانم. نامش سلیمه است.»

بر سرِ راه، پای نخستین درختِ خرما، باز، تک و تنها، همان جوانک
بود که نشسته بود، و هم او بود که حالی، نرم، می‌ایستاد - انگار که به احترامِ
آمیخته به خوف.

یک ماه پیش بود که میرمehنا، از نماز سحر تا دعای شب، هر جا که
می‌رفت، او را در کُنجی ایستاده یا نشسته در حالتِ برخاستن می‌دید -
شاید به انتظار.

میرمehنا می‌اندیشید که «این پسر، از من چه می‌خواهد؟ شاید، او را هم
پدرم میرناصر نهاده است - برای تجسس - یا شیخ مصطفی» اما در آن
روزگارِ بد، از این جوانانِ آواره‌ی غم در نگاهِ خم در پشت، چندان
هم نایاب نبود. فقط بس بود که می‌پرسد - و چرا در این مدّت، هیچ
نپرسیده بود؟

میرمehنا، به شیوه‌ی منحصرِ خویش: در اندیشه، به خاکِ نگران، غالباً
بی‌اعتنا به اطراف، دستِ چپ بر دسته‌ی خنجر، می‌آمد به جانبِ آن
درختِ خرما.

میرمehنا ایستاد؛ سر به خشونتِ به جانبِ جوانِ گرداند: تو، با من چکار

داری پسر جان؟

— با شما، کاری ندارم، میرمهنا!

— پس چرا دائماً سرِ راهِ من سبز می شوی؟ چرا از هر جا که می گذرم، تو همان جا هستی — به انتظارِ من؟ چرا از دور که مرا می بینی، اینطور برمی خیزی و خیره نگاهم می کنی؟

— شما، هرگز، حتی نیم نگاه هم به صورتِ من نینداخته بی امیر! از کجا

می دانی که خیره نگاهت می کنم؟

— نگاهی مثل نگاهِ تو، از صد درِ بسته هم رد می شود، و در مغز آدم فرو می رود پسر جان! احتیاجی به دیدن نیست.

— بد که نگاه نمی کنم میرمهنا!

— نه... آنطور نگاه می کنی که انگار می خواهی میرمهنا را دیگری

بشوی. عینِ من — به تقلید.

— بله... همینطور است که می فرمایی. مغلوبِ شما شده ام. دلبسته ی

رفتارتان و گفتارتان، امیر!

— کی هستی؟ مالِ کجایی؟

— نامم ارسال است.

— («نامش سلیمه بود.»)

از هندیجان آمده ام. می گویند، همه جا می گویند می خواهی با هلندی ها و انگلیسی ها بجنگی. آمده ام، در کنار تو با آنها بجنگم. مادرم را هلندی ها، با خودشان بُردند.

میرناصرِ دوغابی، حاکمِ ریگ و مُضافات، آنجا، زیر سایه بان بزرگش،

در میان خُدام و نوکران، نشسته بود و نگاه می‌کرد: «ببین که چه آرام و بی‌خیالِ ایستاده است. مرا نمی‌خواهد. راهِ مرا نمی‌خواهد. حُرمتِ مرا نگه نمی‌دارد. قلبش از مِهر، زبانش از ادبِ تَهی‌ست. به‌کینه مُسلح است. یاغی‌ست. خونِ من در او نیست».

میرناصر، ترجیح می‌داد به‌روی خود نیاورد که دو ساعت است و بیش که چشم به‌راهِ میرمهنا مانده است، و حال، میرمهنا، چند قدم آن سوتر، به‌گفت و گو مشغول است - بی‌آنکه شاهِ بندر را به‌انتظار نهادن، برایش مسأله‌یی باشد.

میرمهنا، از بی‌تأملی‌گفت: مادرت را، هلندی‌ها، چطور بُردند؟
— کِشانِ بُردند - روی خاک.

— پدرت کجا بود؟

— پدر و عمویم را انگلیسی‌ها، چند سالِ قبل بُردند - به‌نوگری.

— تو، همین‌طور ایستادی، نگاه کردی، مادرت را بُردند؟

— خیر... مرا بستند، به‌حبس انداختند، کُتک زدند. نوکرانِ شیخ سعدون این کار را کردند. من، بعد، از دیگران شنیدم که مادرم را چگونه بُردند.

— گفتی اسمت چیست؟

— اَرسلان.

— خُب چرا می‌خواهی میرمهنا باشی؟ اَرسلانِ هندیجانی باش! پُر از کینه، پُر از نفرت، پُر از درد...

— وقتی شما هستید، پیش چشمِ من، به‌این تمامی، چرا بروم کسی را

بسازم که نمی‌دانم به چه شکل از آب درمی‌آید؟ شما هم پُر از کینه، پُر از نفرت، پُر از درد هستید، امیر!

— حرف حساب نمی‌فهمی. خُب نمی‌فهمی دیگر. عیب ندارد. نمی‌فهمی که میرمهنا فقط یکی است؛ فقط، یکی. دو تا که شد، دیگر میرمهنا نیست.

— خُب عیب کار همین است دیگر. اگر بخواهی هلندی‌ها و انگلیسی‌ها را بکوبی، باید هزار تا میرمهنا داشته باشی. یکی بودن بد است. بدبختی است.

— هوم... شاید هم تو بیش از من، حرف حساب می‌فهمی... شاید... خدا می‌داند. اینجا، حال، چکار می‌کنی؟

— مُنتظر بودم مرا ببینی و بگویی چه کنم. بیکارم. در خانه‌ی یکی از خویشانِ دورم زندگی می‌کنم. من آسوده نیستم، برای او هم سخت است. میرمهنا، به دریا نگاه کرد.
«بد، خواهیم‌شان گشت.»

— بسیار خوب! از حسن سلطان دیلمی پول بخواه و کلبه‌ی بساز. دو بُز بخر و نگاه‌دار. یک اسب، یک تفنگ، یک خنجرِ راهِ دست. مُختصری هم خوراک - برنج و کشمش و نان خُشک و خُرما - در کُلبه‌ات داشته باش. جلوی کُلبه‌ات هم چند بوته پِکار و رها کُن به باران و امانِ خدا. آب، به قدرِ نوشیدنت، از میراب بخواه - نیم کوزه‌ی رایج در شبانه‌روز. اگر زیاد آوردی یا تشنه ماندن آموختی، آب مانده را بده پای بوته‌ها. به کلانتر بگو که از یارانِ میرمهنایی و اینجا می‌مانی تا روزِ مرگ، یا روزِ رهاییِ هندیجان از چنگِ بیگانگان.

میرمهنا، همچنان که آهسته و برادرانه سخن می‌گفت، دید که بدرالدین

- از مردانِ میرناصر - و طهماسب - پسر بزرگ میر مُصطفی - بی صدا به خفتِ نزدیک می‌شوند و دو شاخه، تا در دو سوی میرمهنا، به نمایش، جای بگیرند؛ و در قفای ایشان میر فضل‌الله - برادرِ کوچکِ میرمهنا - می‌آمد، دست بر قنّاقِ تپانچه.

بدرالدین و طهماسب می‌آمدند تا نشان بدهند، به گاهِ ضرورت، میرمهنا را کت بسته خواهند بُرد؛ و میر فضل‌الله می‌آمد تا نشان بدهد که به گاهِ ضرورت، لا اقل یکی از آن دو تن را گلوله نشان خواهد کرد.

خیلی - از زن و مرد - ایستاده بودند، نگران، پوزخندِ زنان؛ چرا که می‌دانستند در بدرالدین و طهماسب دلِ آن نیست که دست به سوی میرمهنا دراز کنند، چه رسد به آنکه کت ببندند.

میرمهنا، آن ورشکستگانِ از وحشت را نادیده گرفت و حرفش را، پی: گفتی اسمت چیست پسر جان؟
- دوبار عرض کردم: ارسلان.

- صد بار دیگر هم شاید عرض کنی. هوش و حافظه‌ام را به آدم‌های گم‌گور نمی‌دهم، و به خُرده مسائل. ما مصائبی داریم که باید بر آنها متمرکز شویم. خُب... یادت باشد که دریا و دشتِ دور و برِ بندر ریگ را هرگز آلوده نکنی. جاهایی برای همگان هست، برای آن کارها. آب هم آنقدر هست که آلوده راه نیفتی. می‌فهمی؟

- البته امیر! یک ماه است که فهمیده‌ام.

- نماز می‌خوانی؟

- هنوز که نخوانده‌ام.

- خُب بخوان! مگر به میرمهنا نگاه نمی‌کنی؟

دلِ کبوتریِ ارسلان، کبوترانه می‌تپید؛ چرا که می‌دید مُرادش در

محاصره‌ی سه تن مانده است، و نمی‌دانست که در میان ایشان، دوست کیست، دشمن کی.

سرانجام، بدرالدین، به اجبار، به حرف آمد: میرمهنا! میرناصر، بیش از دو ساعت است که منتظر توست. خبر نداری؟

— مگر من با پدرم قراری داشته‌ام که خلاف کرده‌ام و بر سر قراژ نیامده‌ام؟

— خیر... میرناصر، احضارت کرده است. او، با تو حرف دارد.

— آدم ابلهی هستی که در این کار، دخالت می‌کنی بدرالدین! اگر جانب حق را نمی‌گیری، لااقل آزاده باش و به راه خود برو! تو را چه کار به اینکه پدری، پسرش را صدا کرده است، و پسر، رغبت به حضور رسیدن ندارد؟ تو را با این مسأله چه کار؟

— من، امر بر شاه بندرم. هرچه بفرماید، همان می‌کنم امیر!

— هی... یادم می‌آید که تو، تاچندی پیش که برای خودت کار می‌کردی، یعنی مرد بودی و کار می‌کردی، پابرنه راه می‌رفتی بدرالدین! حال، اینها را از کجا آورده‌یی که به پا کرده‌یی؟ این قبا و تنبان را از کجا آورده‌یی؟ پارچه‌ی این تنبان، انگلیسی‌ست یا هلندی؟ هاه؟ نوکری اجنبی، مزه‌ی خوبی دارد. ندارد بدرالدین؟ ندارد؟

میرمهنا، بی‌انتظار جواب، چرخید به جانب پسر میرمصطفی، قدری او را بو کشید، و آنگاه نشان داد که بوی گندی به مشامش رسیده است. گرداگرد بینی را پُر از چروک کرد و گفت: عطرها‌ی هلندی به خودت می‌زنی امّا باز هم بوی گند می‌دهی پسر عمو جان! بوی گند...

میرمهنا، با حرکتی تند و یکباره، چرخید به سوی برادرش فضل‌الله، و فریاد زد: «رَدشان کن!» در حالی که چهره‌اش، هنوز، از بوی تعفن، انگار که

در عذاب بود.

فضل الله، تپانچه‌ی لوله‌بلندش را به‌سوی دو مرد گرفت: بروید! بروید گم شوید! برادرم دوست ندارد که شما دو نفر را سرِ راهش ببیند؛ نه امروز، نه هیچ وقت دیگر.

بدرالدین و طهماسب، به خفت آمده بودند، به خفت بازگشتند - سر فرو افکنده و درمانده. جمعیتی از بازاریان نزدیک، خندیدند.

میرمهنا هم به‌کندی به‌راه افتاد، و همچنان که می‌رفت، گفت: می‌بویی پسر جان؟ بوی تعفن نوکری اجانب را با هزار من عطر هم نمی‌شود پنهان کرد. می‌بینی؟ سرشان را از خجالت نمی‌توانند بلند کنند، و اسم این خجالت را می‌گذارند «تواضع».

بدرالدین، رُخ گرداند و دلشکسته گفت: در دشمن تراشی نظیر نداری میرمهنا... نظیر نداری...

- آبله! این هنر من است که نامردان را به دشمنی با خویش برانگیزم. درخششِ خشمی از متن نگاه تیره‌ی بدرالدین گذشت و بی‌هوا دست او را به جانب تپانچه‌اش بُرد.

فضل، اما، در قفای او بود و بلافاصله چخماق کشید. صدای چخماق تپانچه‌ی فضل، به گوش بدرالدین رسید و او را از ادامه‌ی بازی بازداشت.

میرمهنا به تلخی خندید.

- تو اهل تپانچه کشیدن و زدن نیستی، بدرالدین! تو ادای این کار را درمی‌آوری؛ اما فضل، واقعاً می‌زند.

میرمهنا، بار یگر، به خشم، فریاد کشید: بگیر این پیشتاب را از او، برادر! کیسه‌ی سُرَب و باروتش را هم بگیر! کسی باید تپانچه بردارد که وقتی به او

می‌گویند «نامرد»، جُرأت کشیدن و شلیک کردن داشته باشد.
فضل، از پُشتِ بدرالدین رسید، پیشتاب را از شالِ کمرِ بدرالدین
برداشت، کیسه‌ی آویخته‌ی طرفِ چپ را هم کشید، نخِ آن را پاره کرد و
کیسه را به دست آورد.
میرناصر، از فاصله، می‌دید و زیانِ باز نمی‌کرد. می‌انباشت، برای روزِ
تلافی.

میرمهنا گفت: غنیمتِ جنگی حساب کن برادر! دشمن است دیگر. نه؟
— بله برادر! تحویلِ جاسمِ عبدالله می‌دهم.
در تمام این مدت، طهماسب پسر میرمصطفی، لب از لبِ باز نکرد.



پنجشنبه بازار، تمامش با سایه‌بان‌های کتانِ وصله خورده و حصیرهای
تگه‌پاره — و هر سایه‌بانِ روی چندین چوب — برپا شده بود.
عصرِ تابستانِ جنوب بود.

آتش از آسمان می‌بارید، از زمین تنوره می‌کشید، از دلِ دریا
می‌جوشید؛ اما زنان و مردانِ ریگ، هیچ باکی شان نبود. هر جور خوراکی،
پوشاکی، و اشیاء زینتی که گردآوری آنها ممکن بود، محدود و معدود و
فقیرانه، چیده بودند زیر سایه‌بان‌ها، و چشم به‌راه داشتند، یا مشغول
کلنجار رفتن بودند و قیل و قال کردن با آنها که از مضافاتِ ریگ می‌آمدند
برای خرید، معاوضه، فروش، یا نگاه کردنِ فقط، یا خبردار شدن از اوضاع
و حوادثِ روز، و یا برای هرآنچه که در پنجشنبه بازارها شیرین است و
دلنشین و به‌یادسپردنی، و به‌خاطرش، پنجشنبه‌ی دیگر، باز آمدنی، و دل

در سینه به تپش واداشتنی.

شمالِ بازار، خیمه و خرگاهِ میرناصر - شاهِ بندر - را علم کرده بودند -
پهناور و به نسبتِ اوضاعِ مجلل. دو نفر، پیوسته، میرناصر را باد می زدند،
و او بادِ بسیار به غیغِب داشت؛ اما دیگران عرق می ریختند و دم
نمی زدند.

در جانبِ راستِ میرناصر، میرمصطفی نشسته بود در طرفِ چپ او علی
قُلی خانِ فرماندهِ قشونِ میرناصر که چندان هم قشون نبود چنانکه علی
قُلی خان، چندان هم فرمانده.

میراب و کلانتر، به خط، بعد از اینها نشسته بودند.

لهراسب - پسر دوم میرمصطفی - خسته و داغان ایستاده بود پشتِ پدر.
طهماسب از راه رسید، بدرالدین به دنبالش. پیشِ میرناصر، قدری خم
شدند و آنگاه قدری پنهان.

میرناصر، زیر لب، تحقیرکنان گفت: عُرْضه تان را دیدم. گزارش
نمی خواهم.

چندین تفنگِ کش، پشتِ سر میرناصر و اطرافِ خیمه و خرگاه، بی صدا
قدم می زدند - مثلاً به عنوانِ محافظ.

میرعبدالله، برادرِ بزرگِ میرمهنا، دور از پدر اما زیر خیمه، بر
چارپایه بی نشسته بود و مسیر حرکتِ میرمهنا را می پایید.
دیگرانی هم بودند که کم کم خواهم شان شناخت.

میرمهنا، به عمد، و به قصدِ آزرْدنِ بیش از بیشِ پدر، راهش را قدری کج

کرد به طرف بازار و مردمی که به راستی مردم او بودند.
میرمهنای از کوچه مانندی که میان دو ردیف سایه بان پدید آمده بود پیش
می رفت، احوال می پرسید، مثل های کوتاه می گفت، می خندید، و باز
می رفت. انگار که خنکای نسیم آخر پاییز با او بود که آن همه شادابی و
سبکبالی می بخشید؛ آن همه طراوت و امید؛ آن همه زندگی.

میرمهنای، کنار بساط یک فروشنده ی میخ و چکش و قندشکن و گزلیک

و خنجر و چاقو ایستاد و نگاه کرد.

— سلام میرمهنای دلاور!

— سلام خان یعقوب! حالت چطور است؟

— وقتی شما سر سفره ی فقیرانه ی من باشید، مگر بد حالی هم ممکن

است؟

میرمهنای، به شتاب خم شد، خنجری برداشت، از غلاف بیرون کشید و
گرفت به سوی شکم به پشت چسبیده ی یعقوب.

— می خواهم با شکم خودت امتحانش کنم، بعد اگر به قدر کفایت تیز

بود آن را بخرم.

— بفرما امیر، بفرما! اگر شما شکم مرا پاره نکنی، دیر یا زود، هلندی ها

این کار را خواهند کرد. پس چه بهتر که به دست خوب ترین دوست گشته

شوم تا بدترین دشمن.

میرمهنای خندید.

— از وقتی پای انگلیسی ها به اینجا باز شده، ماشاء الله همه تان سُخران

و سُخران شده بید. خدا را شکر که بیگانه این فایده را داشته که شما را

به تفکر در باب خود و خوب و بد دوست و دشمن وادارد و به بیان مصائب و

اندیشیدن به شفا...

میرمہنا گذشت و بہ کنار بساط آمنہی جوانِ زیبا رسید و در نگاہِ شرم زده‌ی آمنہ، بہ شیوہی خاص خندید.
آمنہ، سرزنش بار نگاہ کرد و رُخ گرداند.
میرمہنا گفت: بہ قدر یک لبخند کہ حقّ ما ہست دختر خالہ جان!
آمنہ جواب داد: حیف کہ زورم بہ تو نمی‌رسد، و الاّ حق را حالی‌ات می‌کردم.

میرمہنا قاہقہ خندید و گذشت و در گذشتن گفت: آخر اگر ما با دختر خالہ مان ہم گاہی سر بہ سر نگذاریم کہ دل مان می‌پوسد...
— زودتر زن بگیر تا اینطور بی بزرگ تر نمائی و کسی را ہم داشته باشی کہ با او سر بہ سر بگذاری۔ مرد!
— می‌کنم این کار را، خیلی ہم زود؛ اما بہ خودت ہیچ وعدہ ندہ دختر خالہ، کہ گرفتار خواهی شد...
آن دو دوست، ہرچہ از ہم دورتر می‌شدند، صدای شان ہم بلندتر می‌شد، و خندہی بازاریان، از پی ہر جملہ، شیرین تر.
آمنہ فریاد زد: تو ہم بہ خودت وعدہ ندہ پسر خالہ، کہ بہ روز سیاہ خواهی افتاد. من صاحبی دارم کہ از تو، خیلی صاحب تر است.
— طفلِ معصوم! صاحب تر از من، در سراسر جنوب پیدا نمی‌شود.
یادت باشد!

میرمہنا، خندان بہ کنار بساط یک فروشنده‌ی عطر و زینت ابزار و خردہ ریزہای دیگر رسید.
— سلام امیر!

— سلامت جواب ندارد. این جنس‌ها را از کجا می‌آوری می‌فروشی؟
— آنها را می‌دزدم امیر! باور کن! بہ جان بچہ‌ہایم قسم کہ می‌دزدم. فقط

می دزدم. حتی یک تکه‌ی آنها را نخریده‌ام... همه می دانند...
میرمه‌نا، تلخ شد: رها کن این کار را؛ رها کن! شیخ ما خرید و فروش
اجناس اجنبی را حرام کرده است - به هر صورت؛ و تو، اگر نمی‌خری،
مُسلّم می‌فروشی... رها کن تا گرفتار نشده‌یی!
— چشم امیر... رها می‌کنم... یارانت، مبادا آزارم بدهند...

میرمه‌نا و میرفضل‌الله عاقبت به‌خیمه‌ی پدر رسیدند. فضل، به‌نشانه‌ی
ادب، سری به‌سوی تنی چند تکان داد؛ اما میرمه‌نا، انگار کن که آن جماعت
را ابداً ندید - حتی میرعبدالله را. ایستاد، به‌ستونی تکیه داد و خیره پدر را
نگاه کرد.

میرناصر گفت: سلام پسر! بنشین!
— دوست ندارم بنشینم، میرناصر!
— عیب ندارد. کمی جلو بیا - زیر سایه‌بان، تا آفتاب، صفرایت را
به‌جوش نیاورد، پسر!

— دوست ندارم صفرایم به‌جوش نیاید، میرناصر!
— تقریباً سه ساعت ما را اینجا مُنتظر گذاشتی، حال هم که آمده‌یی،
اینقدر بدخلقی. چرا پسر! چرا؟

— شاید عوام‌النّاس راست می‌گویند که یک جوان را، پدر و مادرش،
آخرین کسانی هستند که به‌واقع می‌شناسند، و چه بسا که هرگز نشناسند.
انگار که پدران و مادران، با هیچکس به‌قدر فرزندان خود غریبه نیستند - و
کاش که اینطور نبود، و کاش که روزی بیاید که اینطور نباشد. من، از
روزگاری که اولین یاد را از تو دارم، بدخلق بوده‌ام، و تو چیزی تا این حد
مُسلّم را درباره‌ی فرزندت نمی‌دانی. حال، حرفت را بزن. میرناصر
دوغابی!

زخمِ پُشتِ زخم.

خجلتُ مُضافِ خجلت.

میرناصر، نگاهی زیرچشمی به دور و برِ خود انداخت. مثل اینکه می خواست ببیند غریبه‌یی هم بوده که این سخنان را شنیده باشد یا نه. در این گردشِ پنهان کارانه‌ای چشم، در لابه‌لای بی‌سر و پایانی که به خاطرِ میرمهنا گرد آمده بودند، و هر جا که او بود گرد می‌آمدند، پسرک ناشناسی را دید، چُمباتمه زده و نگران. این پسرک، یقیناً غریبه‌ی کامل بود؛ چرا که میرناصر هرگز او را ندیده بود.

— تو... تو کی هستی پسر؟ بله... تو را می‌گوییم... حرف بزن!

میرمهنا، خط نگاه پدر را گرفت و در قفای خود، ارسال را دید - ترسان، در حالِ برخاستن و عقب کشیدن؛ چنانکه گویی قصدِ گریختن دارد.

میرمهنا گفت: از دوستانِ من است. او را از هندیجان آورده‌ام.

— حالِ دیگر بچه‌های شیرخواره را فریب می‌دهی و به کارهای خلاف

می‌کشانی؟

— تا یک ماه پیش، البته، شاید که شیرخواره بود؛ امّا امروز دیگر

نیست؛ چون، دوستانِ هلندی تو، مادرش را، روزِ روشن، دزدیده‌اند و بُرده‌اند.

میرناصر، صدایش را بلند کرد: دروغ است، دروغ. ابدأ باور نمی‌کنم.

این حرف‌ها را تو و رُفقای ولگردِ بیکاره‌ات می‌سازید. من خوب می‌دانم.

— تو، خوب نمی‌دانی میرناصر، چیزی را می‌دانی که برای تو خوب

است. هیچ خبری را هم علیه اجانبِ باور نمی‌کنی؛ چرا که به سود تو نیست

که باور کنی؛ اما مطمئن بدان، یک روز، کاری می‌کنم که همه چیز را یکجا باور کنی. مطمئن بدان، میرناصر!

میرناصر، هیچ اعتنائی به خطابه‌ی میرمهنا نکرد. باز نگاهش را به سوی ارسلان کشید، و با نفرت و تحقیر پرسید: پدرت کجا بود، وقتی مادرت را به زور می‌بردند؟

— پدرم، و عمویم را قبلاً انگلیسی‌ها دزدیده بودند و به‌هنگام برده بودند.

میرناصر، به کراهِتُ خندید.

— عجب! پس برای همین آمده‌ی جزو گروه راهزنانِ پسرِ دلاورِ من باشی؟ بله؟

میرمهنا، اینگاه، صدایش را رفعتِ میرمهنائی بخشید: تو با این طفل معصوم کار داشتی یا با من؟

— اتفاقاً یکی از مسائلی که می‌خواستم به تو بگویم، درباره‌ی همین ولگرد و ولگردانی مثل اوست. می‌گویند تو، یک دسته راهزن و دزد دریایی فراهم آورده‌ی که در سراسر خطه‌ی جنوب، به خصوص ناحیه‌ی حکومت ما و شیخ سعدون، راه بر تاجران و مهمانان سایر بلاد و ولایات می‌بندند و آنها را لُخت می‌کنند. این حرف راست است میرمهنا؟

— منظورت را به درستی منتقل نمی‌کنی میرناصر! آیا می‌خواهی بگویی در طول ساحل جنوب، هرکس که راه بر اجانب می‌بندد، از آدم‌های من است؟ یعنی من چنین قشونِ عظیمِ مؤمنی در اختیار دارم و خبر ندارم — میرناصر؟

— مرا «پدر» خطاب کن نه «میرناصر». من دوست ندارم که تو، به خصوص تو، مرا «میرناصر» خطاب کنی. می‌فهمی؟

— من، به هیچ وجه نپرسیدم که تو چه چیز را دوست داری، چه چیز را دوست نداری، میرناصر! مسائل و مشکلاتِ شیخ سعدون آلِ مذکور هم به خود او مربوط است نه به حاکمِ بندر ریگ. او را پُر تقالی‌ها آوردند، این سوی خلیج، روی خاک ما نشانده‌اند. تو خوب می‌دانی. و بر عهده‌ی ماست که او را برگردانیم به آن سوی خلیج، به وطنش. اگر وطنی به جز ثروتِ حرام داشته باشد. این را هم تو می‌دانی. اینطور که نوکرت بدرالدین می‌گوید، تو، احتیاج داشتی به اینکه مرا ببینی، من هم آمدم. کمی دیر رسیدم چون از بازار، برای خانه، خرید می‌کردم. حالِ حرفِ اصلی‌ات را بزن؛ وَاَلَا، من، اینجا، کنار خیمه و خرگاهِ مردی چون تو نمی‌مانم...

— باشد... حرفِ اصلی‌ام را می‌زنم... و سعی کن معنی سخنانم را در حدِّ مقدور، بفهمی! تا چند روز دیگر، گروهی از تاجرانِ بزرگِ هلندی، به اینجا، به دیدنِ ما می‌آیند. برای تقدیم ارادت و استوار ساختنِ پیمانِ مودت. ایشان، تاجرانی هستند که نامشان در سراسرِ مشرقِ زمین. از عثمانی تا چین و ماچین. مشهور است: رؤسایِ کُمپانیِ هلندِ شرقی. ما نمی‌خواهیم که تو با آنها پیمانی ببندی و دستِ اتحاد بدهی؛ فقط می‌خواهیم که همین جا، در حضورِ بزرگانِ بندرِ ریگ، به ما قولِ مردانه و جوانمردانه بدهی که هیچ بی‌آبرویی نخواهی کرد، و چون او باش، این بزرگان را که چرخ‌های زندگی ما را می‌گردانند، آزار نخواهی داد. همین.

میرمُهنا، پوزخندی زد به تلخیِ حَنظَل.

— همین؟ همه‌اش همین میرناصرِ دوغابی؟ نع. مطلقاً نع. «نع»، نه یعنی اینکه چنین قولی به تو نمی‌دهم و هرگز نخواهم داد؛ یعنی مردمِ بندرِ ریگ و مُضافات، غارتگرانِ کُمپانیِ هلندِ شرقی را. که فقط چرخ‌های زندگیِ سرشار از دنائتِ تو و نوکرانت را می‌گردانند. در این جا، تحمل نخواهند

کرد. انگلیسی‌ها و کمپانی هند شرقی را هم همینطور. مثل همیشه، مثل سال‌های قبل، برای مَقاوله نامه‌های علیه مردم و به‌سود کیسه‌ات، به‌خارگ یا خارگو برو که اجانب، موقتاً آنها را از چنگ ما درآورده‌اند، و یا از این سو، به‌بوشهر و عامری و زیدان برو - نزد شریک و همکارت شیخ سعدون دُزد، که به‌ناحق پابرخاک وطن ما گذاشته است. اگر پیشنهادها را بپذیری، من، فعلاً و در این شرایط، مداخله‌ی نخواهم کرد؛ اما اگر در آن مکان‌ها، کسانی، علیه تو و مهمانانت شوریدند، این دیگر به‌من مربوط نیست. خیلی‌ها در این ولایت از تو بیزارند و پنهان می‌کنند - میرناصر! بدان! چندی پیش، یکی از نوکران به‌ظاهر وفادارت، در مجلسی، به‌تلخی حکایت می‌کرد که در خارگ، چگونه در برابر هلندی‌ها خَم می‌شدی و بوسه بر دست‌های‌شان می‌زدی و می‌خواستهی پاهای‌شان را هم بیوسی، که آنها از این کار، بازت داشته‌اند.

میرمهنّا، یکباره، چرخید به‌جانب جمعیتی که اینک به‌راستی جمعیتی شده بود، و حسن سلطان - نزدیکترین یار و دستیار میرمهنّا - دست به‌تپانچه، در خطّ مقدّم ایشان ایستاده بود، آماده‌ی درگیری.

میرمهنّا، خطاب به‌مردم، فریادزنان گفت: این مرد، میرناصر دوغابی، شاه‌بندر، پیش از آنکه با هلندی‌ها همکاسه شود، پیوسته از کمردرد می‌نالید و از من و برادرهایم می‌خواست که پاپوش از پایش درآوریم و به‌پایش بیوشانیم تا خَم نشود و درد نکشد؛ اما به‌زودی خواهید دید که او، پدر تاجدار ما، شاه‌بندر، چگونه چاردست و پا رفتن پیش بیگانگان را هم یاد خواهد گرفت.

میرمهنّا، باز، رُخ به‌جانب پدر گرداند: اینجا، نع، میرناصر! اینجا، خَم

شدن و بوسیدن دست و پای اجانب، نع!

میر ناصر، می لرزید، چندانکه قادر به صدور هیچ فرمانی نبود.

میر مصطفی - برادر میر ناصر - دست بر قبضه‌ی شمشیر پنجاه سال در خواب مانده، به خشم اما نرم از جای برخاست و گامی پیش گذاشت.

سربازان میر ناصر، تفنگ‌ها را آهسته سر دست آوردند.

نشسته ماندگان اطراف میر ناصر، دست به سلاح، آهسته برخاستند.

یاران سر و پا برهنه‌ی میر مهنا، که تک تک و دو به دو آمده بودند و حال، گروهانی شده بودند، و به تقریب، خیمه و خرگاه را نگین کرده بودند، پنهان کارانه دست به تپانچه‌ها و خنجرهای شان بردند و مختصری جابه‌جا شدند تا موقعیت تهاجمی خویش را مستحکم کنند.

میر مصطفی در انتظار بود که میر ناصر زبان باز کند، که نکرد. پس ناگزیر

شد راه را قدری بکوبد شاید برادر، جرأت قدم برداشتن پیدا کند.

- میر مهنا! ما به تو اجازه نمی‌دهیم با حاکم بزرگِ نیمی از خطه‌ی

جنوب، اینطور دیوانه‌وار و ابلهانه سخن بگویی - حتی اگر فرزند این حاکم باشی و عزیز او.

میر مهنا، باز، به آن پوزخندِ حنظلی‌اش متوسل شد.

- گیرم که اجازه ندادی مردک! بعد، چه غلطی می‌کنی؟ از این

گذشته، وقتی من حرف‌هایم را زده‌ام و تمام کرده‌ام، کسی که اجازه

نمی‌دهد من حرف‌هایم را بزنم ابله و مجنون است یا من که زده‌ام و تمام

کرده‌ام؟ بله؟

میر ناصر، عاقبت، بحران را دریافت و زبان باز کرد: برادر! آرام باشید

لطفاً! آرام باشید! این من هستم که در خانه‌ام سگ‌ها را و در آستینم ماژ

پرورش داده‌ام، و فقط برعهده‌ی من است که سر این مار را با سنگ بکوبم و

این سگِ هار را به خاکِ گرم بسپارم.

میر ناصر، هنوز لرزان هنوز مُستأصلُ به سربازانِ خود اشاره کرد:
دستگیرش کنید و ببندیدش! زود! اگر مقاومتی کرد، در جا بکشیدش!
سربازان، با تفنگ‌های آماده‌ی شلیک، مُحْتَاط و با حساب، آگاه بر
اینکه در آستانه‌ی یک خون‌ریزی بزرگ ایستاده‌اند، قدمی پیش
گذاشتند.

میر عبدالله، فرزندِ ارشدِ میر ناصر، که تا این لحظه، هیچ مُداخله‌یی در
آنچه پیش آمده بود، نکرده بود و بیرونِ واقعه در قفای پدر مانده بود،
ناگهان، با صدای مُحکم و زنگدارِ خود گفت: دست نگه دارید پدر! دست
نگه دارید! این کار، شما را نابود خواهد کرد.

میر ناصر که اینک فرصتِ خودنمایی یافته بود و می‌دانست که عبدالله،
تا چه حد متین و آرام است، کمی به عقب چرخید و با پشتِ دستِ راست،
توی صورت و دهانِ عبدالله کوبید.

— خفه شو پست فطرت! ببند درِ دهانت را! زود باشید ببندیدش، و اگر
تکان خورد، مثل سگِ هار، صد گلوله نصیبش کنید! آن برادرِ ناخلفش -
فضلِ فاسد - را هم همینطور. زود!

سربازان، باز، قدمی جلو گذاشتند. مردم نیز. میر مهنا و فضل، دو نقطه
در مرکز یک دایره بودند که از جانبِ خیمه، شکافی داشت.

میر مهنا، نرم گفت: دست به من نزنید! می‌خواهید من و برادرم را بگیرید
و ببندید که چه بشود؟ هاه؟ به زندانِ مان بیندازید؟ خُب می‌آییم. خودمان
می‌آییم - بدون اینکه چخماق‌ها را بکشید یا ریسمان بیاورید؛ اما اگر
دست‌تان به ما بخورد، یا حرکتی که من دوست ندارم، ازتان سر بزند،
سراسر این بازار، و این جمعیت، حرکت خواهد کرد و تمام‌تان را خواهد

کُشت - زن، شوهرش را، برادرزُ برادرش را، پدر، فرزندش را خواهد کشت.
قَسَم می خورم.

میرناصر، موقعیت را به درستی دریافت و دیگر بر بستن و کُشتن پای
نَفِشُرَد.

— بپریدشان و به زندان بیندازیدشان!

میرناصر، رُخ به سوی عبدالله چرخاند و گفت: تو هم، حرام زاده،

می خواهی کنارشان باشی؟

عبدالله، دردِ صورتِ فرو گذاشت و با طنز و تمسخر جواب داد: خیر
پدر! یکی مان بیرون باشیم، البته بهتر است. اوضاع، زودتر سر و سامان
می گیرد.

— عبدالله! این را بدان! من داغِ «سر و سامان گرفتنِ اوضاع» را آنطور که
شما می خواهید، به دل همه تان می گذارم... علی قلی خان! چهل محافظِ
مُسلِحِ مطمئن بر این دو راهزنِ بگمار - دور تا دورِ زندان، و بر بام. بمانند تا
بر آنها حُکمی مناسبِ برانم.

من، امنیت را به این سرزمین بازخواهم گرداند.

من کاری خواهم کرد که مهمانانِ ما، از هر دیار که آمده باشند و بیایند،
اینجا را مملکتِ خودشان بدانند و هر خانه را خانه ی خودشان.

من می خواهم که رعیتِ من، سر به زیر باشد و شکمِ سیر، نه سر بالا گرفته از
افتخارِ احمقانه ی استقلال، با شکم های به پشت چسبیده و تن های برهنه، و
این همه درد... کلانتر! روزی که بازرگانانِ کمپانی هُلند به اینجا می آیند،
دوست ندارم که این بازا برپا باشد - ابدأً ابدأً. نشانه یی هم از این
بُنجلُ فروشانِ جُلْمبرپوش نباید دیده شود. می فهمی؟

— البته که می فهمم امیر! البته! تمام شان را تار و مار می کنم.

میرمهنّا و میرفضل، از دالانی که زنان و کودکان - با تن خویش، محض تماشا و ابراز محبت - ساخته بودند، با وقاری مُضحکُ به جانبِ زندان می‌رفتند تا این وقار، بچه‌ها را خوش بیاید و ایشان را بخنداند. میرمهنّا، در میان زنانِ صاحبِ روبنده، آمنه را شناخت، باز آنگونه به معنا لبخندی زد و گفت: اینقدر که حقّ ما هست دخترخاله! آمنه، باز، به همان شیوه‌ی شیرین سرزنش‌بار گفت: یک روز، حق را نشانت خواهم داد پسرخاله!

— به همتِ همان دلاوری که از میرمهنّا هم میرمهنّا تر است؟ فضل، زیر لب گفت: با آمنه از اینطور شوخی‌ها نکن میرمهنّا! — یعنی می‌فرمایی حالا هم که چوبه‌ی داژ پیش روی‌مان است و مرگِ مُفاجاتِ چشم به‌راه‌مان، باز هم از اینطور شوخی‌ها نکنیم برادرجان؟

چهار سوارِ تیز تک از اهالی ریگ، از یارانِ میرمهنّا، بعد از نمازِ عشا، بی‌جنجال، به چهار جانبِ مُضافاتِ ریگ تاختند تا خبر به زندان افتادنِ میرمهنّا را به گوشِ جملگی پیروانِ او برسانند و از ایشان، آماده باش بطلبند.

تاریخ را از نو باید نوشت، و آنگونه باید نوشت که انسان را در

لحظه‌های درد و مصیبت به کار آید؛ در لحظه‌های فشارِ ستمگران و نامردان؛ در لحظه‌ی سلبِ آزادی از آزادی‌خواهانِ راستین.

رسمِ چنین بود که اگر پای تمرّد یا تجاوزی در میان نبود، سلطانی، حکمِ فرمان‌روایی کسانی را که از آن سلطان تبعیت می‌کردند و بر ولایتی یا ناحیتی سُلطه داشتند، می‌داد. تشریفات بود - مثل خطبه به نام شاه‌ی خواندن.

فرمانِ حکمرانیِ بندرِ ریگ و اطرافِ آن را، نادرشاه، به میرناصر دُغابی داده بود - به امید آنکه همه‌ی مردانِ مقتدرِ جنوب را یک به یک به خدمت خویش درآورد، به امید آنکه روزی نیروی دریاییِ عظیمی را در خلیج فارس برپا دارد و برپا نگه دارد - تماماً با اتکای به زور.

پیش از نادر و میرناصر، اینگونه احکام را سلاطینِ صفوی به پدر و جدِّ میرناصر داده بودند تا نگهبانِ سراسرِ خطه‌ی جنوب، دلاورانِ مسلمانِ ایرانی تبار باشند.

خوانده‌ییم که نادرِ قَدّاره بندِ غارتگرِ هندِ عاشقِ الماس را تنی چند از سرانِ سپاهِ او به مرگِ سپاهِ محکوم کردند، و چنین شد که به تصادف، کریم‌خانِ زند - سرداری از سپاهِ نادر و اسیرِ نادر و غرق در نفرت از آن سپاه و آن شاه - بر بخش‌هایی از ایرانِ بزرگِ چهل تکه، به فرمان‌روایی نشست - از پی جان‌کندن‌ها و به سر دویدن‌ها و سر بُریدن‌ها و آوارگی کشیدن‌ها و خیانتِ بسیار دیدن‌ها.

حکایتِ غمبارِ ایستادنِ میرمهنای عاشق در برابر پدر، زمانی اتفاق می‌افتد که کتابِ قطورِ صفویانِ بسته شده بود و دفترِ چندبرگیِ نادر نیز. آدمکُ برفیِ شاهِ اسماعیلِ بدَل، در رَوَندِ آب شدن بود و میرناصر هم دیگر آن میرناصرِ قدیم نبود.

کریم‌خان، تازه تازه، در اصفهان، بساط حُکمرانی متزلزلِ خویش را گسترده بود - حدوداً در سالهای یک هزار و یکصد و سی و پنج هجری شمسی - و از اوضاعِ جنوبِ وطنِ چندان اطلاعی نداشت - همانگونه که از خراسان و آذربایجان و سیستان... و میرناصر را خوفِ عظمتِ کشتی‌های غول‌پیکر و سلاح‌های مرگبارِ انگلیسی‌ها و هلندی‌ها از یک سو، و وسوسه‌ی ثروت و لذت، خستگی و بی‌ایمانی از سوی دیگر، به سرسپردگی نسبت به اجانب کشیده بود؛ اما سه پسر او - میرعبدالله، میرمهنا، و میر فضل‌الله - و دو دامادش که از آنها نیز به زودی سخن خواهیم گفت، همه اهلِ شعور و دانش و ایمان بودند و بیزار از قبولِ بندگی غیر، هشیار تا به آن حد که می‌دانستند بر هر ناحیه از ایران چه کسانی مُسلط‌اند، و آینده، به احتمال، متعلق به چه کسانی خواهد بود، و بیش از این، «باید» باشد.

بگذار مُورخانِ افیونی، همچنان، در لابه‌لای کاغذپاره‌های مُخطّط، به دنبالِ علل شکست این سلطان و پیروزیِ آن سلطان بگردند و در متن تاریخ، حتی ردّ پای ملت‌ها را هم نبینند، و همان حرف‌های تهوع‌آور را تکرار کنند که شبه تاریخ‌نویسانِ جیره‌خوارِ دربارها نوشته‌اند. بگذار آنها به کارِ مُفرّحِ خویش مشغول باشند تا ما فرصت کنیم به دنبالِ واقعیّت‌های مؤثر بگردیم، و بخواهیم که تاریخ، از نو، آنگونه نوشته شود که انسان‌ها را به کار آید نه مورخانِ افیونی غرق شده در عطر تریاک و کتاب‌های عتیقه را...

حسن سلطان، در آستانه‌ی اتاقِ نشیمنِ خانه‌ی کوچک خود، در خود

بود و مغموم و ندانم‌کار. شال می‌گشود و خنجر می‌نهاد و تپانچه بر بالای
تاقچه می‌گذاشت، و دیگر نمی‌دانست چه کند تا زمانِ آنگونه بگذرد که با
خود خفتِ نیاورد.

سلیمه، در کُنجی، زانو در بغل گرفته نشسته بود. پیش از آمدنِ برادر، در
خوش‌ترین رؤیاها فرو رفته بود. پس از ورود برادر، به تلخیِ حادثه
برگشته بود.

فاخر و تهمینه - همسرانِ حسن سلطان - کنار هم نشسته بودند و
به کارهای خانگی مشغول.

دو پسرِ خردسالِ حسن سلطان - مهدی و محمود - در خواب بودند و
شاید به خواب‌های خوش، قانع.

عاقبت، پیش از آنکه حسن سلطان فرصت کند که بنشیند و پاهایش را
دراز کند و زیر لب احوالی پرسد و کمرِ خستگی را قدری بشکند و تیممی
کند، آن نفرتِ نو که در چهره‌ی سلیمه نشسته بود برخاست، به کلمات
تبدیل شد و شتک شد به صورتِ خسته‌ی حسن سلطان، و جای‌جایِ آن را
مرطوب از قطره‌های ناپیدای نفرت کرد.

- مثل چوبِ چادرِ ایستادی، خاموش، رفیقِ شفیقت را نوکرانِ
میرناصرِ بدکار، آنطور پیش انداختند و بردند، صدایت هم درنیامد؟ این،
رسمِ همسنگری و رفاقت است برادر؟

حسن سلطان، با آمیزه‌ی از خشم و حیرت، رُخ به جانب سلیمه
گرداند.

- چه گفتی؟

- گفتم.

- این حرف‌ها به تو چه مربوط است بی‌حیا؟

— مربوط نبود، اما شد.

تهمینه، بی تأمل اما بسیار نرم و مهربان گفت: میرمنا را دیده. با او گفت و گو کرده. امروز ظهر. کنار دریا. مُفصل و راحت.

— خیلی بیجا کرده. خیلی بیجا کرده میرمنا را دیده و با او گفت و گو کرده. مُفصل و راحت. مگر من به تو نگفته بودم سر راهش سبز نشو؟ مگر نگفته بودم؟ نگفته بودم؟ ها؟ از آن روز که به اینجا کوچیدیم تا همین دیروز، در هر فرصتی به تو نگفته بودم به مصلحت نیست سر راه میرمنا سبز بشوی؟

— گفته بودی، ده باز، اما نگفته بودی چرا نباید سر راهش سبز بشوم. ده باز صد باز پرسیدم: «چرا؟ چرا برادر؟» و تو یک بار هم جواب ندادی. برای همین هم سبز شدم؛ سبز سبز؛ تا بخواهی سبز. میرمنا تو به من گفت: حسن سلطان را ادب خواهم کرد؛ چون گلی مثل تو را در تاریکی نگه داشته، و گل، نور می‌خواهد، هوا می‌خواهد، و کسی را می‌خواهد که عطرشناس باشد...

حسن سلطان، خشم فرو نهاد اما به حیرت میدان داد.

— میرمنا دُغابی، پسر میرناصر، همه‌ی این حرف‌ها را، به همین صراحت، و حتی وقاحت، امروز ظهر، همچنان که روی ماسه‌های داغ می‌دوید، به تو گفت. نه؟ راست می‌گویی؟ واقعاً راست می‌گویی؟

سلیمه، ناگهان فرو افتاد و رنگ لبخندی غم‌لود بر چهره‌اش نشست.

— نه... نه... این حرف‌ها را نگفت... من، دلم می‌خواست که بگوید؛ اما نگفت. با وجود این، حرف‌هایی زد که دلم را قدری گرم کند.

— تو... به او گفتی که همیشه خوابش را می‌بینی؟

— بله، گفتم، و او گفت که هرگز، خواب هیچ زنی را ندیده است.

حسن سلطان، به دیوار تکیه داد. حال، بعد از ماه‌ها، می‌خواست بگوید که چرا سلیمه نمی‌بایست خودش را پیش میرمنا سبز می‌کرد.

— میرمنا به هیچکس وفا نمی‌کند خواهر! روزگار را می‌ماند. برای تو جز درد و عذاب و اندوه چیزی نخواهد داشت. بدا به حال تو خواهر، بدا به حال تو...

— خوشا به حال کسی که عاشق است برادر، و به صداقت هم عاشق است؛ چرا که بدحالی عاشق هم بدحالی خوشی است؛ و در هیچ روزگاری هم، هیچ عاشقی، روی آرامش ندیده است.

— تو شرم نداری سلیمه، اما عاشق صادق، شرم دارد.

— عاشق، به جز عشق، هیچ چیز ندارد برادر! تو از عشق چه می‌دانی که حتی نمازت را هم عاشقانه نمی‌خوانی؟ حالا به من بگو که برای میرمنا چه می‌کنید؟ او نباید در زندان میرناصر بماند. میرناصر را برمی‌انگیزند که شتابان او را مسموم کند. من - می‌دانم.

— این را دیگر از کجا می‌دانی؟

— طهماسب را که می‌شناسی. نه؟ طهماسب پسر دوم میرمصطفی را می‌گویم.

— البته.

— او ذلیل من است، و ابلهی ست واقعاً. از او شنیدم. به تفاخر می‌گفت که پدرش به زودی میرمنا را از میان خواهد برد.

حسن سلطان، خسته و سنگین برخاست.

— عجب... باید خبرش کنیم که آب و غذای زندان را قبول نکند.

سلیمه گفت: قبول کند اما نخورد. نباید بفهمند که همه چیز را می‌داند.

فاخره، افتاده و آهسته گفت: یک لقمه غذا دهانت بگذار و برو...

حسن سلطان جواب داد: نه... ممکن است دیر بشود - اگر تا به حال نشده باشد.

- دیر نمی شود برادر، نگران نباش؛ اما برای خلاص کردنش باید خیلی زود دست به کار بشوید...



صدای سم اسبی در شبِ کوچه های یک روستا پیچید.

اسب ایستاد. سوار، فرود آمد.

سوار، به شیوه یی خاص، در کلبه یی را کوبید.

صدای خواب آلودی پرسید: کیست؟

- کسی که نیمه شب بیدار می کند.

- آدم... یک لحظه صبر کن برادر جان!

در، گشوده شد.

- سلام!

- سلام برادر! چه خبر شده است؟

- میرمهنای پدرش به زندان انداخت. ممکن است بخواهد او را به دار

بزند. همه تان، با احتیاط، از فردا، همان طرف ها باشید تا بتوانیم خبرتان کنیم.

- به چشم برادر... به چشم...



باز، صدای سم اسبی در کوچه ی دیگر، و تقه های بر در.

— کیستی که این وقتِ شب...
— کسی که نیمه شب، خُفتگان را بیدار می کند...
— خدا به ما رحم کند. دردسری پیش آمده؟
— سلام برادر! میرناصر، میرمهنای ما را به زندان انداخت. گمانِ
بر خورد می رود. یاران تان را بسیج کنید...

باز.
— آه... ابو جعفر! چه خبر شده که این وقتِ شب...
— میرمهنای پدرش...

— همه ی غیرتمندانِ اهلِ رزم را خبر کُن که میرمهنای ما به زندانِ ایادی
اجانب است. باید که دستی از آستینِ همت درآورند - پیش از آنکه نه
دستی بماند و نه آستینی دست پوش...

شهربانو! بچه‌هایم را مهربان بزرگ کن!

سحرگاهِ روزِ دوّم بود.

سحرگاهِ روزِ دوّم، میرِ مصطفی - شبِ دشواری را نیمه تَبداژِ پُشتِ سر گذاشته - شتابان به دیدار میرِ ناصر رفت...

— برادر! بار دیگر به تو می‌گویم که میرمَهنّا، برادرزاده‌ی من است و عزیز من. هر قدر تو او را می‌خواهی، من، به حقیقتُ قَسَم که قدری از آن کمتر امّا باز هم بسیار می‌خواهم. به او آنگونه نگاه می‌کنم که گویی میرِ طهماسبِ من است و میرِ لُهراسب؛ امّا در زندانِ نگه‌داشتنِ مردی چون میرمَهنّا، تپانچه را رو به قلبِ خود آزمودن است. از غروبِ دیروز تا صبحِ امروز، وقتِ نماز، من می‌دانم که چندین پیکِ تیزرو از ریگ به سراسر جنوبِ تاخته‌اند تا خبرِ به‌جمیعِ یاغیانِ برسانند که میرمَهنّا در زندانِ پدر است به جُرمِ نفرت از اجنبی، و احتمالِ برخوردِ میان او و میرِ ناصر می‌رود

که حاکم ریگ است و پدرِ همین مهنای بی پروا.
پیکی، دوش، از اینجا به جلایر رفت تا «خفتگان را بیدار کند»، و از
روستای جلایر، بلافاصله، سه پیک بر خاسته‌اند و به دورتر رفته‌اند، و
به این گونه، خبر، هرچه دورتر می‌رود، عظیم‌تر و خطرناک‌تر می‌شود...

— همه‌ی اینها را من هم می‌دانم، و بیش از اینها را. گزارشِ ماوقع چه
فایده دارد؟ شرح درد می‌دهی — برای انسانِ دردمند؟ دوا چه داری

برادر جان؟ وَالْأَقْصَىٰ که من هم بلام بگویم — شیرین و مُطَوَّل.

— حرف من این است: میرمهنای در زندان و بیرون زندان، هیچ فرقی
نمی‌کند. نفوذ دارد و مُرید — تا بخواهی. تا هست، هر جا که باشد همین است
که هست.

— بکُشمش؟ به همین راحتی که تو می‌گویی، پسرم را، آن هم مردی
چون میرمهنای را، که سی سال، روی چشم‌هایم بزرگش کرده‌ام، و از او چنین
یلی ساخته‌ام، بکُشم؟ به همین سادگی و به همین راحتی؟

— نه... نه به همین راحتی، نه به همین سادگی؛ اما به هر حال، مسأله را
یک سویه کُن، که اگر تو نکنی هم او و یارانِ سر به‌دارش خواهند کرد. کارها
را به دست او بسپار و کنار برو، یا کنارش بزن و جای خالی‌اش را، خود،
به‌شخصه، پُر کُن! این کج‌دار و مریز، که تو می‌کنی، فقط، به ظاهر، نریختن
است، وَالْآبَد رِیختن است و پاشیدن و از هم پاشیدن. تو با اینگونه مُدارا،
هم او را به کشتن می‌دهی، هم خودت را، و هم همه‌ی ما را. انگلیسی‌ها و
هلندی‌ها، با این شوکت و اقتدارشان، به اعتقادِ تو، می‌نشینند که یک راهزن
دریایی خیره‌سیرِ ایرانی، تمام خشکی و کلّ دریا را میدانِ تاخت و تاز خود
کند و هر آتشی که می‌خواهد بسوزاند؟

میر ناصر، در سکوت، خیره شد به برادر. آنگاه، سر فرو افکند. آنگاه به

او پُشت کرد: تو، به هر حال، از من می خواهی که او را - که پسر من را - بکشم. تو، میرمصطفی! تنها و تنها همین را می خواهی، و قدرتِ تحمیل این خواستِ خلاف را هم، به من، داری. چطور باید میرمهنا را بکشم که مردم ریگ و مضافات، قیام نکنند، که برادرانِ غیورش بر من نشورند، که مادرش به روی من تفنگ نکشد؟ بله؟

— من هنوز هم بر سر حرفِ خود ایستاده‌ام برادر! سخن از کشتنِ فرزند در میان نیست. کار یکسره کن! همین و همین. یک روز، امّا، اگر خواستی میرمهنا را دلاور را، به اجبار، از سرِ راهِ خود کنار بزنی تا جنوب، روی آرامش و آبادی ببینی، تو، میرمهنا را نکش، کُشندگانِ میرمهنا را بکش - با نهایتِ خشم و نفرت...

— دیدی گفتم که قدرتِ تحمیل این خواستِ خلافت را داری؟ دیدی که راست می گفتم؟



در کوچه بی از یک روستا، چهار مرد بر اسب‌هایشان می نشینند: یکی در انتهای کوچه، یکی در کمرکش، یکی نزدیک، و دیگری نزدیک تر. آن که نزدیک تر است، تفنگش را کنار زین جای می دهد، و بی آنکه نگاه کند، به زنی که در رکاب او ایستاده می گوید: یا خبرم را می آورند، یا خبر نجاتِ میرمهنا را می آورم... شهربانو! ممنون توأم که شوهرت را از رفتن به سوی مرگ، منع نمی کنی... اگر برنگشتم، بچه‌هایم را مهربان بزرگ کن - و دشمنِ بدکینه‌ی اجانب.

— چشم... چشم... مطمئن باش مُراد!

— خدا حافظ!

— خدا نگهدار!



میرمهنّا، شبِ شیرینِ دشواری را در زندانِ مُحَقَّرِ ریگِ گذرانده بود؛ شبی تمام در پرهیز از اینکه خوابِ سلیمه را ببیند، شبی که در بیداری، جُز سلیمه، هیچ چیز را ندیده بود.

میرمهنّا، در بابِ بسیاری چیزها، خوب می دانست که چه می خواهد و چه نمی خواهد؛ امّا در بابِ زن، علیرغمِ اینکه به گفته‌ی همگان، خوش‌چهره‌ترین مردِ تمامِ ریگ بود، وقْدی بسیار بلند و شانه‌هایی بسیار پهن داشت، و تهوّر او قصّه‌ی مسلّط بر سراسرِ جنوب بود، هرگز راه نداده بود که زنی بر زندگی و اندیشه‌های او چیره شود؛ و حال، سلیمه، او را آزار می داد؛ چرا که راهِ تفکّر در جملگیِ زمینه‌ها را بر او بسته بود الاّ سلیمه را.

میرمهنّا، نیمه‌های شب، بی‌تاب، از بستر خویش برخاست و در آن چار دیوارِ تنگ به قدم زدن پرداخت.

— برادر!

— بله؟

— راه می روی؟

— از کجا دانستی که راه می روم؟

— از راه رفتنت دانستم.

— مگر راه رفتنم با راه نرفتنم چه فرقی دارد؟

— انگار که در تاریکی پی چیزی می‌گردی. بد راه می‌روی.

...

— فضل‌الله! تو اقوام این حسن سلطان ما را می‌شناسی؟

— آوه... بگو دیگر برادر! سلیمه را دیده‌یی. نه؟

— ظاهراً من آخرین کسی هستم که در تمام ریگ و مضافات، او را

دیده‌ام.

— نخیر... چهره می‌پوشاند - سخت؛ اما گهگاه، جوان است دیگر؛ تاب

نمی‌آورد. ابرسوزی می‌کند و آفتابی می‌شود.

— تو پوشیده‌اش را دیده‌یی یا آفتابی‌اش را؟

— با آمنه بسیار دوست است. من او را در منزل خاله‌رُباب دیده‌ام، اما نه

به‌دقت. نگاهش، قدری می‌سوزاند.

— فقط قدری؟

— مرا قدری، تو را اما خدا می‌داند...

— پس بهتر است دیگر هرگز نگاهش نکنی تا قدری بسوزاندت.

— اگر تو بگویی، همین کار را می‌کنم.

— دیگر حرف نزن. می‌خواهم به‌نماز نیمه‌شب مشغول شوم.

— سلیمه، شیطان نیست برادر! زنی ست به‌راستی مؤمنه و دلدار. هیچ از

سلطان حسن تو کم ندارد. این را زنان می‌گویند نه مردان.

— به‌هر حال، زندان فرصتی ست برای خلوت کردن با خدا.

— هر قدر که دلت می‌طلبید، خلوت کن؛ اما قبلش به‌من بگو با پدر، چه

می‌خواهی بکنی؟

— چرا من بگویم؟ تو بگو که با او چه خواهی کرد...

— البته اگر ما را زنده بگذارد.

— میرناصر، هرگز ما را نخواهد کُشت؛ چرا که مرگِ ما به معنای
خودکُشیِ اوست...



— خواهرم! خداحافظ! مادر را دیر خبر کن؛ تا آنجا که ممکن است دیر!
شاید به سلامت بازگردم و او هیچ آگاه نشود که پسر نوجوانش برای چه کار
به سفَر رفته بوده است.
— تو برمی‌گردی برادر، من می‌دانم. یک دانه مُروارید هم برای من
سوغات می‌آوری...



هنوز، سحرگاهِ روزِ دوّم بود.
میرعبدالله، بقچه‌یی در دست، کوزه‌یی پیش پا، با مسئولِ زندان گفت و
گو می‌کرد. شادمانه و بی‌خیال.
— برای‌شان آب و نان آورده‌ام برادر!
— ما، آب و نان، آنقدر که به میرمهنای دلاور و میرفضل‌الله بدهیم،
داریم.
میرعبدالله خندید: اینها نان و آبِ خانگی‌ست. مادرم فاطمه بانو دستور
داده که بیاورم. حاکم هم موافقت کرده.
— باشد. حالا که بانو فرموده، حاکم موافقت کرده، مانعی ندارد. بگذار و
برو، من خودم می‌دهم به دست‌شان.

— به جان تو نمی‌شود جابر! مادرم دستور داده که هیچ کس به این آب و نان دست نزند الا میرمهنا و فضل. نگاه کن! اینهاست. این نان است. اگر می‌خواهی یک لقمه بخور؛ این آب را هم بچش! اما خودم باید با دستهای خودم سفره و کوزه را بدهم دست میرمهنا. مادرم فاطمه بانو فرمان داده، حاکم، موافقت کرده.

— عیب ندارد؛ اما من گزارش می‌دهم.

— عیب ندارد. گزارش بده؛ اما یادت باشد که این آخرین گزارشی‌ست که قبل از مُردنت می‌دهی. پس بهتر است با وصیئت یکجا بدهی.

— خُب گزارش نمی‌دهم. چه مانعی دارد؟ بانو فرموده، حاکم موافقت کرده. همین کافی‌ست دیگر؛ مُنتهی تو هم راجع به آب و نان آوردنت با کسی حرف نزن! باشد؟

عبدالله، باز هم شادمانه خندید: مگر جاهلم که با کسی حرف بزنم؟ هرکس خبردار شود، مستقیم می‌رود می‌گذارد کف دست حاکم، و بلافاصله تو را که با زندانی تبانی کرده‌ی اعدام می‌کنند... جابر، وامانده بود که میرعبدالله وارد دالان زندان شد و به هر دو سلول سر زد.

— سلام برادرها! نماز صبح‌تان را خوانده‌بید؟

— چه کار به نماز و روزه‌ی ما داری؟ چه خبر؟

— آب و نان و پنیر و خُرما برایتان آورده‌ام. خوراکی‌های زندان را مطلقاً نباید لب بزنی. حتی اگر کسی نتوانست برای‌تان چیزی بیاورد.

— باشد... بیرون، چه خبر است؟

— اوضاع، روبه‌راه است. بعداً برای‌تان گزارش مفصل می‌آوریم.

خداحافظ!

میرمهنا، ناگهان، از جای جست: بین عبدالله!

عبدالله برگشت: بله برادر؟

—... هیچ...، هیچ... باشد برای بعد.

—نگه ندار میرمهنا! بگو!

میرفضل، از آن سلولِ دیگر خندید: تا پخته نشود، خوردنی نیست

برادر! برو پی کارت!

عبدالله، چون از زندان، که در واقع، یک قلعه‌ی بسیار کوچک بود نه زندان، بیرون آمد، بنای قلعه را بی صدا دور زد. دید که تفنگچی‌ها، همگی شان در حال چُرت زدن یا در خوابند. عبدالله، رو به روی یکی که کج کج شده بود ایستاد، مُحکم روی شانه اش زد. مرد از جای جست.

—سلام برادر!

—سَ... سَ... سلام میرعبدالله خان!

عبدالله، آرام امّا تلخ و جدّی گفت: تو، خواب بودی، خوابِ خواب.

—بَ... بَ... بله امیر! تمام شب، پاس داده‌ام. ناشتایی هم هیچ کدامان

نخورده‌ایم. تشنه هم هستیم میرعبدالله خان! باید عوض مان می کردند، که

نکرده‌اند. وقتش گذشته...

—خبرشان می‌کنم. راحت باش برادر!

تفنگچی برخاست و خواهشِ آمیز گفت: امیرعبدالله خان! از خواب

بودنِ ما که به کسی چیزی نمی‌گویی. بله؟

—مطمئن باش... دیگران را بیدار کن تا برای تعویض آماده شوند.

—چشم امیر... هم الان...

شب، یارانِ خطِّ اوّلِ میر مَهنا، پُشتِ صخره‌های کوتاهِ شرقِ بندر ریگ گرد آمدند. میر مَهنا اجازه داده بود که ارسلانِ جُزوِ یارانِ بی‌فاصله‌ی او باشد.

حسن سلطان، ایستاده سخن می‌گفت، و اعماقِ شب را هم می‌پایید.

انگار که وحشتِ یک تهاجمِ ناگهانی را داشت، یا انتظارش را.

— نه نفر از محافظانِ امیر مَهنا را تا به حال تعویض کرده‌ایم و از خودمان گذشته‌ایم. چهار نفر هم از همان ابتدا از ما بودند: در گروهِ شب، هفت نفر، الباقی در روز. آب و غذا به امیر و فضل می‌رسانیم. تپانچه و باروت و سُرَب هم دارند. تا این ساعت، سیصد و یازده نفر را، از اطراف، به ریگ آورده‌ایم و سکونت داده‌ایم. باز هم می‌آوریم. برای نجاتِ امیر مَهنا و امیر فضل، چهار نقشه‌ی نجات کشیده‌ایم، اما میر مَهنا باید نقشه و وقت کار را انتخاب کند. پس مُنتظر می‌مانیم؛ آماده و مُنتظر.

جاسم، محافظ و مسئول انبارِ اسلحه‌ی یارانِ میر مَهنا گفت: وقتِ توزیعِ

اسلحه را هم میر مَهنا مُعین می‌کند؟

— بله... او... محتاط و پراکنده به خانه‌هایتان بازگردید. نوکرانِ حاکم،

گوش به‌زنگ‌اند و مُنتظر فرمان، تا گروهی از ما را که سرشناس شده‌اند قتل عام کنند.

باز، دیر وقتِ شب، عبدالله، با نان و آب به دیدن میر مَهنا رفت.

مسئول زندان گفت: نمی شود. به هیچ دلیل نمی شود.
— باز کن! زود باش! نان و آب شان را آورده ام، و با آنها فقط چند کلمه
حرف دارم.

— امیر عبدالله جان! به خدا برای من مسئولیت دارد!
— بجنُبِ مرد! بجنُب! وقت تنگ است. همسر حاکم — مادرم فاطمه —
دستور داده...

— می دانم... می دانم... حاکم هم موافقت کرده... من هم نباید گزارش
بدهم... تو هم به کسی نمی گویی...

— تو که همه چیز را می دانی، پس مُعْطَل چه هستی مرد؟
زندان بان، در زندان را گشود. میر عبدالله وارد شد.

— سلام!

— سلام!

— همه چیز آماده است. هلندی ها، به احتمال زیاد، فردا بعد از ظهر
به این جا می رسند. همه می خواهند بدانند که ما سه برادر، با پدر چه
می کنیم.

— اگر در بند ریگ، پیش چشم همه ی مردم، با هلندی ها معامله
کند، او را به اعدام محکوم می کنیم. من، قطعاً، اگر زنده باشم، این کار را
می کنم.

— فضل، پدرکشی را هیچ دوست ندارد. می گوید «این کار، گناهِ مُسَلِّم
است». فضل! حرفت را بلند بگو!

— گفته ام و می داند.

— تو چه می گویی؟

— دو دلم.

— دودِلْ به دردِ میدانِ مُبارزه نمی خورد. فقط در لحظه‌های عمل، دستِ اهل عمل را می لرزاند و نمی‌گذارد ضربه‌ها درست در همان جایی که باید، فرود بیایند. مُردَد، زخمی می‌کند؛ و دشمنِ زخمی، به مراتبِ خطرناک‌تر از دشمنِ سلامت است. فضل‌الله برود طرفِ پدر و او را پیاید — می‌شنوی فضل؟ — و تو، خانه‌نشین شو! من به برادرانی چنین، تکیه نمی‌کنم. همان حسن سلطانِ مرا بس است.

عبدالله، مدتها — شاید مدتها — سکوت کرد. آنگاه، کند و گاهل برگشت و به راه افتاد.

— فردا صبح زود، حسن سلطان به دیدارت خواهد آمد. زندان بان هم عوض خواهد شد.

— گوش کن عبدالله! هم الآن به دیدنِ میرناصر برو و به او بگو که فضل، طرفِ اوست. آزادش کند تا سپرش باشد.

میرعبدالله، نزدیک درِ بیرونی، بر جا ماند. ماندن، سخت بود، رفتن، سخت‌تر. کوهی در آستانه‌ی شکاف برداشتن بود — آن هم دو شکاف عمیق — که دیگر، هرگز، یکپارچه کردنش مقدور نبود. نبود. جامه نبود که بدوزندش؛ کاسه نبود که بندش بزنند؛ یک روح بود که سه پاره می‌شد، و پاره‌پارگی روح، بخیه‌ناپذیر است — مطلقاً.

این صدای یک اُمّتِ دردمند بود که برای مدتها، مدتها، در گلو بسته می‌شد.

میرعبدالله، نزدیک در، بر جا ماند.

فضل‌الله، تمام تنش می‌لرزید.

میرمهنا، در آستانه‌ی با صدا گریستن بود.

آنها اهلِ مُجامله نبودند. خودشان را خوب می‌شناختند.

کلامِ شان، زائدی نداشت. چک و چانه نمی زدند. مسائلِ شان را، در اوجِ
ایجاز، حل می کردند. عادتِ شان به کلنجاز رفتن نبود. خودشان را خوب
می شناختند.

لحظه، امّا، لحظه‌ی مختصری تساهلُ بود.

عبدالله آهسته گفت: دستِ کم، مثل همیشه، با سیّد امینِ مجتهد
مشورت کن! پیکی می فرستیم و نظر می طلبیم. او مصلحتِ ما را بهتر از
خود ما می داند - لا اقل در چنین دقیقه‌ی بی بازگشتی، برادر!...

لحظه، لحظه‌ی فرود آمدنِ میرمهنا‌ی خیره‌سَرِ یک کلامُ بود.

— باشد... عیب ندارد. از سیّد امین فتوا بخواهید. در باب آنچه که
میرناصرِ دوغابی، تا به حال، با اُمّت و ملّت کرده، و فروختنِ خارگ و
خارگو به اجانب و سرقتِ دستمزدِ مردانِ دریا، و عیّاشی‌های حرام، و
خیانت‌های دیگر - که او خود بسیاری از آنها را می داند - به تفصیل بگویند،
و بگویند که اگر در بندر ریگ، پیش چشمِ مردمِ ما، با هلندی‌ها و
انگلیسی‌ها پیمان‌های نامشروع ببندد، آیا حکم به اعدام او می دهند یا نه؟ و
اگر می دهند، ما سه برادر را مُجاز به اجرای حکم می شناسند یا خیر... اگر
نداد و نشناخت و مصلحت ندید، مرا بگذارید که همین جا بمانم. برای
نجاتِ دادنم، ابدا خطر نکنید، که دیگر نمی‌ارزد؛ امّا اگر حکم داد، و فضل
آن حکم را پذیرفت و تو یک دله شدی، ترتیبِ کارها را بدهید.
— همین کارها را می‌کنم.

عبدالله، حرکت کرد. شاید جُنید امّا هنوز راه نیفتاده بود که میرمهنا

صدایش کرد: عبدالله!

— بله برادر؟

— ببین!

...

— آن دفعه هم دُرُست تا همین جایش را گفتمی.

— این دفعه همه‌اش را می‌گویم: برو نزدِ حسن سلطان. از جانبِ من وکیل و وکیل در توکیلی. خواهرش را... بله دیگر... همان خواهرش سلیمه بانو را برای من بخواه! رَد که نمی‌کند. ها؟ یعنی هیچکدامشان رَد نمی‌کنند. یعنی... منظورم این است که غلط می‌کنند رَد کنند. سلیمه بانو را برای من عقد دائم کن و تمام کن!

—...

— فهمیدی چه گفتم؟

صدای خنده‌ی میرفضل از آن سلوُل بلند شد: نگفتم؟ نگفتم تا پخته نشود، خوردنی نیست؟
عبدالله، بار دیگر برگشت.

جدّی می‌گویی برادر، یا... به کنایه... حرفِ دیگری می‌خواهی بزنی؟
— نه به جان تو عبدالله! هیچ کنایه و اشاره‌ی در کار نیست. این، خود مسأله است که می‌گویم؛ یعنی اصلِ اصلِ مطلب است...

— اما چرا با این عجله؟ آن هم در زندان، آن هم در شرایطی که ممکن است دو روزِ دیگر، پدر، آزادت کند، یا محتمل است که هرگز روی آزادی را نبینی؟ تو که سی سال صبر کرده‌ی، یعنی واقعاً این دو سه روز را نمی‌توانی صبر کنی؟

— ببین برادر! حرفم را گوش کن و اجرا کن! من نمی‌خواهم سلیمه، همسر میرمهنای حاکم بندر ریگ و مضافات بشود؛ می‌خواهم - اگر قبول می‌کند - همسریِ مردی را قبول کند که در زندان است و برای کُشتنش نقشه‌ها کشیده‌اند. اگر راست می‌گویند که مرا دوست دارد، برای دوست

شهربانو! بچه‌هایم را مهربان بزرگ کن!

داشتن، حق نیست که شرایط مُقدّر کند. مرا بخواهد - در هر شرایطی، حتی پای چوبه‌ی دار. من از تو می‌خواهم که او را برای من عقد کنی و به‌خانه‌ی منش بفرستی. این که دیگر مشورت با سید امین را نمی‌خواهد. می‌خواهد؟

- نه... نه... اما می‌توانی بگویی خانه‌ی تو کجاست که من باید او را به «خانه‌ی تو» بفرستم؟

- خانه‌ی من... همان خانه‌ی بی‌ست که تو برای من فراهم می‌کنی. حل شد؟

- البته... البته... اما اگر این سلیمه بانو - درست است؟ اسمش همین است؟ - پذیرفت، یا حسن سلطان، شرایط موجود را قبول نکرد، چه کنم برادر جان؟

- آخر، این هم شد سوآل؟ مردی چون تو هوشمند، واقعاً سوآلی چنین احمقانه می‌کند و خود متوجه حد احمقانه بودن آن نمی‌شود؟ وقتی پذیرفتند و قبول نکردند، پذیرفته‌اند و قبول نکرده‌اند دیگر. بله؟

در سراسر ناحیه‌ی ریگ بل در تمامی جنوب، هیچکس به‌قدر پسران میرناصر، شوخ‌طبع، بذله‌گو، طنّاز، خنده‌رو، سبکبال، دل‌زنده و آزاده نبود. از دهان این سه مرد - که یکی‌شان هول‌انگیزترین جنبش ضد بیگانه‌را، به‌مدد آن دو تن دیگر، در امتداد جنوب رهبری می‌کرد - به‌ندرت سخنی جدی بیرون می‌آمد؛ که اگر می‌آمد هم هیچگاه خالی از

طنزی، تمسخری، پوزخندی، ملاحظی، لطفی، کنایتی یا اشارتی شادی بخش نبود.

مردم ریگ، این سه برادر را، از اساس، با این مُشخصه‌ی مشترک‌شان می‌شناختند، و غالباً در مقابل پرسشی که می‌کردند، وامی‌ماندند که جوابی که می‌شنوند، اصلِ جواب است، یا پاسخی‌ست از سرِ طنزازی و به‌وارونگی و مزاح که می‌بایست جوابِ درست را از درون آن استخراج می‌کردند.

— میر عبدالله! میرمَها و میرفضل که در زندان هستند. شما، در برابر این راهزنانِ هلندی که به‌ریگ می‌آیند، می‌شود بگویید که چه می‌خواهید بکنید؟

— البته برادر جان! من قصد دارم به‌آنها — که البته تاجرند نه راهزن — پیشنهادِ تفاهم بدهم. اگر قبول کنند چیزی بدهند که به‌کارمان بیاید، رَهای‌شان می‌کنیم که بیایند و بروند و تفریح کنند. ضرر که ندارد. دارد؟

— امیر عبدالله! چه می‌گویی؟ خدای نکرده تو هم؟

— من هم چه؟ سرت به‌تنت زیادی می‌کند مردک؟ پدرم که شاه‌بندر است و عقلِ کُل، می‌فرماید اینها می‌آیند فقط به‌قصد آنکه نوکری ما را بکنند... آنوقت، تو...

— نخیر... بنده اعتراضی ندارم...

مرد می‌رفت، بی‌آنکه دانسته باشد آنچه میر عبدالله گفته، ذره‌یی از واقعیت را در خود داشته یا نداشته است.

— برادر! بین خودمان باشد! من الان از پیش میر عبدالله دُغابی می‌آیم. او گفت «هلندی‌ها برای نوکری ما می‌آیند، و لازم است که بیایند، و لازم است که ما در مقابل آنها کاملاً افتاده و مؤدب باشیم». تو چه می‌گویی؟

— دستت انداخته مرد! بوی خون در فضا پیچیده. نمی بویی؟
— وَاللّٰهٖ قَبْلًا مِی بُوِیْدَمْ؛ اَمَّا وَتِی عِبْدَ اللّٰهِ اِیْنَ حَرْفِهَا رَا بَهْمَنْ زِدْ، شَا مَهْ اَم
بِه کَلِّی اَز کَار اِفْتَا دِه اَسْت...

شاید به دلیل همین شوخ طبعی و طنّازی، اعتبارِ کلامِ پسرانِ میرناصر،
آنگاه که - نُدْرَتَا - به جِد و بدون کمترین بذله گویی سخن می گفتند، که
اینگونه گفتن شان با خشم و اندوه توأم بود، بسیار عظیم و تأثیر آن بسیار
عمیق و تکان دهنده بود.

میرمهنا، به راستی، شاید در هر سال، سه یا چهار بار آنگونه به خشونت
و با اندوه سخن می گفت، و هرگاه که می گفت، زمین، زیر پای مردمِ جنوب
می لرزید، و دریا تن به توفان می سپرد، و کاکایی ها را باد به این سو و آن سو
پرتاب می کرد، و قایق ها به کناره می کشیدند تا امواج سیاه، متلاشی شان
نکند...

میرمهنا می گفت: نگویید که پسرانِ میرناصر، بی خیال اند و بی بندبار و
بی اعتنا به عظمتِ مصیبت. علیرغمِ شرایط، شاد بودن؛ علیرغمِ شرایط،
مؤمن ماندن؛ علیرغمِ شرایط، تن به فسادِ روح ندادن، صداقت و سلامت را
حفظ کردن، سرسختانه و پیوسته جنگیدن، و تسلیم دل مُردگی نشدن: این
وظیفه ی انسان است؛ انسانی که می داند در چه روزگاری به دنیا آمده است
و در چه سرزمینی، و چه مسئولیت هایی را خداوند بر عهده ی او نهاده
است... انسانی که حق دارد از اندوه سقوطِ روحِ هموطنانِ کاردارِ خویش،
خون گریه کند، و حق دارد به جنون گرفتار شود، و حق دارد قَدّاره کشان،

جميع دزدان و باج خواهان و نامردانِ روزگار را به جهنم بفرستند؛ اما تا لحظه‌ی موعود، دندان بر جگر فرو می‌برد و از این حقِ مقدسِ مسلم، استفاده نمی‌کند...



سحرگاهِ روزِ سوّم، بوی مرگ در فضای ریگ پیچیده بود. مردانِ بندر، یا خوف‌آفرین بودند یا خوف‌زده؛ یا می‌ترسیدند یا می‌ترساندند. هیچکس نگاهی مثل نگاهِ خودش نداشت. دست‌ها، یا تنگِ خنجرها بود یا چفتِ تپانچه‌ها. سکوت، بوی ناخوشایندی داشت، خنده، رنگِ تیره‌یی.

روز بود اما روز آغاز نشده بود.

میرناصر، به اضطراب از خواب برخاست. مدت‌ها بود که ضرورتِ نماز خواندن را حس نمی‌کرد الا در جماعت، منبأ تظاهر؛ والا خودش که خودش را می‌شناخت. اگر کلاه بر سر خود نمی‌توانست بگذارد، زبانم لال، سر خداوندِ خدا چطور می‌توانست بگذارد؟

آدمیزادی که می‌خواهد همه‌ی حق و حقوقِ آب و خاکش را به بیگانه واسپرد تا در مقابلِ آن عیش و عشرتی دوروزه تکدی کند، حق نیست که باز هم رو به خدا بایستد و با او رازِ دل بگوید.

— می‌گشمش، و خلاص.

فاطمه بانو، حیرت‌زده گفت: چه گفتی میرناصر؟

— مگر چیزی گفتم فاطمه بانو؟

— مگر چیزی نگفتی، امیر؟

— نمی دانم... اگر گفتم هم بی خبرم از آنچه گفته ام.
— بد است، خیلی بد است که انسان، از همچو حرفی که بر زبان آورده
بی خبر باشد.

— بد یا خوب، فرقی نمی کند. به هر حال باید فکری کرد. این پسر
راهزن تو - میرمهنای - مرا رو به قبله کرده است. بیش از هزار یاغی فراهم
آورده است، همه مجنون از جان گذشته، و امنیت تمام منطقه را از میان برده
است.

— به قاضی سعید سپارش.

— به کدام قاضی سعید؟ این قاضی، با اوست نه با من.

— اگر قاضی با اوست، معنی اش این است که حق با اوست، و راه او راه
خداست.

— غارت اموال مردم، کشتن، سوزاندن، ویران کردن، راه خداست
بانو؟

— من که نمی دانم پسر با دیانت ما این کارها را کرده است و می کند یا
خیر؛ اما اگر کرده است و می کند و همگان می دانند و قاضی سعید می داند و
با وجود این رأی به برائت او می دهد، عیب از میرمهنای ما نیست، عیب از
آن کسانی است که کشته می شوند، و از آن چیزهایی است که می سوزد، و از
آن کشتی هایی است که غارت می شود، نه آن عاشق بی پروای جان برکفی که
آمده است تا به خاطر چیزی کشته شود که عزیز است نزد مردم، نزد قاضی،
و نزد خدا، و نیامده است که بار ببندد و بی دغدغه بخورد، بیاشامد، بپوشد و
فساد کند.

— خوب است تو را به جای قاضی سعید بنشانند بانو!

— چندان فرقی نمی کند. برای من، قبل از هر چیز، سلامت تو مهم است

و آسایشِ تو و تسلطِ تو بر جنوب. برای من همسریِ مُهمّ است که اسبابِ بی‌آبرویی من نباشد، که الحمدلله، تا به حال نبوده‌یی.

— ممنونم بانو... ممنونم... نگران هم نباش. زندان، برای میرمهنا، جنبه‌ی توبیخی دارد. هلندی‌ها که بیایند و بروند، میرمهنا را آزاد می‌کنم... ابدأً نگران و دلگیر نباش... این گردن‌بندِ طلا و زمرد، هدیه‌ی بی‌ست برای شما، بانو! چندی قبل، تاجری انگلیسی، آن را برایم فرستاد، نگه داشتیم تا به هنگامی خوش به تو پیشکش کنم.

— عجب زیباست! عجب زیباست! اگر توانستی، از جانب من از آن مرد سپاسگزاری کن...

میرناصر، پوشید و رفت تا از سایه‌بانِ مجللِ خویش دیدن کند - که در آن روز قرار بر این بود که هلندیان، زیر آن بنشینند و مقاوله‌نامه‌ی مطلوبِ طرفین را امضا کنند.



بوی خون، بوی مرگ، اما، در فضای بندر ریگ پیچیده بود. ترس، همچون ماده‌ی غلیظ و سیال، از کوچه‌های نیمه‌خلوت و تمامِ خاموشِ ریگ، دامن‌کشان به سوی دریا در حرکت بود، و غولِ ناپیدای اضطراب، همه‌ی همه‌ی روزهای بچه‌های بازیگوش، پارسِ سگ‌های خسته از بستگی، شیهه‌ی اسبهای تشنه‌ی سوار، و آوازِ کاکایی‌ها را یکسره فرو بلعیده بود، و مگس‌ها که گردِ لاشه‌ی بدبوی سکوت می‌چرخیدند، صدای بال‌های‌شان، حریم سکوتِ خون و مرگ را هیچ پاره نمی‌کرد.

میرناصر که از درونِ خانه و تنها باغِ بندرِ ریگ درآمد و تفنگچی‌های خاص، عرض ارادت کردند و از پسِ او به‌راه افتادند، به‌ناگهان، آن‌بو را حس کرد. اطرافِ خویش را بویید. خویش را. تَنِ تُفنگچی‌هایی را که دو طرفش بودند؛ و آنگاه، همچون گرگ‌های گرسنه، سَرُبالا گرفت و هوارا بویید - عمیق و نگران.

— چه خبر است؟ اینجا چه خبر است؟

— امن است امیر! امنِ امن...

— امنِ امن؟ راست می‌گویی؟

— البته امیر! آب از آبِ تکان نمی‌خورد.

— پس امروز که بازار تعطیل است، این غریبه‌ها برای چه به‌ریگ آمده‌اند؟

— غریبه‌ها که نمی‌دانستند امروز، بازار، تعطیل است امیر! برای معامله آمده‌اند - مثل همیشه.

— مثل همیشه؟ امروز که مثل همیشه نیست. امروز مثل هیچ روزِ دیگر نیست. برادرم میرمصطفی و خُدّامش کجا هستند؟ میر عبدالله رذل کجاست؟ زن‌های ولگردِ بیکار کجا هستند؟ آهای مردک! چرا اینطور به‌من نگاه می‌کنی؟ مگر شیطان دیده‌یی؟

— سلام امیر! شیطان که دیدنی نیست. شیطان، در درونِ آدم‌هاست نه در بیرون. عوارضِ عملِ شیطان را می‌شود دید نه خودِ شیطان را. برای عرض ارادت ایستاده‌ام - مثل همیشه - تا پیدا شوی، خَمِ شوم، و بروم پیِ کارم.

— حالِ خَمِ شدی؟ خُب برو پیِ کارِت! چشم‌هایت را هم ببند که نگاهت به‌من نیفتد!

— فدایت شوم! چشم‌هایم را ببندم، زمین می‌خورم. من اهلِ ریگ
نیستم تا همه جا را از بر باشم...

— ها... پس اهل ریگ هم نیستی... اسمت چیست؟

— عبدالله.

— می‌دهم صد ضربه شلاق بزنی.

— گران کرده‌یی امیر! سابقاً، از هرکس که بی‌دلیل بدت می‌آمد،

می‌دادی، پنجاه ضربه‌ی بی‌دلیلش می‌زدند...

— بگیریدش! کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه‌اش هست.

— زیر کاسه، می‌شود نیم‌کاسه نهاد؛ اما نشنیده‌ام که زیر نیم‌کاسه یک

کاسه‌ی تمام پنهان کنند.

— گفتم بگیریدش!

— امیر! این مرد، عبدالله مرادیگ است. کمی خل است کمی شوخ.

مردم دوستش دارند. بی‌جهت که نمی‌شود دستگیرش کرد و به شلاقش

بست...

— نخیر... نمی‌شود... شیطان درون مرا ببیند و نشود شلاقش زد. این هم

حرفی ست.

میرمصطفی، از آن سو ظاهر شد - با جمعی.

— سلام برادرِ بزرگوارم، شاه‌بندر! امیدوارم که کاملاً تن‌دُرست باشی.

— امیدوار باش... امیدوار باش... تن من، کاری به امید تو ندارد، و

چندان که باید هم دُرست نیست. بوی بسیار بدی می‌آید. تو، حس نمی‌کنی

میرمصطفی؟

— بوی خون است برادر جان! چندین گوسفند کشته‌اند برای کباب و

مُخَلَّفَاتِ مهمانی.

— میرمصطفی! حتی قاطرانِ دستگاهِ ما هم فرق میان بوی خونِ گوسفند را با این بویی که در فضا پیچیده می فهمند...

— پس هنوز به ما نرسیده امیر ناصر عزیز! زمانی که برسد، البته، شامه‌ی ما شاید تیزتر از قاطرانِ شما باشد.

مردانِ میرمصطفی، همچون گرگ، فضا را بویدند.

مردانی که به تماشا ایستاده بودند، همچون گرگ، فضا را بویدند.

مردمِ سراسرِ ریگ و مُضافات، گرگ‌واره سر بالا گرفتند و بویدند، و اگر شب بود و سرد بود و مهتاب بود، چنان گرگ‌سان فریاد می کشیدند که قلبِ میرناصر از خوف می شکافت.

بوی مرگ، ترس، و خون، پهنای ریگ را پُر کرده بود.

قَدَحی بسیار بزرگ و بلورین - نازک‌تر از دلِ همه‌ی کودکانِ یتیم‌مانده‌ی جنوب - انگار که از دستی رها شده بود و مُعلق در فضا، مُعطل مانده بود. نه می افتاد که با صدایی مهیب بشکند و اضطرابِ شکستن را تمام کند، نه دستی می رسید که بگیردش.

میرناصر، دل گرفته اما به ظاهر خندان، به سایه بان رسید: لَمِشگاه‌های متعدّد، قالیچه‌ها، ظرف‌های میوه‌هایی که بچه‌های ریگ، به نُدرت، در خواب، چیزهایی شبیه به آنها را بر درختانِ بسیار بلندی دیده بودند که دستهای بسیار کِش آمده‌شان هرگز به آنها نمی رسید.

میرناصر باز گفت: امروز که بازاری در کار نیست. این مردمُ چه می خواهند؟

— به تماشا آمده‌اند. آمده‌اند تا برشکوه و شوکتِ تاریخی این دیدار بیفزایند و هلندی‌ها را مطمئن کنند که شما، شاهِ بندر، نماینده‌ی راستینِ

مردم این دیار هستند نه از آن قبیل حاکمان که...
— پرت می‌گویی علی‌قلی خان! پرت می‌گویی... ما که اصلاً
تاریخ‌نویس نداریم تا در باب شوکت و شکوه‌مان بنویسد. از این گذشته،
یک مشت آدم لُخت و پاپتی پوست و استخوانی که شوکت و شکوه ندارد.
به هر حال، بر تعدادِ تفنگچی‌ها بیفزای — تا پانصد تا. فوراً! یک قشون کامل
بیاور تا ما را و مهمانان ما را در محاصره نگه دارد.

— اطاعت امیر! هم الآن جارچیان را می‌فرستم...

— شما، آن ته، چیزهایی می‌بینید؟

— بله امیر! دو قایق نزدیک می‌شود. پرچم هلند را برافراشته نگه
داشته‌اند.

— خوب است... خوب است... ما این جا پرچم هلند نداریم؟

— خیر امیر! نفرموده بودید.

— بله... اما کاش که داشتیم و به‌نشانه‌ی دوستی، ما هم برافراشته نگه
می‌داشتیم.

میرمصطفی گفت: اگر بخواهیم به‌نشانه‌ی دوستی پرچمی را تکان
بدهیم، باید پرچم قبیله‌ی دُغابی را تکان بدهیم یا پرچم قبایل ریگ را؛ و
الا دوستی هلند با هلند، چه معنایی دارد امیر؟

— ها... راست می‌گویی. هلند با هلند هیچ فایده‌ی ندارد. اینطور که تو
می‌گویی خیلی خوب است. درفش قبایل ریگ را برافراشته کنیم و
تکان تکان بدهیم.

شهربانو! بچه‌هایم را مهربان بزرگ کن!

— اگر داشتیم، خوب بود البته؛ اما نداریم که.

— عجب نادانی هستی تو میر مصطفی! این سخن راست است که هر انسانی را از دوستانش باید شناخت هر حاکمی را از مشاورانش... پس، به هر حال، خوب است به استقبالشان برویم. این کار که دیگر پرچم نمی خواهد. می خواهد؟

میر عبدالله که تا این لحظه خاموش مانده بود و در اندیشه، به تلخی گفت:

البته بد نیست یک پرچم سفید سفید که نشانه‌ی تسلیم بلا شرط در مقابل قوم مهاجم است با خودمان حمل کنیم...

— آن پرچم را کفنت می‌کنم مردک! حالا ببین!



هلندیان، آسوده، و بی پروا، از لب دریا، به سوی استقبال کنندگان می آمدند، و گفت و گویی شیرین و دلنشین در میان ایشان جریان داشت. — به زودی، آقایانی که ندیده اند خواهند دید که ایران — منظورم خاک ایران است — همانند دریای ایران، غرق در نعمت است... غرق در نعمت... — به راستی که چنین است. ایرانیان، همه چیز دارند به جز لیاقت. من این را بارها گفته ام.

— البته به اعتقاد شخص من، بسیاری از مردم این سرزمین، لیاقت هم دارند. خودتان ملاحظه بفرمایید که نوکران ایرانی ما، تا چه حد بهتر از نوکران هندی یا اندونزیایی ما هستند. تمیز، کاری، باهوش، و درستکار. به هیچ چیز، اگر رسماً به خودشان تعلق نگرفته باشد، دست نمی زنند، و آن را، اصطلاحاً، «حرام» می نامند. آنچه ایرانیان، ندارند، فقط و فقط

حکومتِ خوب است. یک حکومتِ خوب، تمامِ هوش و لیاقتِ آنها را سریعاً به کار می‌اندازد.

— و به خاطر داشته باشید که ما باید شدیداً مراقبِ همین مسأله باشیم. یک حکومتِ خوب در آسیا، یعنی یک ضربه‌ی مُهلک برای اروپا؛ و همانطور که لُرد ویلینگتن گفته: «یکپارچگی و اتحاد در ایران، مساوی است با پراکندگی و تفرقه در اروپا». خطری که یک حکومتِ خوبِ مردمی در ایران دارد، یک حکومتِ زورمندِ مهاجم، برای ما ندارد. به نظر من، با توجه به وسعتِ خاک ایران، بهترین شکل حکومت در این سرزمین، شکلِ ملوک الطوائفی است: خانِ خانی. لُرد ویلینگتن، سخن بسیار لطیفی دارد: زمانی اروپا در اوج اقتدار خواهد بود که در ایران و هند، فردِ علیه فرد باشد، خانواده علیه خانواده، قبیله علیه قبیله، دین علیه دین، حکومت علیه حکومت، و ملتِ شاکی از حکومت...

— بله... همینطور است قربان! الآن، چنین که ما جنوبِ ایران را قسمت کرده‌ایم — البته با کمک انگلیسی‌ها — بسیار بسیار خوب است: شیخ سعدون، شیخ سلمان، آن سردارِ یاغیِ بختیاری که... اسمش یادم رفته... و این میرناصرِ دُغابی. ما می‌توانیم باز هم خطّه‌ی جنوبِ ایران را بیش از این تقسیم کنیم... مثلاً ما باید به هر ترتیبی که هست، برخی از جزایرِ خلیج فارس را در اختیار عرب‌ها بگذاریم... شما، می‌دانید قربان؟ کینه‌ی عرب و عَجَم — عجم یعنی ایرانی — یک کینه‌ی چند هزار ساله است؛ مثل کینه‌ی ایرانیان و عثمانی‌ها...

— ما برای اجرای برنامه‌های شما باید که با آقای کریم‌خان به تفاهم برسیم، و از خود او احکامِ مخصوصِ دریافت کنیم.

— البته قربان؛ به شرط آنکه بتوانیم کریم‌خان را نگه داریم.

— به هر حال، آنکس که بتواند کریم خان را درهم بکوبد، خودش یک کریم خان است دیگر. بله؟



میرناصر، با گام‌های بلند به جانب دریا می‌رفت، همه به دنبالش.

دیگر، دو گروه، فاصله‌ی چندانی نداشتند.

میرناصر، با صدای بلند گفت: بسیار مردم خوبی هستند. خواهید دید. شریف، مؤدب، مهربان، و عاقل. آنها حرفِ بسیار مهمی می‌زنند. می‌گویند: هر قدر که شرکای ما ترقی کنند، همانقدر هم ما ترقی می‌کنیم. هر قدر که جنوبِ ایران آباد شود، هلند هم همانقدر آباد می‌شود. سقوطِ یک طرف، سقوطِ طرفِ دیگر را به همراه می‌آورد. ما باید از آنها راه و رسمِ زندگی کردن را یاد بگیریم...

دو گروه، دیگر، با هم فاصله‌ی چندانی نداشتند.

میرناصر، برای نخستین بار، با در نظر گرفتن فاصله، ضمن حرکت، تعظیم کرد...



ریگِ داغِ سوزان را بوی خون، بوی مرگ، و بوی گسِ ترس، انباشته بود. ایستادگان، ایستادگانِ همیشگی نبودند، عابران، عابران همیشگی، و نشستگان، نشستگانِ آشنا.

خورشید، قسی القلب بود؛ خاک، برشته.
هیچ چتری، راه آفتاب را مسدود نمی‌کرد، هیچ سایه‌بانی سایه
نمی‌بخشید.
عرق خشم از پیشانی جنوب به گوشه‌ی چشمانش نفوذ می‌کرد و آنها را
می‌سوزاند.
عرق درد، جوی‌وار، از سر تا پای جنوب جاری بود.

محمد از جعفر پرسید: شهربانویت را به دست چه کسی سپردی؟
— به دست خدا، و بچه‌هایم را به دست شهربانو. به او گفتم: «شهربانو!
بچه‌هایم را، اگر برنگشتم، مهربان بزرگ کن!» پیش از آنکه به موپه کردن
بیفتد، گریختم...

شاهِ بندر، گشته شد

خونِ خاطره، سبز است.

خونِ خاطره سبز است، و به همین خاطر است که از درونِ خویش می جوشد، از اعماقِ خویش می روید، از قلبِ خویش می بالَد، و باز زنده و پُربرگ و بار می شود، و به همین خاطر است که ریشه می کند و خاطراتِ ازلی را می سازد، و خاطراتِ پیش از حضور، پیش از بود، پیش از پیش را می سازد، و خاطراتِ اسطوره‌یی را، تاریخی را، کودکی را... و خاطراتی را که هیچ نمی دانیم از کدامِ لازماتی و لامکانی به ما رسیده است...

یادت هست که من و تو، در آن جنگلِ انبوهِ ظلمانی، بالای آن درختِ کهنسالِ چنار، تختکی ساخته بودیم از بیمِ وحوش، و آنجا شب‌ها می خُسبیدیم؛ و یادت هست که تو یک بار، یک شب، در خوابِ غلتیدی و فرو افتادی اما پیش از آنکه به زمینِ برسی و جانورانِ مُنتظر، تو را بدرند،

در فضا مُعلق ماندی و از خوابِ پیریدی - فقط به خاطر آنکه من، تو را،
محبوبانه، به ریسمانی از گیاهِ کتانِ بسته بودم؟
ای سلیمه!

یادت هست که ما، چگونه از خورشید جدا شدیم، و در فضا چرخیدیم
و چرخیدیم و چرخیدیم؛ و خداوندِ خدا گفت: «بشود» و ما شدیم؛ و گفت:
«زمان، پدید آید» و ما از لازمانی در آمدیم؛ و گفت: «روز بشود» و روز
شد؛ و گفت «شب بشود» و شب شد و ما از تاریکی ترسیدیم و فریاد
کشیدیم: ای فرمان‌روای همه‌ی روشنی‌ها، ای خدای خورشید، باغ،
زیتون! ما را در ظلماتِ وجودِ رها مکن! و خداوندِ خدا گفت: «خویشتن را
از جمیع گناهان دور نگه دارید!» و ما... آه... آه... آه ای سلیمه ای سلیمه... یادت
هست؟

بگو، بگو، بگو که بارِ چندین و چند گروزِ خاطره را از چندین و چند
گروزِ سال پیش تا به امروز به دوش کشیده‌ایم و باز می‌کشیم؟ بارِ سنگینِ
هابیل و قایلِ مان را، بار همه‌ی انکارهای مان را؟

ای سلیمه! مگر برادرِ تو نبود که حسین را تنهای تنها رها کرد و رفت؟
مگر برادرِ تو نبود که شمشیرش را در خونِ وفاداران به علی شستشو داد
و رفت؟

آری ای سلیمه! هنوز هم بعد از قرن‌ها و قرن‌ها، خونِ خاطره سبز
است...

ای سلیمه! خاطره‌یی که تو جستجویش کنی و به خاطرش بیاوری،
بدان که خاطره نیست، و بدان که کارِ تو نبشِ قبر نیست و بیرون کشیدن
اجساد پوسیده و مومیایی شده و هیچ شده... خاطره‌یی خاطره است که نزد
تو باشد، سبزِ تو باشد، سرخِ تو باشد، و همچون روحِ زنده و پُرشورِ تو

باشد...

خاطره‌یی خاطره است که نتوانی ترکش کنی، نتواند ترکش کند، و خون
این خاطره است که سبز سبز است...

سلیمه!

یادت هست که یک بار برایت شعری گفتم؟ و گفتم: «ما اینجا زاده شدیم
و اینجا رویدیم، و اینجا با خاک و آب آشنا شدیم، و اینجا دل به عشق
سپردیم.

پس، بر ماست که از این آب و این خاک، با تمامی توان خویش حفاظت
کنیم.

و بر ماست که تنِ خاکی مان، همین جا، زیر و زبرِ همین خاک‌ها، کنار
همین دریا، خاک شود و خاکسترش بر باد رود...»؟
یادت هست؟

اینک ای سلیمه، وقت، وقتِ اثبات است.

من، مجموعِ خاطراتِ ملتِ خویش از این دریا هستم.

دریایی که از آن ماست، و همیشه‌ی خدا از آن ما بوده است.

و خداوندِ خدا، هنگامی که آن کوچِ بزرگ اتفاق افتاد

و حتی بسیار پیش از آن، این دریا را به ما بخشیده بود

و با ما آموخته بود که پای برهنه، راهی بس دراز را بیماییم و به اینجا

برسیم.

و تن‌های مان را به این آبها بسپاریم.

و قایق‌های مان را بر این آبها بیندازیم

و کشتی‌های مان را - که خاطره‌یی از خدمتِ نوحِ پیامبر به طهارتِ

انسان بود - بسازیم و در دریا‌های خویش، بی قصدِ آزارِ دیگران برانیم، و

بگردیم، و بخریم، و بفروشیم، و شادمانه در صلحی شریف زندگی کنیم...
ای سلیمه، ای سلیمه!
جنگ را شاهانِ خواستند، ما نخواستیم.
دفاع از خاک، از آب، از اندیشه، از ایمان، و از بچه‌های مان را ما
خواستیم، شاهانِ نخواستند.
ای سلیمه، ای سلیمه!

اینک، وقت، وقتِ شاهان نیست، وقتِ ماست، و خونِ خاطره، بیش از
همیشه‌ی تاریخ سبز است، و خونِ خیانتِ خیانتکاران، به غلظتِ حدِّ
خیانت است، و تنها زمانی که بر خاک بریزد و خاک را آلوده کند، باید که
بر آلودگی زمینِ گریست، و از خورشید، مویه‌کنان طلبید که آنقدر بر
آلودگی‌ها بتابد تا آنها را نابود کند، و خونِ خائنان، در این شورستان، نمک
شود، و آتشِ شعله‌ورِ بوته‌های خشکِ خونِ خائنان را بخشکاند و بسوزاند
و خاکستر کند...



میر ناصر، هیجان زده و بی خود از خویش بود.
آن چند قدمِ باقی مانده را با حالتی میان تعظیم‌های مکرر و عرض
ارادت‌های خنده‌آور، به شکلی غم‌انگیز گذراند تا به نخستین هلندی
رسید.

میر ناصر، با شوقِ بسیار، همچون کودکی که به بهترین اسباب‌بازیِ عالم
رسیده باشد، دستِ نرم و سپید هلندی را به ملایمتی در حدِّ توانِ خویش، با
دست‌های تیره‌ی نیمه سیاهِ زیرِ جنوبی‌اش گرفت، خم شد، و بوسه‌یی بسیار

طولانی بر آن دست‌های هلندی زد؛ بوسه‌یی که انگار لبهای سیاه و جنوبی
میرناصر را به آن دست پنبه‌یی مرد هلندی، به اتّصالی ابدی رساند: دوخت.
چسباند. چارمیخ کرد.

تاریخ، ایستاده بود و نظاره می‌کرد.

زمان ایستاده بود - مات و متحیر.

جملگی یارانِ دو گروه ایستاده بودند - گروهی نگران با تحقیر و

تمسخر، گروهی با خجلت بی حساب.

مردم... مردم ریگ و مضافات، دور و نزدیک، ایستاده بودند - مبهوت

دنائت.

دل می‌خواهد که این صحنه، به ثبوتی تصویری برسد، قاب شود،

به دیوارِ روح آنها که تاریخ نمی‌خوانند و تاریخ نمی‌دانند و پیوسته، پنهان و

آشکار، شیفته‌ی امربری بیگانه به خاطر شهواتِ خویشانند، می‌خکوب

شود...



— برادرها! برادرها! میراب، برایتان آب فرستاده، امیر عبدالله پسر

ارشد میرناصر حاکم برایتان قهوه و آب جوش و شکر... هرکس که میل

دارد، بگوید!

— همه تشنه‌اند خواهرها... همه تشنه‌اند...

ایستاده بودند - خندان و خدمتگزار. کاسه‌های بزرگ آب، کاسه‌های کوچک قهوه، کوزه، شکر، سینی، و هرچیز که به کار می‌آمد در دست‌های‌شان بود.

مهربانی، مثل گل، در چشم‌های‌شان شکفته بود.
- آب، قهوه... آب، قهوه...

رییس نگهبانان شب گفت: اوّل آب را دور بگردانید، خواهرها، بعد قهوه

را... نان برای مان نیاوردید؟

- چند لحظه‌ی دیگر، سفره‌های نان و تکه‌های پنیر هم از راه می‌رسد...

تحویل آب و قهوه آغاز شد.

عجب تشنه بودند آن محافظان شب زندان، و عجب لذتی داشت آن قهوه‌ی ترک کمی شیرین کمی تلخ!

محافظانی که از یاران میرمهنا بودند، البته نشان می‌دادند که می‌نوشند و دور می‌گردانند - جام را؛ اما تفنگچی‌های میرناصر، می‌بلعیدند و باز می‌طلبیدند.

- خواهرها! در خیمه و خرگاه شاه بندر، چه خبر است؟

- همه چیز رو به راه است. هلندیان در راه‌اند، میرناصر و نوکرانش نیز. به زودی دست در دست هم خواهند گذاشت و پیمانی ابدی برای خیانت به ما بسته خواهد شد، و فاتحه‌ی جنوب، خوانده خواهد شد...

- یا امیرالمؤمنین! شما هم که بانوان خانه و بازار هستید، به شیوه‌ی میرمهنا و مُریدانش حرف می‌زنید؟ نکند که به جای آب و قهوه، زهر به ما می‌خورانید تا میرمهنا‌ی دلاور را از چنگ ما درآورید و به مصاف شاه بندر بفرستید...

— دیگر چرا «نکند»، برادر جان؟ تو اگر قدری شرف داری، بگو «خدا کند!»...

— خدا کند!... خدا کند!... ای وای!



میرناصر دوغابی، هنوز خم بود و فرومانده: بُتواری انگاز سنگی خود باختگی.

عبدالله، با زهر نگاهش، صحنه را زرد زرد می دید.
علی قلی میرزا، از زیر چشم، نظری به عبدالله انداخت و به نشانه‌ی «آری، همه چیز همان‌گونه است که باید باشد» سری تکان داد.
میرمصطفی به برادر پیوست و بوسه بر دست‌های هلندی دوم نهاد و نگه داشت.

مردم... مردم نیمه برهنه‌ی نیمه گرسنه‌ی همیشه دردمند... آه که باز هم، مثل همیشه، خفت و خجلت، سهم مردم بود...



— ببینم برادر! تو... قهوه نمی نوشی؟

— خیر... من قهوه نمی نوشم.

— آب هم نمی خوری؟

— خیر... آب هم نمی خورم.

— می شود بگویی که چرا اینقدر سخت می گیری؟

— بله... من، سرِ مأموریت، لب به هیچ چیز نمی‌زنم — حتی اگر آن را از خانه برایم فرستاده باشند. یک بار، همینطور، سرِ مأموریت بودم، به من شربت دادند، من هم خوردم، در جا بیهوش شدم و هفت زندانی محکوم به مرگ را نجات دادند و بُردند.

— حتماً تو را به چنان جُرمِ بزرگی، اعدام هم کردند.

— اعدام اعدام که نه... اما... داستانش خیلی مُفصّل است... به هر حال،

بعد از آن واقعه، من دیگر... هرگز... نگفتم؟ ا... ا... مثل اینکه میرمُجاب دارد بیهوش می‌شود... آه... نگاه کن! این یکی هم از حال رفت... ای وای! ای داد! همه دارند بیهوش می‌شوند... آی مردُم! به فریادِ ما برسید! همه دارند بیهوش می‌شوند...

— صدایت را بیاور پایینِ مردک! تو هم حقّش بود چیزی می‌نوشتی و مثل همه‌ی آدم‌های صاحبِ شعور، بیهوش می‌شدی؛ چون حالا بنده مجبورم به جای قهوه، با ضربه‌ی چماقِ بیهوشت کنم... خُب... الحمدلله! خلاص! کارِ این یکی هم تمام شد. راه بیفتید برادرها! سلیمه بانو! شما... سلیمه بانو هستید. نه؟

— شاید.

— بسیار خوب! شما و این خواهرانِ شریف هم بساطِ پذیرایی‌تان را جمع کنید بروید نزدیک خیمه‌ی شاه‌بندر. آنجا، یقیناً، به وجودتان احتیاج خواهد بود...

میرناصر و بزرگان ریگ و مهمانانِ هلندی، گوش تا گوش، زیر سایه بان

مُجَلَّلٌ نشسته بودند و بی دلیل به یکدیگر لبخند می زدند و سر تکان می دادند.

عاقبت، هلندیِ ظاهر آرییس، اصواتی بروز داد، و دیلماج، آن اصوات را معنی کرد: آقای واندر هولشت^۱ و همراهانِ عالی مقامِ ایشان از استقبالِ واقعاً گرمِ شما سپاسگزاری می کنند، و آرزو می کنند که این پیوندِ شرافتمندانه تا سالیانِ سال استوار بماند و به سودِ طرفینِ این پیوند باشد.

— بگو: ما باز هم به ایشان خیرمقدم می گوئیم و از تشریف فرمایی ایشان به ریگ شادمانیم، و ما بسیار بسیار به ایشان اعتماد داریم، و به دلیل همین اعتماد، خانه ی ما خانه ی ایشان است، خاکِ ما خاکِ ایشان، و به واقع که «صاحب» ما هستند و انشاء الله می مانند.

هلندی، با تفاخر تشکری کرد و دنبال کرد.

دیلماج گفت: آقای واندر هولشت می فرماید که ما با شما چندین قراردادِ تجاری بسیار خوب خواهیم بست. ما به شما اجازه خواهیم داد که در سراسر آبهای خلیج فارس و دریای عُمان، هرچقدر که دلتان می خواهد، کشتی رانی کنید و حتی به هندوستان هم بروید. ما از شما، اجناسی را که به کارتان نمی آید - مثل ابریشم و کتان و ادویه و گلیم و قالی ... - خواهیم خرید و به شما آنچه را که لازم دارید - مثل لباس و النگو و گوشواره و انواع خوراک های دریایی - خواهیم فروخت. البته در مقابل همه ی اینها، شرایطِ سهل و قابل قبولی هم داریم...

— بله... بله... ما می دانیم که شرایط شما سهل و قابل قبول است.

به ایشان بگوئید...

دیلماج، باز گفت و باز شنید و باز...

— آقای واندر هولشت می‌فرمایند خوب است که شما با مردی نیرومند و نواندیش - به نام آقای کریم خان - که روز به روز قدرتش رو به فزونی است کنار بیاید و با ایشان متحد و همراه شوید.

— چشم... چشم... ما خودمان هم می‌خواهیم این کار را بکنیم؛ اما آقای کریم خان هنوز گرفتار جنگ با همسایگان و اطرافیان خودش است، و ما هرچه می‌گردیم اصلاً ایشان را پیدا نمی‌کنیم تا همراه و متحد ایشان بشویم...

— آقای واندر هولشت می‌فرمایند آقای کریم خان، به زودی، کار دشمنانش را می‌سازد و پادشاه ایران می‌شود. شما، از هم‌اکنون، به هر ترتیب که هست ایشان را بیاید و با ایشان پیمان مودت ببندید تا بعدها بتوانید در آسایش و آرامش بر این ناحیه فرمان‌روایی کنید و یار وفادار ما باشید. این پیام آقای هرثس انگلیسی هم هست که آقای هولشت برای شما آورده‌اند.

— چشم، چشم... ما این کار را می‌کنیم... بله... من آقای هرثس را خوب می‌شناسم و با ایشان رفاقت دیرینه دارم. میرمصطفی خان! یادت باشد همین فردا، ده دوازده پیک تیزرو به اطراف و اکناف مملکت بفرستی تا در هر جا که کریم خان را پیدا کردند، فوراً فوراً با ایشان پیمان ببندند و زود برگردند...

— فردا می‌ترسم دیر بشود. هم امشب این کار را می‌کنیم...

— بارک‌الله میرمصطفی! آفرین! خُب... دیگر چه شرطی دارند؟

— زمین می‌خواهند برای آنکه دم و دستگاه کمپانی هلند شرقی را علم کنند؛ دفتر و مرکز عملیات‌شان را بسازند؛ تجارتخانه، مهمانخانه، خانه، و چیزهای دیگرشان را...

— خُب این همه زمین. اینجا، چیزی که فراوان است و بی مصرف، زمین است. تصاحبِ زمین که دیگر اجازه نمی‌خواهد. هر قدر که دل‌شان می‌خواهد، بردارند، معمور کنند، به‌زندگی مردمِ ریگ و مُضافات هم روتقی ببخشند.

— قباله می‌خواهند. سَنَد. یعنی دستخطِ مَمهور.

— دستخطِ می‌دهیم... دستخطِ می‌دهیم — مَمهور. هر قدر که می‌خواهند،

در هر کجا که می‌پسندند، انتخاب کنند، اندازه بگیرند، به‌ما بگویند چقدر است، ما همانقدر دستخطِ مَمهورِ می‌دهیم؛ بُنچاقِ مُذَهَبِ ماندگار — می‌فرستم از شیراز بیاورند — که صد هزار سالِ نزدِشان بماند؛ تا دنیا دنیاست...



در آستانه‌ی زندان، نور، یک لحظه، چشمانِ میرمهنا و میرفضل را زد. گروهی از یارانِ میرمهنا، گرداگردِ او بودند — نگرانِ او. بوی خون، بوی مرگ، بوی خاطره، فضا را انباشته بود. مردی، دستمالِ مخملِ بزرگی را پیش روی میرمهنا گشود. مردی، به‌دنبال او، دستمالِ مخملِ بزرگی را پیش روی میرفضل. — هر دو آماده‌ی شلیک است.

— ممنونیم برادرها!

میرمهنا، پیشتابِ لوله‌بُندِ نوی بَرّاق را در پَرِ شالِ فرو بُرد. میرفضل، نیز.

ارسلان، اشک و عرقِ به‌هم آمیخته، پیش روی میرمهنا ظاهر شد و

خنجری آب دیده به او پیشکش کرد.

میرمهنّا خنجر را در سوی دیگر کمر جای داد و دستی به مهربانی بر
شانه‌ی ارسلان نهاد.

— جُز آنچه خداوند فرموده، نخواهیم کرد. راهِ خلاف نخواهیم رفت.
بیمی به دلّ راه مده ارسلان!

— بیم از آن دارم که نامردی پیشدستی کند.

— هنوز نیامده است آنکس که چنین کند. آسوده باش ارسلان! حسن
سلطان کجاست؟

حُجّتِ دیلمی گفت: آنجا. صَفی آراسته است. برای تو، دالان
می‌گشایند.

— میر عبدالله؟

— پُشتِ سرِ شاهِ بندر، به تقریبِ میانِ شاه و میرمصطفی ایستاده است.
وَقْتِ حادثه، کمی عقب می‌نشیند.

— زنان و بچه‌ها کجا هستند؟

— آنها که هستند، جای‌شان امن است. فقط زنان. بچه‌ها را برده‌بیم
پُشتِ تپه‌های شبانکاره، زیر سایه‌بان، با آب و نان.

— خدا عمرتان بدهد، و بیش از آنچه دارید، عزّت. یا حق! علی!

میرمهنّا و میرفضل، پیشاپیشِ گروه، به راه افتادند.

بوی خون و خاطره...

— و برای کارهای‌شان، تعدادی مُزدورِ ورزیده می‌خواهند.

— باشد، باشد... آدم که در این مملکت قیمتی ندارد. کارگر، هر چند نفر که بخواهند به ایشان می‌دهیم — به‌رایگان. فقط دو وعده غذای مختصر به آنها بدهند برای سرشان هم زیاد است. از بام تا شام نوکری‌شان را می‌کنند.

برق از پی برق در چشمان عبدالله می‌درخشید؛ اما وقت، وقت آتش به خرمین خائنان نبود که بیندازند. کمی زود بود.

دیلماج گفت: آقای بوشمان^۱ می‌فرمایند: بعد از همه‌ی این حرف‌ها و شاید هم مهم‌ترین مسأله این است که امنیت این ناحیه را، تمام و کمال، باید حفظ کنید! آب از آب نباید تکان بخورد! هیچکس، به هیچ دلیل، نباید بتواند روی اتباع هلند دست بلند کند یا آنها را مورد بی‌حرمتی قرار بدهد! — همینطور خواهد بود... یقیناً همینطور خواهد بود. ما آشرا و یاغیان را به شدت سرکوب خواهیم کرد — البته به کمک سلاح‌های جدیدی که خود آقایان در اختیار ما قرار می‌دهند...

— پس، قبل از هر چیز، نگذارید که این **میرمهنای** راهزن — دزد دریایی — که گویا نسبت دوری هم با شما دارد، سواحل جنوب را از اعتبار و امنیت بیندازد و مهمانان بیگانه را مورد بی‌احترامی قرار بدهد. اگر باز هم حوادثی از این دست اتفاق بیفتد، البته هلندی‌ها و انگلیسی‌ها و سایر تاجران و مهمانان بلاد و ممالک دیگر ناگزیر خواهند شد که در جنوب ایران، دوستان و همکاران دیگری برای خود فراهم آورند و مرکز تجارت جنوب را هم به بصره یا جای دیگری منتقل کنند...

— خیر... خیر... یعنی البته... ما خودمان این فتنه را می‌خواهیم — میر مهنای — همین راهزن مورد بحث، که البته از اقوام نسبتاً دور میرمصطفی خان

دُغابی ست - هم الان در زندانِ ماست - با غُل و زنجیرِ گران - و اگر
قولِ وفاداری و اطاعتِ محضْ به ما ندهد، خودش، و، برادرش، و گروهی
از افرادش، همین جا، در محضرِ مبارک‌تان، به دارِ مکافاتِ آویخته
خواهند شد...



موج‌های برآشفته، سر به صخره‌ها می‌کوبند و از خشم و درد و خجلت،
نال می‌کنند.

مُرغانِ ماهیخوارِ گرسنه، چرخِ زنانِ چرخِ زنانِ فریاد می‌کشند و به دنبالِ
ریزِ ماهیانِ سیه‌روزگار می‌گردند.

صدف‌های تهی، یادِ شفافِ مرواریدهای خلیج را از ذهن می‌زدایند.
خرچنگ‌های دریایی، کج کج بر ماسه‌های داغ می‌خزند و پیش می‌آیند
- بی آنکه بدانند چرا تن به این آوارگیِ مرگبار می‌دهند.

جُلبک‌ها، همچون گیسوانِ پریشانِ زنانِ غرق شده، در سطحِ آب، تاب
می‌خورند.

مردانِ خاموشِ ناظرِ بر تحقیر و ستم، آهسته و بی‌صدا، دالانی
می‌گشایند که دهانه‌ی آن به سوی سایه‌بانِ شاه‌بندر، هنوز بسته است.

زنان، برای بستنِ زخم‌ها آماده‌اند.

صدای سازِ هفت‌بندِ بندری بر می‌خیزد.

بوی خون و خاطره می‌پیچد.

دالان، به ناگهان، دهان باز می‌کند.

میرناصر و میرمصطفی، در انتهای دالان، میرمهنا و میرفضل را می‌بینند

با تپانچه‌های آماده‌ی شلیک.

میر عبدالله کمی عقب می‌کشد و دست به اسلحه می‌برد.

سلیمه، خُرده خنجرش را در دست می‌فشارد.

چشمانِ بیش از حد گشاده‌ی میرناصر.

تنِ لرزان میرمصطفی.

برای هیچ دهانی، فرصتِ فریاد نمانده است.

هُلندیان، وحشت زده، می‌ایستند.

تفنگچیان، هیچ تکان نمی‌خورند.

یک نفس، گویی، مُرغانِ گرسنه، فریاد از یاد می‌برند - به‌نخ آویخته از

بُلندای آسمانِ داغ جنوب.

صدف‌های تهی، یادِ مرواریدهای غلتان را زنده می‌کنند.

موج‌ها در اوج‌ها، به تماشای حادثه مُنجمد می‌شوند.

از لوله‌ی دو تپانچه، آتش بیرون می‌زند.

گیره بر ابروانِ میرناصر می‌افتد.

انگار که دردی را در اعماقِ قلبِ خویش احساس می‌کند.

انگار، میرمهنای دلاورش را تازه شناخته و مُلتمسانه از او مدد

می‌خواهد.

میرمهنای نرم، تپانچه را به شالِ کمر فرو می‌برد.

میرناصر، به همان نرمی، زانو می‌زند.

میرناصر، می‌شکند، خَم می‌شود، بر خاک می‌افتد، و می‌غلتد.

میرمصطفی، هنوز، بی‌خود از خویش است.

ناگهان، فریادی عظیم و پُرطنین، صدای هماهنگِ یک گروه بزرگ

همخوان، صدای رعد، صدای توفان، برمی‌خیزد:

میرناصر، گشته شد...

شاه بندر، میرناصر، گشته شد...

میرناصر، شاه بندر، گشته شد...

میرناصر، گشته شد...

و صدا، آنقدر بلند بود که به گناوه رفت، به دیلم رفت، به دلوار،
به کنگان، به کیش، به هرمز، به بحرین، به هندوستان، به شادکان، به خورموج

و جهرم و قشم و تنب و ابوموسی...

شاید که در توس، شاهرخ میرزای نابینای همیشه عزادار هم این فریاد
را شنید و به خود لرزید...

و در اصفهان، خان بزرگ زند...

و در کوه‌های بختیاری، علیمردان خان یاغی...

و در آن کناره‌ی جنوب وطن، شیخ سعدون دزد...

دستی خونین، تاریخ را با خستگی ورق زد.

دستی خونین، آن ورق را، به خون خائنان به ملک و ملت آلود...



کسی نمانده میان ما، که زهر نداند و زخم نشناسد.

کسی نمانده میان ما که نداند سیاست چیست

و خائنان و بدکاران را، عاقبت، یک روز، سیاست چگونه باید کرد.

کسی نمانده میان ما، - ملتی اینگونه ریشه کرده در خاک - که قدر آب

نداند - حتی در کنار فرات، کنار دریا، کنار اقیانوس...

کسی نمانده در میان ما که خنجرِ روحش را برای روزهای انتقام تیز

نکرده باشد.

آری، این ماییم که در طولِ جاده‌ی چندهزارساله‌ی ابریشم، چند و چونِ زیستن در خون، تاختن در خون، بی‌محابا بانگِ شهادت برداشتن و جانِ باختن در خون را به تمامی آموخته‌ایم، و هرگز از یاد نخواهیم بُرد...



میرمهنّا به‌راه افتاد و رفت تا بالای سرِ پدر.

میرناصر که هنوز زنده بود، سرش را، به‌درد، قدری گرداند با عذابِ عظیم، چشمانِ مرگ‌آشنایش، میرمهنّای دلاورش را جُست...
میرمهنّا، سر را قدری کج کرد تا بتواند چشم به‌نگاهِ بی‌رمقِ پدر بدوزد.

- پدر! همیشه، به‌همه می‌گفتی که میرمهنّا، ماری‌ست که در آستینِ پرورده‌یی. حق با تو بود پدر! این گلوله‌ها که در قلبت نشست، فقط یک قطره از آن کیسه‌ی بزرگِ زهری بود که در وجودِ میرمهنّا و پسرانِ دیگر به‌ودیعۀ نهادی و رفتی. الباقیِ این زهر را، قطره قطره، به‌دهانِ همه‌ی آنها که اَمْرَبْرِ اجانب را می‌کنند، می‌چکانیم. بدان و برو! ما، در سراسرِ جنوبِ وطن، داغِ بندگانِ خوب را به‌دل بنده خواهان می‌گذاریم - وای کاش که این وصیّتِ تو بود، نه آن به‌خفّتِ خَم شدن - ذلیل و خوار - در برابرِ بیگانگان، و بوسیدنِ دستِ ایشان و لیسیدنِ پای‌شان - آنگونه که می‌گویند.

میرمهنّا، به‌سرعتی غریب، دست به‌خنجر بُرد، کشید و آن را تا بُنِ تیغه در تنِ میرمصطفی فرو برد.

صورتِ میرمصطفی، به‌همان سرعت، مملو از بُهت و درد شد. باور کرده

بود که قصّه، به هر حال، هر چند تلخ تلخ، به پایان رسیده است. شنیده بود که مار، دوبار، پیاپی، زهر نمی ریزد.

میرمهنّا، آرام گفت: برادرت را تنها نگذار عموجان! تو همه کاره‌ی او هستی. شاید در جهنّم خدا هم بخواهد بیگانگان را بندگی کند. تو گفته‌یی: «میرناصر، بدون میرمصطفی، نخلِ بی خُرماست». نخل، خرما می خواهد عموجان!

میرمهنّا، با آخرین کلمه، خنجر را بیرون کشید.
میرمصطفی، انگار که تمامی تکیه‌اش به آن خنجر بود. مثل صخره‌یی از بیخ ساییده شده و آب رفته فرو افتاد.
آسیه، دختر میرمصطفی، که تا این لحظه، واقعه را از پس جمعیت ندیده بود، ناگهان، از قفای آمنه و چند زنِ دیگر، بر انگشتانِ پا قد کشیده، فروافتادنِ پدر را دید و مصیبت را حس کرد.
آسیه، جمعیتِ جلوی خود را شتابانُ خشنُ شکافت، دوانُ خود را به‌نعشِ پدر رساند، بر نعشِ افتاد، مویه‌یی غریبُ سر داد و در میانِ مویه فریاد زد: پدر! پدر! پدر! پدر!
میرمهنّا، مثل سنگ ایستاده بود.
آسیه، سر بلند کرد: می‌گشمت نامرد! به‌خدایی خدا قسم که می‌گشمت میرمهنّا...

میرمهنّا، با تلخ‌ترین پوزخند گفت: این کار را به برادرهای بی‌غیرت واگذار کن آسیه! به برادرهای بی‌غیرت - بی - غی - رت - که ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند و حتی جرأتِ جلو آمدن و زار زدن را ندارند. به آنها واگذار کن!

میرمهنّا، حال، در تنِ سکوتِ سُرخ، سر به سوی بیگانگان گرداند.

— چه کسی حرف‌های مرا حالی این وامانده‌ها می‌کند؟

— من... من دیلماج آنها هستم — امیر!

— خاکِ عالم بر سرت نالایق! به این غریبه‌ها بگو میرمهنای و همه‌ی مردمِ ریگ می‌گویند اگر چیزی برای فروش داشته باشیم، بارِ کشتی‌های مان می‌کنیم و به سواحلِ فرنگستان می‌آوریم. این طَرَفها دیگر پیدای شان نشود که تمام راه‌های آبی این دریا را با خون‌شان سرخ می‌کنم.

دیلماج به هلندی و به ذلت، گفت، پاسخ شنید و پاسخ را به فارسی برگرداند: رییس گروه می‌گوید —

— اینجا رییس نیست. در ولایتِ خودش، شاید باشد. اینجا، یک راهزن دریایی است. فقط. بنال!

— این آقای راهزن دریایی می‌گوید: عیب ندارد. در موقعیتِ مُقابله نیستیم. قبول می‌کنیم و می‌رویم. بعد از این، امّا، دیگر، مردمِ سواحلِ ایران، هرگز روی آسایش نخواهند دید، و هرچه عذاب بکشند هم به دلیلِ خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های شماست — آقای میرمُهنا! شما با کشتنِ امیرناصر — شاهِ جنوب — و برادر بزرگش، در واقع، به دولتِ هلند و دولتِ انگلستان — هر دو — اعلام جنگ داده‌اید، و البته دولتِ فرانسه هم بیکار نخواهد نشست.

— عجب... عجب حکایتی است واقعاً! می‌شنوید ای مردمِ ریگ و مضافات؟ ما با کشتنِ دو تن — که هر دو ظاهراً ایرانی بوده‌اند — آن هم در خاکِ ایران، آن هم به فتوای قاضی، به دولتِ هلند و انگلیس و فرانسه، اعلام جنگ داده‌ایم. می‌شنوید؟ آیا شما مردمِ ریگ و مضافات، این اعلام را می‌پذیرید؟

فریاد، به آسمان رفت: بله... بله... می‌پذیریم...

— خُب... دیلماج! آیا اینها که به ما اعلامِ جنگ دادند، به نمایندگی از طرفِ دولتِ هلند و انگلیس سخن می‌گویند؟
— نمی‌دانم آقا... اجازه بدهید بیرسم.

دیلماج، ترسان و وامانده، همه چیز را حکایت کرد، و در نهایت، طرح سوال.

— بله... بله... ما نمایندگانِ تام‌الاختیارِ دولت‌های هلند و انگلیس

هستیم.

دیلماج، به فارسی، باز گفت.

میرمهنّا، به جانبِ یارانِ خود چرخید: مگر نشنیدید که چه گفتند؟ ما با آنها در حال جنگیم. هرچه دارند - به‌عنوانِ غنیمتِ جنگی - از ایشان بگیریید و دستِ خالی و برهنه، فقط با یک تکه تن‌پوش، سوارِ قایقی کنیدشان که بروند. غنائم را، تمام، به‌خزانه بسپارید! زود...

مردان ریگ، شاد و شیرین، گروه هلندیان را در میان گرفتند. هلندی‌ها، گیج اما هنوز مسلط بر خویش بودند.

— اینها چه می‌خواهند بکنند؟

دیلماج، پرسید. میرمهنّا پاسخ داد: مگر نشنیدی و باز نگفتی؟ مردم ما پیشنهادِ جنگ را پذیرفتند. هم الآن هم جنگ آغاز شده است. ما در کار نبردیم. آنچه می‌ستانیم، غنائم جنگی است. اولین شرط ما هم برای قبولِ پیشنهادِ صلح شما این است که تعهد کنید که از تمام جزایر ما در خلیج فارس بروید بیرون - به‌خصوص، در آغاز، از خارگو و خارگ، که آنها را جزو خاک هلند اعلام کرده‌اید و گروهی از راهزنان دریایی هلندی را در آنها سکنی داده‌اید و فرماندارِ هلندی هم بر آنها گماشته‌اید. آنگاه باید از بحرین بروید، و جزایر دیگر. همه‌ی راهزنان دریایی که از آن سوی دنیا

به دریای ما آمده‌اند، شش ماه وقت دارند که بروند پی کار و کاسبی‌شان. هر هلندی و انگلیسی را که پس از این شش ماه در آبهای خود بباییم، چهار شقه می‌کنیم... حال هم شما نمایندگان تام‌الاختیار که در نخستین اقدام‌تان شکست خورده‌بید، فقط با یک قایقِ خالی برمی‌گردید. الباقی قایق‌ها را - با هرچه در آنهاست - برای مردُمِ خودمان نگه می‌داریم. بگو! هر آنچه را که گفتم، بی‌کم و کاست بگو!

دیلماج، به زبان گردانی مشغول شد و مردان میرمهنا به تاراج پرداختند. آنها سبکبال و آسوده و خندان بودند. انگار نه انگار که نعش میرناصر و میرمصطفی، آنجا، بر خاک افتاده است.

میرمهنا، آن مُردگانِ به تقصیر را به‌یاد آورد: اینها را ببرید، غسل بدهید و به خاک بسپارید! اگر شیخ اجازه فرمود، بر مُرده‌شان نماز بگذارید! زنها هم بیایند این آسیه را بردارند و ببرند و نگذارند بیش از این ضجه بزند و روی بخراشد. اینگونه مویه کردن بر مُرده‌ی یک خائنِ به‌مردُم، اسباب بی‌آبرویی است. به‌او پیاموزید که تاب بیاورد...

— می‌گشمت... می‌گشمت میرمهنا...

— این حرف را که مدتهاست می‌زنی، دختر عموجان! تازه چه داری که

بگویی؟

پسرانِ میرناصر، دوستانِ خوب و از کودکی آسیه و آمنه بودند. خویشِ نزدیک، هم‌بازی، هم‌اندیش. هر پنج، تیرانداز، یگه‌تاز. برادرانِ درمانده‌ی آسیه، امّا، پیوسته به‌خونِ میرمهنا تشنه بودند و تشنگی با دوامی هم داشتند؛ چرا که ناتوان از این بودند که حتی پیش روی میرمهنا، سر بلند کنند. جیون و جاسوس صفت و توطئه‌گر بودند. فقط.

مردُمِ ریگ، از سالها پیش، باور کرده بودند که آسیه و آمنه به‌دو پسر از

سه پسرِ میرناصر می‌رسند؛ اما...

هنوز، وقت برای گفت‌وگو در این باب، بسیار است.
هلندیِ اوّل که دیگر رییسِ گروهِ هلندی‌ها نبود، اعتماد از کف داد و
لرزان چیزهایی گفت - برافروخته، خشمگین، مستأصل.
دیلماج، بازگرداند: این آقا - که دیگر رییسِ گروهِ هلندی‌ها نیست -
می‌گوید: به‌هیچ وجه حاضر نیست قایق‌ها، و کالاهای را بگذارد و برود.

- خُب به‌گورِ پدرش می‌خندد این را می‌گوید. تو هم به‌گورِ پدرِ خودت
می‌خندی که همچو حرفِ زشتی را به‌فارسی برمی‌گردانی. جنگ که
تعارف بر نمی‌دارد. خودش، رسماً، اعلام جنگ داده. ما هم رسماً قبول
کردیم. اینها هم غنائم جنگی‌ست. اگر یک بار دیگر هم ببینم یا بشنوم که
دیلماج اجانب شده‌یی، پوستت را می‌کنم و به‌خود آنها می‌فروشم. حالا
دیگر بروید! زود! حوصله‌تان را ندارم. بیش از آنچه می‌ارزید، وقت
صرفِتان کردم. ممکن است خُلقِ خوشم را از دست بدهم و سرِ همه‌تان بر
باد برود... همه می‌دانند که من هرگز از آنچه می‌کنم، پشیمان نمی‌شوم. من،
برای پشیمان شدن و توبه کردن، خلق نشده‌ام؛ چرا که خداوند، وجدانِ
سالمِ پیوسته کارآمدی به‌من بخشیده است و این وجدان، رخصتِ کج رفتن
به‌من نمی‌دهد تا بازگردم و راهِ راست را انتخاب کنم. اگر تصمیم بگیرم که
همه‌تان را به‌دار بیاویزم، فقط به‌دار زدن‌تان حقّ است. دیلماج
خودفروخته! این حرفِ مرا در یادت نگه‌دار! تو، زبانِ بیگانه را، در طولِ
سالها بردگی یادگرفتی تا با همان زبان، از آنها که به‌این روزت انداخته‌اند
انتقام بگیری، نه آنکه این زبان را ابزار خودفروشی ات کنی - پدرسوخته!
آهای بچه‌ها! زود مرخص‌شان کنید... زود!

جوان‌های میرمهنایی، هلندیان را سوق دادند به‌جانبِ تنها قایقِ

برکناره مانده - قدری با خشونت و فشار.

هلندی‌ها، با هم، زیر لب، زمزمه‌یی تلخ به‌راه انداختند. صدای دریا، زمزمه‌های دشنام‌گونه را بلعید و نابود کرد.

مردی، از آنها که در حملِ غنائم، کاره‌یی بود، با انگشتری که نگینِ سبزِ بسیار درشت داشت، به‌جانبِ میرمهنا رفت و انگشتر را نشانِ میرمهنا داد. میرمهنا، بدون تفکر، ضمن سخن گفتن و در آستانه‌ی خشم، انگشتر را به‌انگشت خود کرد و به‌آن نگریست.

— عجب قشنگ است! گمان می‌کنم برای میرناصر، به‌عنوان هدیه آورده بودند...

مرد آورنده‌ی انگشتر، رفت؛ انگشتر، در انگشتِ میرمهنا ماند. میرمهنا، میرعبدالله، میر فضل‌الله، حسن سلطان، جاسم، و تنی چند از یارانِ نزدیکِ میرمهنا، به‌جانبِ مقرّ حکومت - که خانه‌ی خاندانِ میرناصر نیز بود - به‌راه افتادند. میرمهنا، یکباره برگشت و فریاد کشید: آهای دیلماجِ بد نهاد! به‌اربابانت بگو که بعد از این، اگر می‌خواهند با ما حرف بزنند، بروند فارسی یاد بگیرند. چشمشان کور! ما، بعد از این، با جمیع بیگانگان، به‌زبانی که می‌دانیم حرف می‌زنیم - بدون واسطه - و هیچ‌زبانی هم به‌جز فارسی نمی‌دانیم. بگو!

میرمهنا، باز به‌راه می‌افتد، و باز، یک جفت چشمِ سیاهِ شفافِ مملو از درد را به‌خود خیره می‌بیند.

— کجایی ارسلان؟ کجایی؟

— اینجا، امیر!

— باز چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟

— چه کنم امیر؟ چه کنم؟ مگر چنین فرصتی، چند بارِ دیگر به‌دست

می آید - آن هم به این سادگی؟

— الله اکبر! الله اکبر!

میرمهنا، دندان‌ها را به هم فشرد.

ارسلان، با آن چشمان سیاه شفاف بر آب شور نشسته، نگاهش کرد.
همه نگاه کردند.

امیر عبدالله آهسته گفت: بجنب مرد! کنار آبنده.

میرمهنا نعره کشید: آهای بچه‌ها! نگه‌شان دارید! نگه‌شان دارید!

هلندیان، دم قایق، متوقف شدند.

— فضل الله! برو یکی‌شان را گروگان بگیر، و داستان را بگو! بگو که مادر

این جوان را که به بردگی گرفته‌اند، تن‌درست به او بازگردانند، آنگاه

گروگان‌شان را به سلامت، پس بگیرند. دنبال برادرم برو، ارسلان، و

مشخصاتِ مادرت را به آنها بگو!

فضل، نیمه دوان بود، ارسلان، اشک‌ریزان، از پی او...



همه، خاموش و مضطرب، به جانبِ مقرّ حکومت می‌رفتند.

همه، انگار که تازه، همسر میرناصر را به یاد آورده بودند.

میرمهنا، بی‌جهت، خندید.

— یکی‌تان، حرفِ شیرینی بزند. چرا اینطور شده‌بید؟ از تلخی

روزگارِ تلخ، فقط با مزاح می‌توان کاست. چاره‌ی هم نیست. ما

می‌خواهیم زمانه را عوض کنیم. تا عوض کردنش هم مدّت‌ها در راه

خواهیم بود. راه را با غم و خشم و بیم بگذرانیم که چه؟ شاید، اصلاً اگر با

خشم و اندوه به نقطه‌ی تعویض برسیم، دیگر لایقِ عوض کردنِ زمانه نباشیم. بداخم‌ها، جهانی شاد نمی‌سازند، و چه فایده از جهانی به حق اما تلخ؟

— امروز اینطور هستیم میرمهنا... امروز، روز خوبی برای مزاح کردن نیست.

— چرا نیست؟ چرا نیست عبدالله؟ دشمنِ خانگی را برانداخته‌ایم.

ریگ را از چنگِ اجانبِ بیرون آورده‌ایم. ما، در روزگاری نه اینچنین خوب، بسیار می‌خندیدیم و شوخِ طبعی می‌کردیم... چرا امروز نباید بخندیم و شوخِ طبعی کنیم؟ هاه؟ مگر همین دو هفته‌ی پیش، که من و فضل در زندان بودیم و قصدِ کشتنِ مان را داشتند، تو، آسیه و آمنه به زندان نیامدید و آن همه نخندیدیم؟ گمان می‌کنم تا دم‌دمای نماز صبح، بی‌هیچ دلیلی، گفتیم و ریشه رفتیم. مگر نه، عبدالله؟ مگر نه؟

— آن زمان، آسیه، پدر داشت برادر جان!

— خُب من هم داشتم. نداشتم؟

— فرق می‌کند. پدرِ ما را محکوم به مرگ کردند، و در اعدامش، ناگزیری

بود؛ اما عمو جانِ چطور؟

— گوش کن عبدالله! گوش کن و فراموش مکن! خُدامِ خائنان، کثیف‌تر

از خودِ خائنان هستند. بازویی که از مغزِ اطاعت می‌کند، اگر نباشد، مغز،

فقط، فرمانِ عربده‌جویی خواهد داد. دهان هم اگر نباشد، چه بهتر.

عبدالله! این حکام نیستند که به ملت‌ها خیانت می‌کنند، این امربران

حکام هستند که از ملت‌اند و پشت کرده به ملت. یک ستاره‌ی دریایی بدون

آن همه بازو، یک لاشخور، بدون آن بالها و منقار، یک تیرانداز، بدون تیر...

اینها هیچ نیستند و هرگز چیزی نخواهند شد. اولین کسی که فرمانِ ستم داد،

اگر فرمانبری در کار نبود، صدایش، یک لحظه در هوا می ماند، آب می شد، می چکید روی شنهای برشته، و تمام. اولین کسی که فرمان ساختن زندان را داد، در مقابل آنکه اولین زندان را ساخت، صفر است. فرمان می داد، عربده می کشید، می نالید، قلبش می ترکید، و تمام.

اگر می خواهی ظالم را ذلیل کنی، ایادی ظلم را ذلیل کن! همین! عموجان ما نه فقط از ایادی زورمندِ ظلم بود، بلکه خرمای نخل خیانت های پدر بود - به گفته ی خودش.

فضل، گرفته گفت: به هر حال، امروز، نمی توان خندید.

- بله... اما نه به خاطر آنکه میرمصطفی کشته شده، بلکه به این دلیل آشکار، که آسیه دیگر با تو راه نخواهد آمد، و مادر آسیه به دامادی تو رضایت نخواهد داد، و این ابدأ دلیل خوبی نیست. یک مسأله ی شخصی، یک جشن ملی را نباید خراب کند.

- پس اگر می توانی، بخند و بخندان، برادر جان!

میرمهنا در اندیشه فرو رفت تا چیزی بیابد. اینگاه، چهارتن از یاران شیخ امین، شیخ را که فلج بود و در پاهایش، هیچ توان حرکت نداشت، سر دست آوردند و در مسیر حرکت میرمهنا و یارانش، بر چهارپایه یی نشانند.

- سلام سید امین! حال شما چطور است؟

- بد نیستم. با تو حرفی دارم میرمهنا! بمان، بشنو، و برو!

- می مانم، می شنوم، و بعد، دیگر، رفتن یا نرفتنم به خودم مربوط می شود. اگر بخواهم، می روم، اگر نخواهم، همین جا، تا ابد می مانم.

حرف هایت را گوش می کنم سید!

- میرمهنا ی دُغابی!

تا آن زمان که به مقام و موقعیتی دست نیافته‌یی که بتوانی به دیگران خیانت کنی، اگر خیانت نکنی، کاری نکرده‌یی که شایسته‌ی سپاس و اعتنا باشد. اگر نمی‌توانی بدزدی، و نمی‌دزدی، فخرِ دزد نبودن، نمی‌توانی بفروشی. اگر ناپینایی، ادعای پاک‌چشمی حماقت است. در بابِ خلاف‌هایی که فرصت و امکان انجام آنها را نداری، و به‌همین دلیل انجام نمی‌دهی، احساس سربلندی مکن!

میرمنا!

اگر به مقام و منزلتی رسیدی که امکانِ ظلم و خیانت در اختیار بود، و نکردی، مردی؛ و الاً برای پیرزنان از پا افتاده‌ی کُنجِ کلبه‌ها، افتخاری نیست که فساد و خیانت نمی‌کنند، و برای سربازی که دستش به اموال خزانه نمی‌رسد، نذردیدنِ اموال خزانه، مایه‌ی غرور نیست.

میرمنا!

تنگ و درد آن است که به مقامِ شاهِ بندری رسیده باشی، و برای حفظ این مقام، اقدام به ظلم و خیانت کنی؛ و به امکانِ سازش با بیگانه رسیده باشی و اینگاه نتوانی بر نفسِ اماره‌ات غلبه کنی؛ میلِ به اندوختن، و خویشانت را به مکنت و ثروت رساندن، و حقّ یتیمان را بلعیدن، و شمشیرِ به‌جانب بی‌گناهان کشیدن را نتوانی سرکوب کنی...

پس، از هم‌اکنون، مراقبِ دست‌هایت باش که آلوده نشوند، حتی با یک انگشترِ به‌غنیمت گرفته شده، مراقبِ چشم‌هایت باش که به ناپاکی گرفتار نیایند، مراقبِ قلبت باش که رأفت از آن رخت برنبندد، و مراقبِ روحت باش، که به خاطر این جهان و شهواتِ آن، به هیچ فروشی اش...

— شما، تمام مدّت، آن‌جا بودید، شیخ؟

— بله... از آغاز تا انجام.

— خلافی کردم؟

— نه... نه... به جز در انگشت کردن آن انگشتر که نماز ندارد. اما از امروز، از هم الان، ما مردم جنوب، تو را حاکم بندر ریگ و مضافات، بلکه حاکم سراسر خطه‌ی جنوب وطن می‌شناسیم؛ و هم از این لحظه است که باید هشیار باشی که مرتکب گناهی نشوی، که جرم حکام را بر زمین و آسمان می‌نویسند، بر کوه‌ها و صخره‌ها، و بر همه‌ی سنگ‌ها حک می‌کنند،

و بر همه‌ی قلب‌های ستم دیدگان، و در روح تک‌تک بچه‌ها، تا زمانی که بزرگ شوند و انتقام خود را از فرزندان حکام بد بگیرند.

میرمهنّا، قدری سبکسرانه گفت: ای شیخ! هرآنچه را که گفتی، می‌دانستم، و چه بسا پیش از اینها را؛ اما وظیفه‌ی شما اندرز دادن است و تعهد من اندرز شنیدن. به امید حق آن طور خواهیم بود که هیچ خوبی از ما نرنجد، و هیچ بدی از ما به نیکی یاد نکند؛ و چنان خواهیم بود که بدکاران ما را با معیارِ نفرتی که از ما دارند بسنجند. بعد از این، هر ماه، شبی یا روزی، به دیدن تان می‌آیم و به سخنان تان گوش می‌سپارم. زحمت آمدن به دیدار مرا بر خود و دوستان تان هموار نکنید که اسباب شرمساری من خواهد شد. خدا نگهدار تان باشد سید!

— خدا نگهدار امیر!

— شیخ ما را به استراحتگاهش ببرید، و همه بدانند که بعد از این، سید امین، مشاور ماست در باب مسائلی که نمی‌دانیم، نه در باب جنگ و یاغیگری و تهاجم به اجانب و این مجموعه اعمال، که خداوند، ما را برای انجام آنها آفریده است.

چهار مرد، شیخ امین سید را برداشتند و بردند.
حسن سلطان، با قدری خشم و نفرت، شیخ را نگریست.

میرمہنا، این نگاہ را دریافت.

— حسن سلطان! بہ نگاہت بیاموز کہ درستکار باشد. حال، برو پی
کارت! شب، ہمہ تان را در نخلستانِ مُراد می بینم... جاسم! تو ہم برو...
ہمہ... ہمہ... چرا اینطور ایستادہ بید و مرا نگاہ می کنید؟ ہاہ؟ مُنتظرید کہ
بخندانم تان؟

مردانِ آواره در تیررس

یقیناً حسی قدرتمند و پیشتازِ اما ناشناخته، در لحظه‌هایی، به تو اگر
 ذره‌ی نوری در دلِ خویش داشته باشی - ذره‌ی نوری از جنسِ نسیمِ
 سحری، ایمان، عشق - می‌گوید که چاهی پیشِ پایت کنده‌اند؛ تیری برایت
 در چله‌ی کمان نهاده‌اند؛ خنجری در ظلمت، در پس دیواری، به انتظارت
 برافراشته‌اند؛ و بیش از این، می‌گوید که دیواری که از پایش می‌گذری،
 ترکی برداشته است؛ و دریایی که در آن، می‌خواهی قایقت را برانی،
 به زودی، گرفتارِ توفان خواهد شد؛ و افسوس، به زودی برایت خبر تلخی
 خواهند آورد...

یقیناً چنین حسی وجود دارد؛ اما این حسِ قدرتمندِ غریب، شاید - چه
 بسا - به تو پرهیز را نگوید، و گریختن را، و سپرز برداشتن را، و جان از
 معرکه به در بردن را. این حس، به امامی - اعظم ائمه‌ی عالم - سرِ سجاده،

بی شک گفته است که شمشیری، در قفا، قد کشیده است تا خونِ خوب‌ترین
مردِ تاریخ را بر خاک بریزد؛ اما نگفته است که احتیاط کن، بگریز، مدد
بخواه؛ چرا که انسان، هنوز، نیازمندِ شهادت است، و زمین، تشنه‌ی خونِ
خوبانِ روزگار.

این حسّ غریب، آگاه می‌کند، اما تصمیم نمی‌گیرد.
هشدار می‌دهد اما سلبِ اراده نمی‌کند.

این حسّ، وظیفه‌اش، زنده نگه داشتن نیست، با خبر کردن است؛ و باز،
این تویی، مانده در کمرکشِ ماندن یا رفتن، زخمِ نخوردن یا خنجر را در دلِ
دردمندِ خویش پذیرا شدن، بازگشتن یا ایستادن و درگیر شدن...
چه کسی، آیا چه کسی در میان ما هست که به صراحت و قاطعیّت،
به صدای بلند که همه‌ی همسایگان بشنوند، بگوید: «من، قلبم، از آن ذرّه‌ی
نورِ تهی‌ست؛ کاملاً تهی.»؟

چه کسی جرأتِ آن را دارد که بگوید: «من، خویشتم را به شیطان
فروختم، و در همان لحظه بود که دیدم آن نور، از قلبم و از تنم گریخت، و
دیدم که شیطان خندید، و من سقوط کردم.»؟

تو نورمندانِ راستین را نخواهی یافت مگر به گاهِ عمل و خطر.

آسیه با چشمانِ به خون نشسته، گریبانِ دریده‌ی طهماسب را گرفته بود
و می‌کشید و فریاد می‌زد: نامرد! نامرد! پدرت را کشتند، پدرت را کشتند...
و تو بی‌غیرتِ بی... ایستادی، نگاه کردی، و گریختی... و تو...

آسیه به سوی لهراسب چرخید و یقه‌اش را گرفت: تو... بُردلِ مُفتِ خورِ
بدکار... دیدمت که خمانِ معرکه را ترک کردی... دیدمت... و حتی به خاطرِ
مرگِ پدرمان، ناله نکردی.

— خواهر! آنجا همه با میرمهنا و برادرانش بودند، همه، حتی سرداران

و همراهانِ خودِ میرناصر...

— همه طرفدارِ حق بودند یا ناحق؟ بله؟ همه از آن رو با میرمهنا بودند که میرمهنا را مُحِقِّ در آن اقدامِ دلاورانه می دیدند یا خیر؟ هاه؟ اگر تمامِ مردمِ ریگ، و تمامِ فرماندهان و سرداران، و حتّی شیخ سید امین، جانبِ میرمهنا بودند، شما چرا نبودید تَنِ لَش ها؟ شما چرا حق را انتخاب نکردید و نمی کنید؟ یعنی در سراسرِ ریگ، فقط دو فاسدِ بدکاره ی دزدِ رذلِ باقی مانده، آن هم شما دو نفر هستید؟

— نه خواهر... ما گمان نمی بریم که حق با میرمهنا باشد. زور با اوست؛ زور و ظلم.

— پس چرا جانبِ حق را نگرفتید؟ چرا دست به اسلحه نبردید؟ چرا به خاطر حق نجنگیدید تا کُشته شوید و نعش شما کنار نعش پدر، بر خاک بیفتد و همه ببینند و بدانند که فرزندانِ میرمصطفی، چندان هم کم از میرمهنا و برادرانش نبوده اند؟ این زندگیِ نکبت، با این ترس و لرز، به چه دردتان می خورد؟ها؟

— ما نقشه هایی داریم خواهر! خیلی جنجالِ راه نینداز! ما هم امشب به سراغِ شیخ سعدون می رویم و از او و یارانش برای سرنگون کردن میرمهنا کمک می گیریم. انگلیسی ها و هلندی ها، بهترین ابزارهای جنگی را به او بخشیده اند، و حال، اگر با خبر شود که میرمهنا جای میرناصر را گرفته، ریگ را با خاکِ یکسان خواهد کرد.

— ای بیچاره ها! ای بیچاره ها! باز هم پناه بُردن به آن دزدِ عرب برای کُشتنِ مردمِ ریگ؟ باز هم بُزدلی و خیانت؟ باشد... روزی که در کنارِ سپاه سعدون حمله کردید. البته اگر جُرأتِ آن را داشته باشید که در کنارِ نوکرانِ وحشی و دیوانه ی سعدون باشید نه در ققای آنها. مرا در صفِ مُقَدِّمِ سپاه

ریگ به انتظارتان ایستاده قراول رفته خواهید دید.

— ما، قبل از حرکت، کارهای دیگری هم خواهیم کرد که تو را، شاید، با ما مهربان تر از این کند که هستی.

— اگر به راستی خواستید کاری کنید — که بسیار بعید می دانم — فضل الله، پسر ناصر را به من واسپارید... من، خود، حسابم را با او صاف خواهم کرد...



میرمهنّا، میرعبدالله و میرفضل، گرفته و در خود، پا به درونِ باغِ حکومتی گذاشتند.

دو سرباز، که در دو سوی دروازه‌ی باغ، به انتظارِ این لحظه ایستاده بودند، قدری فروتنی کردند. میرمهنّا، قدم‌ها را سُست کرد و ایستاد — دل مشغول. انگار که می خواست چیزی را به یاد بیاورد.

— این خانه، دیگر، نگهبان نمی خواهد. بروید به کار و زندگی‌تان برسید! هر وقت خبری بود — جنگی، حمله‌یی، دفاعی — البته در قشون خواهید بود.

سه برادر، در کنار هم، به خانه‌ی خود — که مقررِ فرمان‌روایی میرناصر هم بود — نزدیک می شدند.

میرمهنّا آهسته گفت: راست می گفتید که امروز نمی شود خندید. مادر، بد انتظار می کشد.

— حق بود که با او در بابِ مُجازاتِ پدر، مشورتی می کردیم.
— عقلت را از دست داده‌یی فضل؟ مادر، رضا می داد به اینکه شوهرش

اینگونه به خاک و خون کشیده شود؟

صدای پای سه برادر بر شنهای خیابان جلوی قصر. باقی همه سکوت. همسر میرناصر، با تفنگ چخماق کشیده‌یی در دست، تفنگی تکیه داده به نرده‌های ایوان، بالای پنج پله، در ایوان، روی چارپایه‌یی، پشت به اُرسی رنگین نشسته بود. که ایستاد. رنگ چشمان به کدورتِ عصرِ دیر و سُرخِ غروب سپرده.

سه برادر به نزدیک ایوان رسیدند و ماندند.

میرمهنا، افتاده گفت: سلام مادر! متأسفیم... متأسفیم از آنچه که به اجبار پیش آمد. ما هر سه متأسفیم مادر!

مادر، لوله‌ی تفنگ را کم‌کم بالا آورد. به جانب میرمهنا.

— آسان بود؟ کشتن پدر، کار آسانی بود؟

فضل، آرام آرام، خود را، سپر میرمهنا کرد. همچنان که با قدری فشار، فضل را کنار می‌زد و خود را در برابر تفنگ مادر قرار می‌داد گفت: کشتن پدری که به خاک، به مردم، به دین، و به فرزندان خویش خیانت می‌کند، کار آسانی نیست؛ اما اقدام لازمی ست مادر؛ و شیخ ما، به دلیل ضرورت فتوا می‌دهد نه آسانی؛ و انسان متقی، اعمال را، نه به دلیل آسانی آنها، بلکه به دلیل وجوبشان انجام می‌دهد. تو که زنی عابد و با ایمانی، به آنچه می‌گویم، بیندیش مادر!

— تو که زندگی‌ات را از راه دزدی و آدم‌کشی می‌گذرانی، این واقعاً تویی که برای من از «وظائف انسان مؤمن» حرف می‌زنی. میرمهناي نامرد دزد؟

برقی از خشم توفنده به چشمان سیاه میرمهنا آمد و گذشت.

عبدالله، احتمال وقوع فاجعه را دریافت. دست راست میرمهنا را به قید

کشید: صبور باش برادر... صبور باش!

میرمهنّا، درد را رد کرد و فرو افتاد: باشد. تو امروز زخم خورده‌یِ مادری؛ و ما زخم خورده اگر نیش زهر آلودش را در تن زنده‌ی زخم فرو نکند، اصلاً ما نیست. باشد... در فرصتی که هر دو آرام بودیم، جوابت را می‌دهم. حال، ما، بسیار خسته‌ییم و محتاجِ مختصری استراحت، و اگر رحمت آوری، کاسه‌ی قهوه‌ی داغ تلخ.

میرمهنّا، به‌کندی، پا پیش گذاشت تا پله‌ها را ببیند. اما هنوز پایش به‌نخستین پله نرسیده است که مادر، تفنگ را در چالِ شانه می‌نشاند و قراول می‌رود.

— پدرکش! پایت را توی خانه‌ی میرناصر، نمی‌گذارم که بگذاری. نه تو، و نه این برادرهای نامردت که تو را از زندان خلاص کردند تا در کنار هم، میرناصر را بکشید، تا بتوانید ثروت پدر را غارت کنید... در هر کجای این مملکت که یک قاضی عادل باشد، من، پای برهنه به آنجا می‌روم، داد می‌خواهم، و به خون خواهی شوهرم — شاه‌بندر — می‌نشینم.

عبدالله، با لحنی که بوی خشونت داشت گفت: شوهرت، سارقِ کُلِّ بیت‌المال بود و به فتوای مُرشد ما کُشته شد که عادل‌ترین قاضی در خطّه‌ی جنوب است. هیچ قاضی عادل‌ی در سراسر این مملکت — چه سر و پا برهنه باشی چه پوشیده — به بیدادت نخواهد رسید. باید که شکایت پیش هلندیان و انگلیسی‌ها ببری — زن!

— «زن»؟ هاه؟ باشد عبدالله! باشد. من، شکایت، نزد شیخ سعدون هم می‌برم. من از هر کس که حاضر باشد شما سه نفر را بیاویزد، کمک خواهم گرفت... خواهید دید...

— غیب ندارد مادر! اما تا آن وقت که سعدون دزد ما را بیاویزد، حق

داریم از خانه مان استفاده کنیم. نداریم؟

میرمهنّا، بار دیگر، حرکتی را به نمایش گذاشت که به معنای بالا رفتن از پله ها بود؛ امّا مادر، بی درنگ، گلوله یی به پیش پای او شلیک کرد. غباری برخاست. لب پله ی اوّل تکه تکه شد، تکه ها به این سو و آن سو جهید، گرد آجر به چشم های میرمهنّا پرید، میرمهنّا، همچنان که چشم های بسته را می مالید، حنظلی خندید.

— برویم برادرها، برویم! این زن طرفدارِ ظلم و خیانت، تیرانداختن نمی داند. ممکن است اشتباهاً بزند لته پاره مان کند. کم کمک احساس می کنم از اینکه نگذاشتیم میرناصر دوغابی، ما را قربانی قراردادِ فروختن ریگ به اجانب کند، پشیمانم. ظاهراً روزگاری ست که داغ شهادتِ فرزندانِ خوب، کمتر از مرگ شوهرِ بد می سوزاند.

بار دیگر جز صدای پای سه برادر بر شنها صدایی نبود.

مردّد می رفتند، چرا که در انتظارِ پشیمانیِ مادر بودند.

میرمهنّا، انگار که چیزی را به یاد آورد. برگشت و به یکی از دو نگهبانِ جلوی ایوان گفت: برادر! مرا مردّم بندر به حکومتِ این ناحیه انتخاب کرده اند. این خبر را هم الان سیّد امین به ما رساند. فرمانم فرمانِ مردّم است. این خانه، دیگر، نگهبان نمی خواهد. مواجب تان محفوظ. بروید به زندگی تان برسید. هر وقت که جنگی بود خبر تان می کنیم... بروید...

سه برادر، از درِ بزرگِ باغِ حکومتی رد شدند - هنوز مردّد؛ و این بار به خاطر آنکه نمی دانستند کجا باید بروند. سرپناهی جز قصر پدری نداشتند.

ناگهان، میرمهنّا گفت: کسی، چخماق کشید.

صدا برخاست، پیچید و طنین انداخت. کسی دوید. کسانی دویدند.

میر فضل به میر مهنا نگاه کرد: تو را زدند برادر...

— دردش را من حس می‌کنم، خبرش را تو می‌دهی؟
زنی از دور فریاد کشید: دستت را کنار بکش نجس! به من نزدیک
نشو!

عبدالله، گیج، نگاه از بازوی خون‌آلود میر مهنا برداشت و درون
نخلستان تاریک دم غروب را جستجو کرد.
— اگر بخواهی فرار کنی می‌گشمت.

میر مهنا، از فاصله، صدای ارسلان را شناخت.
— ارسلان! مگر دیوانه شده‌یی؟ حالا دیگر همه‌ی کار را رها کرده‌یی و
با آسیه بانو می‌جنگی؟ او همسر فضل الله، برادر من است. نمی‌دانی؟
صدای دویدن.

عبدالله تازه فهمید که باید پشیمانیش را سر دست بیاورد.
فضل، دلشکسته گفت: نباید این کار را می‌کرد. ته مانده‌ی امیدها را هم
بر باد داد.

— عجب بچه‌ی کم‌عقلی هستی فضل الله! به جای آنکه دست شکسته‌ی
مرا ببندی، به ته مانده‌ی عشق از کف رفته‌ات فکر می‌کنی؟
باز، صدای تیری برخاست.

کسی فریاد زد: «آخ» و فرو افتاد. کسی گریخت.
ارسلان گفت: تو دیگر بانو آسیه نیستی که از کشتنت خجل باشم. الآن
به جهنم می‌فرستم.

— دست از سرم بردار پسر! برادر من خواست تیر بیندازد، من
نمی‌خواستم. او را باید دستگیر کنی... آهای! به فریادم برسید... پدرم را
کشتند، حالا می‌خواهند خودم را هم بکشند... آهای...

این بار، عبدالله بانگ برداشت: ارسلان! آن دو برادر، روی هم، نصفِ نصفِ خواهرشان هم نیستند. دست از سرشان بردار! اینجا که میدانِ جنگ نیست. حاکم بندر ریگ زخمی شده. بدو برو کهنه‌ی تمیز و مله‌م بیاور بچه‌جان! بدو!

فضل، باز نالید: نباید این کار را می‌کرد... نباید...

میرمهنای گفت: واقعاً عجب رویی دارد این فضل‌الله! اینگار نه اینگار که حاکم بزرگ بندر ریگ و مضافات دستش را از دست داده. مرا ببین که نگذاشتم ارسلان، آسیه بانو را، در جا، اعدام کند و داغش را به دل... فضل، هنوز، در خود بود: چطور در این تاریکی، به این خوبی تیر انداخت؟

میرمهنای که نشسته بود و پیراهنِ غرقِ خون از تن درآورده بود، گفت: بارک‌الله! خیلی خوب است! به جای آنکه به من برسند، همه‌اش حرف‌های بی‌معنی می‌زنند. عجب مشاورانی برای خودم انتخاب کرده‌ام! تیر را من خورده‌ام، ایشان تیرانداز را تحسین می‌کنند که «عجب خوب تیر می‌اندازد!». «مردک! من خوب تیر خورده‌ام، او کجا خوب تیر انداخته؟ — اگر تو خوب تیر خورده بودی، اینقدر حرف نمی‌زدی. هر جاهلی این را می‌فهمد.

— پس تیرانداز را چرا تحسین می‌کنی؟ از دو قدمی، به جای مغز من، بازوی چپ مرا زده، آنوقت تو می‌گویی «عجب خوب تیر می‌اندازد!» این حرف، جاهلانه نیست؟

نگهبانِ درِ باغ، نزدیکِ امیرمهنای و امانده بود - لال.

نگهبانانِ جلوی قصر، دوان از راه رسیدند - با بساطِ زخم‌بندی.

میرمهنای چرخید و با آن چشمانِ جادویی‌اش، درونِ باغِ حکومتی را

کاوید. آنجا نیز، زیر درختی تاریک، یک جفت چشمِ جادویی را یافت؛
چشمانِ قدیمیِ مادر را.

میرمَها فریاد زد: مادر! ما همه سالمیم، اما تا معرفت پیدا نکنی و
حقیقت را ندانی و به گناهت اقرار نکنی، به آن خانه باز نخواهیم گشت.
چشمانِ زن ناپدید شدند.

دیگر هیچکس در هیچ کجا نمی‌دوید؛ اما گروهی در راه بودند - مسلح

و برافروخته. ارسال، شتابان، همه‌ی داستان را برای ایشان گفته بود.

— من از نگاهِ آسیه بانو دانستم که کاری خواهد کرد؛ اما باور نداشتم که
بتواند در آن تنگِ غروب، از لابه‌لای نخل‌ها، تیری تا آن حد خوب
بیندازد.

— پیش از آنکه این جمله‌ی آخرت را بگویی، پیشِ مردُمِ ریگ، خیلی
عزیز شده بودی؛ اما وقتی چنین تیری را «خوب» نامیدی همه‌ی عزّت را
از دست دادی.

— عزّت را خدا می‌دهد، نه بنده‌ی خدا. آسیه بانو، همسر فضل‌الله خان
است. باید خوب تیر بیندازد.

— کی گفته که او همسر فضل‌الله است بچه‌جان؟ او قصدِ کُشتنِ هر سه
برادر را کرده، و قَسَم خورده.

— قصّه، اینطور، شیرین تر می‌شود آقا! من می‌دانم.

— بیشتر از سِنّت می‌دانی بچه‌جان! سعی کن که آهسته آهسته یاد
بگیری نه یکجا.

وقتی گروه یارانِ میرمهنّا، جلوی درِ باغِ حکومتی رسیدند، هیچ اثری از سه برادرِ ندیدند.

نگهبانانِ جلوی درِ بزرگ، به فرمانِ میرمهنّا، به خانه‌هایشان رفته بودند.

درِ باغ، از درونِ قُفل بود. در آن تهِ، چراغی، در اتاقی، کورسو می زد.

— همه‌ی آنچه را که تعریف کردی، خوابِ ندیده بودی ارسلان؟

— شاید... خدا می داند. اگر طهماسبُ پسر میرمصطفی را یافتید و پای

چپش لنگ نمی زد، یقین بدانید که همه چیز را خواب دیده‌ام.

— اما زیر پای من، انگار که قدری خون ریخته.

— زمین، بوی خون می دهد.

— و بوی خون، همه جا پیچیده است.

— الحمدلله!

— بچه جان! اگر این «الحمدلله» را نگفته بودی، پیش مردم ریگ خیلی

عزیز بودی. آخر «الحمدلله» که میرمهنّا را زده‌اند» هم شد حرف.

— می بخشید! شما، خوشمزگی را، همه تان، از رییس تان یاد گرفته بید،

یا ریگی ها، از اساس، اینقدر خوشمزه هستند؟

— کمی صبر داشته باش، می فهمی.

سه برادر - حاکم ریگ و مشاورانش - در ظلمت، تکیه به دیواری

مخروب داده بودند - فقیرانه، وامانده، آواره، خسته و دلگیر؛ اما مثل همیشه

طنّاز، با پوزخندی بر لب.

میرمهنّا گفت: می سوزد... می سوزد... این زخمِ بی معنیِ بی دلیلِ سخت

می سوزد.

— درست مثل معده‌ی خالی من.

میرمهنّا گفت: باید یاد بگیرید. از این پس، گرسنگی، بسیار خواهیم کشید. در سرزمین ما، بعد از این، تا مدت‌ها، فقط گدایان آسوده و سیر زندگی خواهند کرد؛ چرا که شرف‌شان را با شکم انباشته، تاخت می‌زنند. اگر در هفتاد خانه را بکوبی و بنالی، لااقل هفت خانه دست را زد نخواهند کرد. مطمئن باش! به راستی که نعمتی است تکدی، و تهمانده‌های دیگران را خوردن، و فخر سیری فروختن.

— تمرین فرمان‌روایی می‌کنی برادر؟

— ما این حرف‌ها را همیشه بلد بوده‌ایم؛ منتهی در دل‌مان می‌گفتیم؛ و حال چون دل‌مان خالی خالی است، به سرمان زده. فردا... همین فردا، یک سخنرانی خوب خواهیم کرد...

— حال را دریاب فرمان‌روا! بی‌خانه و خوراک، در مخروبه‌ی تنگ گورستان، به انتظار حادثه نشسته‌ایم، معطل و زخمی و گرسنه...
میرمهنّا، باز ناگهان به شیوه‌ی خود، به یاد آورد: هاه! من زن دارم. من، صاحب همسر؛ و انسان حق دارد در خانه‌ی همسر خویش زندگی کند - راحت و آسوده. من می‌توانم به خانه‌ی سلیمه بروم، بخورم، بنوشم، و بخوابم تا سحر.

عبدالله گفت: بسیار زیباست! واقعاً حاکم بندر ریگ، داماد سرِ خانه شده است؟

— خُب مگر چه عیب دارد؟ از کنار یک دیوار مخروب، زخمی و گرسنه نشستن که بهتر است. شما دو نفر هم بروید هرچه زودتر زن بگیرید تا جانپناهی داشته باشید، و لقمه‌نانی.

فضل، باز، همچون کودکان کتک خورده نالید: مردک! تو فقط عمویم را از من نگرفتی؛ همسرِ نازنینم را هم گرفتی. این را نمی‌فهمی؟

میرمehنا گفت: چرا اینطور فکر می‌کنی که با مرگِ عموجان، دیگر دخترعمو به تو نخواهد رسید؟ تو باز هم دخترک را بخواه، و بگیر! غلط می‌کنند آسیه را - که خوب هم تیر نمی‌اندازد - به برادر و مشاورِ حاکم بندر ریگ ندهند. پوستِ شان را می -

— بروم سیّد امین را بیاورم تا نصیحتت کند و رسم عدالت را به تو

بیاموزد؟

— نه برادر، نه... خودت کفایت می‌کنی. تا دلت می‌خواهد، نصیحتم

کن!

عبدالله گفت: اما جدّاً آنها که از آسیاب‌ها بیفتند، تو هم به آسیه‌ات

خواهی رسید، مرد! چرا اینطور بی‌تابی می‌کنی؟

— این آب، دیگر هرگز از این آسیاب نخواهد افتاد، برادر! آسیه، روی

نعشِ پدرِ قَسَم خورد که میرمehنا را خواهد کُشت، و اگر زنده بماند، خواهد کُشت.

میرمehنا، دردمندانه خندید: خُبْ او قَسَم خورد مرا بکشد؛ من که قَسَم

نخوردم به دستِ او کُشته شوم. این نوع قَسَم‌ها، نوعی معاهده و عقد است؛

رضایتِ طرفین را می‌طلبد؛ و الاّ، اعتباری نخواهد داشت.

— بینم برادر! هلندی‌ها و انگلیسی‌ها هم برای انعقادِ این نوع

معاهدات، رضایتِ طرف را جلب می‌کنند؟

— گمان نمی‌کنم. ما هم وقتی همه‌ی قایق‌های شان را - با آن همه کالا -

گرفتیم، رضایتِ شان را جلب نکردیم.

— پس، گرفتنِ انتقام، عهدی ست یک جانبه که انسان، با خود می‌بندد -

و آسیه نیز با خود بسته است، و همین چند ساعتِ پیش نشان داد - دلاورانه

- که به این پیمان، تا چه حد پایبند است.

— فضل، راست می‌گویید - یقیناً.

— شما دو مرد، تا زمانی که شوخ‌طبعی و طنّازی می‌کنید، بسیار قابل تحمّلید، اما زمانی که به جدّی‌گویی مبتلا می‌شوید، حالِ حاکمِ آوارهی ریگ را به هم می‌زنید - یقیناً؛ زیرا بدیهیّات و مُبتذلات را به جدّ می‌گویید.



طلوع بی‌لکه ابر در آسمانِ رهاییِ ریگ از حضورِ غیر؛ نو، لیکن مملو از اضطراب.

میرمهنّا بر بلندی ایستاد.

— مادرها! پدرها! خواهرها! برادرها! آنچه را که می‌گویم بشنوید، به آنچه می‌شنوید بیندیشید، و اگر اندیشه‌های تان را موافقِ عقل و عدل دانستید، ترکم نکنید، تنه‌ایم نگذارید، به من پشت نکنید، که من کوچکِ شما هستم و بزرگِ ریگ، که من با حضورِ شما، توفانِ اعظمم، بی‌حضورِ شما هیچ در هیچ. از این پس، کار ما، جنگیدن با جهانِ زمان است. کوچکیم و ادّعی بزرگی کرده‌ایم، فقیریم و ادّعی بی‌نیازی، ضعیف و ادّعی قوّت.

گفتم که کار ما، جنگیدن با جهان خواهد بود؛ چرا که هلند، متّحدِ انگلستان است، انگلستان، متّحدِ فرانسه، اسپانیا و پرتقال - البته به‌هنگامِ بلعیدن ما چنین اتّحادِ سیاهی پدید می‌آید؛ و جملگی ایشان دست در دست هم می‌نهند و قصد ستم می‌کنند. عثمانی‌ها، از آن سو، با ملّت ما سرِ جنگ دارند، عرب‌ها از این سو قصد تهاجم. از شرق، قبایل بی‌تاب پیوسته

در یورش‌اند، و از شمال، اهل اُرس، شوقِ بلعیدنِ آب و خاکِ ما را دارند. من می‌دانم و به کفایت می‌دانم. نزدیک‌ترین خویشانِ من، می‌دانید و به‌درستی می‌دانید، که پراکنده‌اند در سراسر وطن؛ و نامه‌های بی‌وقفه‌ی آنها به ما می‌گویند که ایران را، خودی و بیگانه، متحداً، چل‌تکه کرده‌اند؛ و ما ریگیان، کودکانِ یتیم را می‌مانیم؛ به‌همین دلیل که در ایران، در این زمان تأسّف بار، هیچ سلطانِ مُسلّطی وجود ندارد که سراسرِ وطن را زیرِ درفشِ واحدی داشته باشد. شاهک‌ها هستند و حاکمک‌ها، هریک سرگرمِ جنگ و جدالی با همسایگانِ ایرانیِ خویش، غرق در تعیّش و طرب - همانگونه که پدرِ ما بود. امروز، اجانب، از هر جا که به وطن ما حمله کنند، بختِ این را دارند که بی‌برخوردی دشوار، به پیروزی‌های سیاه برسند. در این میان، ما ریگ‌نشینان، تشنه و گرسنه، تشنگی و گرسنگی فرو نهاده‌ایم و در برابرِ دو دشمنِ زورمندِ زمان - هلند و انگلستان - ایستاده‌ایم، و در این راه، پدر از دست داده‌ایم و عمو، و بیش از اینها را از دست خواهیم داد.

شما که مسلمانید و مؤمن، بدانید که ایمانِ شما در گرو ایرانِ شماست، و تا ابد نیز چنین خواهد بود. اینکه دوریم از دریای قزوین یا از آذربادگان یا خراسان، هیچ مُستمسکی نیست که کوتاهی ما را توجیه کند.

به‌اینگونه، ما ریگیان، بزرگتر از دهانِ مان لقمه برمی‌داریم و باید بتوانیم از این لقمه، چنان محافظت کنیم که فرزندان ما، لااقل، با شکم سیر، سر بر بالین بگذارند. به‌خاطر رسیدنِ مُسلّم به پیروزی نمی‌جنگیم، به‌خاطر نفسِ حقّ می‌جنگیم. سلامتِ روحِ ما مسأله‌ی ماست و نشاطِ حاصل از این سلامت، نه وصلِ محتوم و جشنِ بزرگ.

بشنوید، بفهمید، حس کنید، یاد بگیرید و پیوسته بگویید که ما راه بسیار دشواری را پیش رو داریم: هر روز، شقاوتی از جانب دشمنان، شهادتی از

ما. هر روز، مادری، تنِ بی‌جانِ فرزندِ نوجوانِ خود را به خاک خواهد سپرد، و زنی، جسمِ درهم‌کوفته‌ی شوهر خود، برادر خود، و حتی پدرِ پیر خود را.

یک بار دیگر می‌گوییم - برای همیشه. یادتان باشد! ما فقط آمده‌ایم تا که بجنگیم. نیامده‌ایم تا قطعاً پیروز شویم. ما آمده‌ایم بجنگیم، به خاطر تقدسِ این جنگ، شکوهِ این جنگ، شیرینیِ این جنگ، شادیِ این جنگ، و لزومِ این جنگ؛ اما در عین حال، ما، حتی اگر بخواهیم هم، نمی‌توانیم شکست بخوریم؛ زیرا شکست خوردنِ ما به معنای پیروز شدنِ دشمنان ماست و پیروز شدنِ دشمن به معنای آنکه ما به چشم پوشیدن از تقدس و شکوه و شیرینی و شادیِ این جنگِ رضا داده‌ایم. شکست خوردنِ ما به معنای حذفِ ماست، و حذفِ ما به معنای آنکه هیچ اعتقادی به حقانیتِ خود و درستیِ راه‌مان نداشته‌ایم.

اگر راهی، به‌راستی، درست است، باید که در انتهای آن، یقیناً منزلی باشد، و باغی، و آسایشی و نجاتی؛ و اگر معنی «راهِ درست» چنین است، پس ما ناگزیریم که اگر نه خودمان را، فرزندانِ مان را به آن باغ برسانیم.

پس، جنگِ ما همانندِ پرچمی نیست که پیشگامی، با غرور، آن را بر دوش کشد، و چون آن پیشگامِ بی‌باک، تیر خورد و افتاد، دیگر هیچکس آن پرچم را از خاک بر ندارد و به اهتزاز در نیاورد، بلکه جنگِ ما پرچمی است که در هیچ لحظه‌ی، بوسه بر خاک نخواهد زد؛ چرا که مرغانِ تیزپروازِ دریای جنوب، آن را در منقار دارند...

همر زمانِ من! قیمتِ بنای بلندِ آزادی از قیمتِ نان و آب و شادی و امید، بسیار بیشتر است. این رزمِ دائم را تحمل کنید تا آنگاه که بیگانه بدانند که دیگر به امید فرو ریختنِ این بنا نباید بنشینند. پی و پایه‌ها را استوار کنید -

سخت و پهناور. کاری کنید که اجانب، از آن سوی جهان هم ببینند که این پی و پایه‌ها بر آب نیست - گرچه بر لبِ عزیزترین آبِ دنیا است...
حال، آغاز می‌کنیم... من، دستیارانم را، مشاورانم را، فرمانده سپاهم را، کلانترم را، میرابم را، خزانه‌دارم را، و تک‌تک همکارانِ نزدیکم را انتخاب می‌کنم. الباقی هم، زن و مرد، خرد و بزرگ، پیر و جوان، به فراخورِ توانایی‌شان، مسلح شوند تا بُن دندان، و آماده‌ی نبردی شوند بی‌امان...

نزدیکترین یارِ من، دستیار و همه‌کاره‌ی من، رفیق امروز و جانشین فردای من، این **حسن سلطان** است که همه‌تان او را می‌شناسید، و در سراسر جنوبِ او را می‌شناسند. مردِ غیرتمندِ بی‌پروا چون او ندیده‌ام - گرچه از عیب نیز برکنارِ برکنار نیست...

برادرانم، هر دو مشاوران من‌اند، و در مقامِ حاکمِ ریگ، بعد از من، البته حق به‌امیر **عبدالله خان** می‌رسد، و در مقامِ رهبرِ جنبشِ جنوب علیه اجانب، حق به **حسن سلطان**.

سلیمه بانو، همشیره‌ی این **حسن سلطان** گداطبعِ طلاپرست را هم همه‌تان می‌شناسید. کور باد چشمانِ هر مردی که به‌جز من، او را دیده باشد، و ناشنوا باد گوش‌هایش اگر صدای او را شنیده باشد. سلیمه، همسر من است و تنها همسر من، و برای داغداژ بر جای نهادن، همین یکی بس است. در غیاب **مردانِ رزمنده**، حکومتِ ریگ به‌دستِ همین **سلیمه بانو** خواهد بود. حرف، حرفِ اوست...

میرابِ پدرم، **میرابِ من** است، **کلانترِ پدرم**، **کلانترِ من**. اینها، از قدیم، با من **پیمانِ مودت** بسته بودند...

جاسم عبدالله، **اسلحه‌دار** و **خزانه‌دار** من است، و **اطمینانی** که

به طهارتِ دست و چشم او دارم، هرگز به دستها و چشم‌های خویشان
نداشته‌ام...

الباقی هم خودشان خواهند گفت که چه مقامی دارند... حوصله‌ام سر
رفت بس که حرفهای بی‌معنی زدم...

طلوع بی‌بدیل.

طلای مُذابِ دریای جنوب.

ریگیان در اندیشه‌ی یک آغاز سهمگین.

ریگیان، دلبسته‌ی مردی که عابدی دُرستکار بود و بر پرچم‌های مردانِ
یاغی بی‌پروایش، «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، «اللَّهُ أَكْبَرُ» و «نَصْرُ مِنَ اللَّهِ...» دوخته شده
بود، با سوزن و نخِ زنانی که نان‌آورانی جُز همین مردانِ ولگردِ دریای
جنوب نداشتند، و پیوسته چشم به‌راهِ ایشان بودند...

طلای مُذابِ دریای جنوب، موج‌زنانِ موج‌زنانِ به‌ساحل می‌آمد و
روی شنهای برشته به کفِ نقره‌یی رنگِ بدل می‌شد و مرغانِ ماهیخوار
فریاد می‌کشیدند و می‌چرخیدند...

دو چهره‌ی سیاه و جهان
ظلمت

کتاب دوم

۱

مردی که سیاه می بیند

خش - خش - تق، خش - خش - خش، خش - خش - تق...

این، صدای کشیده شدن لبه‌ی قبای سیاه و بلند، صدای پاهای پوشانده شده در دمپایی‌های سیاه چرمین، و صدای ضربه‌های عصای سیاه و بد بلند شاهرخ میرزای نابیناست که در تالارها و دهلیزهای ته‌مانده‌ی قصر نادری در توس می پیچد. بشنو! این، صدای پای تاریخ است: خش - خش - تق، خش - خش - تق. این صدای مرگ رؤیاهاست: خش - خش - تق، خش - خش - تق.

پای چپ کشیده می‌شود، پای راست کشیده می‌شود، نوک تیز عصا محکم فرود می‌آید. پای چپ، پای راست، نوک عصا؛ پای چپ، راست، عصا...

خش - خش - تق، خش - خش - تق.

این صدای دامنِ قبا، عصا، و نعلین‌های شاه‌رخ‌میرزا، نوه‌ی نادر قلی افشار - اعظمِ قداره‌کشانِ تاریخ ما - ست که می‌شنوید... گوش کنید! هنوز، در توس، در کلات، و در هزاره‌توی قلعه‌های متروک، پژواک آن باقی مانده است.

این، صدای پای تاریخ سلطنت است؛ صدایی که هرگز از گوشِ اعصارِ مختلف حیاتِ انسان بیرون نخواهد رفت؛ صدایی که در سراسرِ سرسراهای تاریخ سلطنت و حکومت پیچیده است و طنین آن به بیرونِ سرسراها رخنه‌یی خوف‌آور کرده است: خش - خش - تق، خش - خش - خش - تق...

مردی برزگر در نشابور، بیل از تنِ خاک می‌کشد، به خود تکیه می‌دهد، گوش می‌سپرد، و می‌گوید: آه... باز انگار، نادری در راه است... زنی در بیرجند، وحشت‌زده فرزند خواب‌آلودش را در بغل می‌گیرد، به ایوان می‌دود، و فریاد می‌کشد: دُرُست می‌شنوم؟ دُرُست می‌شنوم؟ آیا این صدای پای نادر نیست که به این سو می‌آید؟ خبرم کنید... خبرم کنید تا خود و فرزندم را در چاهِ آبی فروافکنم...

کودکانِ سمرقند و بخارا، بازی رها می‌کنند، وحشت‌زده به جانبِ کلبه‌های خود می‌دوند - جیغ‌کشانِ جیغ‌کشان - که سوارانِ شاه می‌آیند... کهنسالانِ قندهار، کناره‌نشینانِ آروند، خاکسترنشینانِ هیرمند... دیگر در هیچ کجا هیچکس نمانده است که این صدای قدیمی را بشنود و بر خویش نلرزد و به‌سویی نگریزد...

خش - خش - تق، خش - خش - تق...

- بزرگی، به خشونت، مرا کور کرد - بی هیچ بهانه‌ی مقبول؛ بزرگی را، به خشونت، کور خواهم کرد - بی هیچ بهانه‌ی مقبول.

خش - خش - تق...

— پدری، چشمان فرزندش را با میله‌یی سُرخ، که بر سرِ آن چنگکی بود، از حدّقه درآورد؛ من نیز چشمان فرزندانم را - خش - خش - تق... - با میله‌یی سرخ که بر سرِ آن چنگکی باشد، از حدقه درمی‌آورم، همچون یادگارِ مقدّس سلاطین...

نمی‌خواهد که شما دستهای مردمی‌تان را از آستینِ انتقامِ درآورید. سلاطین و حُکّام، خود آماده‌اند تا انتقامِ شما را از همدیگر بستانند - به‌زیباترین صورت. شنیع و زیبا. پدران از پسران، پسران از پدران، جملگی از نوه‌ها، نوه‌ها از نتیجه‌ها، نسل‌ها از نسل‌ها...

— برادرهایم را می‌کُشم تا خود به سلطنت برسیم... پسرانم را، عموهایم را، همسرانم را، عموزاده‌هایم را، خویشانِ دور و نزدیکم را، سردارانم را، یارانم را...

— این مرد را بکشید! آن مرد را بکشید! بکشید، بکشید - خش

- خش - تق، خش - خش - تق...

این، صدای پای تاریخ است... اما درد، درد، درد آنجاست که گوشِ تاریخ، سنگین است و خوابِ حُکّامِ بد، شیرین.

خراسان

توس

سال یک هزار و یکصد و شصت و شش هجری قمری

شاهرخ میرزا، به تقریب در تمامی شبهای سال گرفتارِ بی‌خوابی و وحشت و ناآرامی بود - بیمناک، بی‌تاب، کلافه، دُچارِ گزِ گزِ سر، خارشِ تن، سوزشِ آن دو حُفّره؛ و با این همه، باز شورِ ماندن داشت و فرمانِ راندن و بانگِ برداشتن که: چشم... چشم... چشم‌های او را درآورید و داغِ داغِ در

کف دستهای من بگذارید، زنده، پَرپَرزنان، بینا... مگر من چه کرده بودم؟
چه کرده بودم خدای من؟

شاهرخ میرزا، تا توانِ تحمّل داشت، در رختخواب، از این سو به آن سو
می غلتید، می نالید، وِرد می خواند، به خود می دمید، با بادبزِن سیاهِ سلطانی
خود را باد می زد، با دستمالِ سیاه، عرق‌های گردنش را خشک می کرد،
آنگاه، به ناگهان، می نشست، نَفَس در سینه به زندان می انداخت و گوش
به همه سو می گرداند: شاید کسی اینجا است. شاید کسی قصدِ آن دارد که
باز، دستهایم را ببندد، کارِ دِ کُندی بر حلقوم بگذارد، دهانم را به خشونت
بگشاید و آهنِ مُذاب را قطره قطره در گلویم بچکاند، تا بگویم که ثروتِ
بی حساب جدِّ قَدّاره کِشم را کجا پنهان کرده‌ام...

ماه می تابید، او نمی دید

نسیم، شاخه‌ها را می تکانید، او نمی دید

ستاره‌ی سحری می درخشید، او نمی دید

و دستی که خنجری را نمی کشید، او می دید که می کشد، و بالا می بَرَد، و
می خواهد که فرود آورد. پس نعره برمی داشت، از جای می جهید، و
مادرش را می نامید.

— مادر! مادر!... در این اُتاق، کسی هست؛ صدای نفسی هست... من

می شنوم می شنوم می شنوم مادر!

— آه پسر شاه‌رخ! اینجا هیچکس نیست. این اُتاق، پرده ندارد تا کسی
بتواند پُشتِ آن پنهان شود، تخت ندارد تا کسی زیرِ آن بخزد. ما هرگز
همه‌ی شمع‌ها را خاموش نمی کنیم، هرگز اُتاق را تاریکِ تاریک نمی کنیم.
پسر! آسوده باش! لا اقل یک شبِ آسوده باش! هیچکس قصدِ کُشتنِ تو را

ندارد - طفلکِ من...

— مادر! چطور جرأت می‌کنی بگویی هیچکس قصد کشتنِ مرا ندارد، حال آنکه می‌دانی که هیچکس نیست که خواهانِ مرگِ من نباشد؟ من، مثلِ زنجیری، بر گردن و دست و پای نزدیکانِ خویشتم، خوب می‌دانم مادر! خوب می‌دانم...

شاهرخ میرزا، یک کابوس زده‌ی کامل‌عیار بود؛ یک کابوس زده‌ی مُستأصل. نیمه شبها که سرگردانِ دالان‌ها و تالارها می‌شد، دمادم با نوکِ تیز عصای بلندش به اطرافِ ضربه می‌زد، و پیوسته آماده بود تا ضربه‌یی فرضی را دفع کند. با این همه زورآزمایی که می‌کرد، بسیار ضعیف بود و ظرافت‌های زنانه‌ی چندش‌آوری داشت. شکستنی و بسیار انعطاف‌پذیر بود. حرکاتش به کِرشمه می‌ماند. نازِ سیاه داشت. وسواس هم. دستهای هرگز کار نکرده‌اش، نرم نرم بود. همیشه آنگونه به جانبِ انسان می‌چرخید که گویی در آن دو حُفره‌ی سیاه، چشمی را پنهان کرده است؛ پنهان برای روزِ مبادا. با آن کرشمه‌ها و ظرافت‌ها، اگر چشم داشت، غمزه نیز یقیناً می‌داشت...

تشنج... تشنج... تمامِ اعضای بدنش پیوسته می‌پرید. دستش، چنان از جا کنده می‌شد که انگار آن را با ضربه‌یی ناگهانی از جا برانده‌اند و با ضربه‌ی دیگری به جای نُخستش بازگردانده‌اند. گوشه‌های لب‌هایش، حاشیه‌ی آن دو گودالِ سیاه، کناره‌های بینی‌اش، و حتی جایِ جایِ پوستِ تنش می‌پرید... و اینها همه در برابرِ ترسِ دائم او از موهومات و وهمیات، یا آن مجموعه واقعیات که هنوز زمانِ ظهورشان نرسیده بود،

مردی که سیاه می‌بیند

چیزی به حساب نمی‌آمد. برای شاهرخ میرزا، سلطان سیه‌تاج روزگار، روز روشن و شب تاریک، هر دو ظلمات بود، و به همین دلیل او در شب ابدی خویش از هر صدایی که از جایی برمی‌خاست - یا حتی بر نمی‌خاست - می‌ترسید: از صدای باد، تُندر، توفان، باران، صدای شکستن، افتادن، غلتیدن، صدای قدم، نفس، لبخند، و صدای چکیدن آب در آبدان...

تابستان بود - گرم و خُشک؛ اما جمیع درهای قصر شاهرخ میرزا را از درون بسته بودند - چند قُفله و استوار به کلون و چفت. شاهرخ میرزا، خود، شبها، همه‌ی قفل‌ها را به حس لامسه می‌آزمود. او دستور داده بود شش در قصر را دیوار کنند - نه تیغه، با سنگ و ساروج؛ و پنجره‌ها را، تمام، کور کنند؛ و تنها دو در بیرونی و چند در داخلی همچنان در باقی بماند؛ درهایی که فقط به اراده و فرمان او قفل از آنها برگرفته می‌شد، و با این همه، شاهرخ میرزا باز هم می‌ترسید... مثل هر سلطان ستمگر دیگر، و هر سلطانی که هنوز ستم آغاز نکرده است لیکن می‌داند که ناگزیر به آغاز است و پیش رفتن و پیشتر رفتن و فرو رفتن و فروتر رفتن...

شاهرخ میرزا باز از خواب پرید - خیس عرق. مرد بی‌چشمی که هر شب خواب آن چنگک سُرخ خاص بیرون کشیدن دو چشم را ببیند و ببیند که پیش نگاه او چنگک را در آتش می‌گردانند، و او اگر چشم‌ها را ببندد، بیش عذاب خواهد کشید، و اگر نبندد بیش، و گاهی ست که بیش از بیش، نه بیشتر است نه کمتر، مردی ست که اگر به قصد کور کردن دیگران زنده نماند، گمان نمی‌رود دلیلی برای زنده ماندن داشته باشد.

شاهرخ میرزا نشست.

— مادر! مادر!

— بله پسر! اتاق روشن است. من بیدارم. هیچکس اینجا نیست.

— حبیبه کجاست؟

— در حرمسرا، نزدیک زنهای دیگر.

— صدای پاشنیدم.

— نشنیدی پسر! نشنیدی... اینجا، هیچکس جرأت راه رفتن ندارد.

— اگر آنها دری را بگشایند و مردی را به درون حرمسرا بیاورند؟

— غلامان و خواجهگان تو برای همین هستند که نگذارند. من هم آنجا

خبرچین بسیار دارم. یکی مراقب دیگری.

— این حرفها را هر شب می‌زنیم.

— و تو، باز، هر شب می‌خواهی بشنوی.

— تا شبی که دیگر نگذارند بشنوم.

— هیچکس قصد قتل تو را نخواهد کرد.

— چرا؟ چرا؟ چرا باید آنقدر احمق باشند که نخواهند مرا بکشند و

به جای من به سلطنت خراسان بنشینند؟

— چرا باید آنقدر احمق باشند که بخواهند به جای تو بینوای سیه

روزگار بنشینند؟ اگر میل به فرمان‌روایی داشته باشند، بساط حکومت‌شان

را کمی آن سوتر علم می‌کنند. خراسان، کوچک نیست، شاهرخ، و این قصر

سیاه، جایی برای نفس کشیدن نیست.

— هوم... پس تو هم از زندگی کردن در کنار من، خسته و بی‌زاری

مادر!

— باشم... باشم... چه فرق می‌کند؟ من، به هر حال، کنار تنها پسر

زندگی می‌کنم که حاکمِ کُلِّ خراسان است، و هیچ آزاری هم به من نمی‌رساند.

— می‌رساند... می‌دانم که می‌رساند.

— برساند هم مُهم نیست. من پسرِم را، نوه‌هایم را، و همین خانه‌ی سیاه را دوست دارم.

— دلم شور می‌زند.

— تو، همیشه دلت شور می‌زند... می‌خواهی یکی از سردارانت را خبر کنم که بیاید و با تو گفت‌وگو کند؟

— فقط عبدالله خان را می‌خواهم... عبدالله خان را...

مثل بسیاری از نیمه‌شبها، سوارانِ دربارِ شاهرخ میرزا عبدالله خان را بیدار کردند.

— سلطان، شما را خواسته است.

— عیب ندارد. هم الآن جامه به تن می‌کنم و راه می‌افتم.

— عبدالله خان، شمایی؟

— بله میرزا... بنده هستم.

— الآن در را باز می‌کنم... تنها هستید عبدالله خان؟

— سواران شما با من اند؛ اما قصد ورود ندارند...

در، باز شد. سنگین، آرام، چنان درهای متروکِ زنگ‌زده، و دست چپِ

شاهرخ میرزا، چنگ شد در بازوی ستبر عبدالله خان خورموجی، و قدری

هم در آن فرورفت.

— بیاید... بیاید... و مرا ببخشید که باز هم خواب آرام در کنار زن و فرزند را بر شما حرام کردم.

— مانعی ندارد شاهرخ میرزا، نگران نباشید... پیمان بسته‌ایم، و هر پیمانی با وظائفی همراه است... سلام علیکم! شب‌تان به‌خیر!

شاهرخ میرزا، همچنان که عبدالله خان را با خود می‌کشید و عصا بر زمین می‌کوبید و به‌جانبِ اتاق نشیمن می‌رفت، نالید: کدام خیر؟ کدام خیر، عبدالله خان؟ دلم سخت شور می‌زد. هرچه می‌کردم، خوابم نمی‌برد. دستور دادم مزاحمت شوند، بیدارت کنند تا به‌قصر بیایی، قدری گفت‌وگو کنیم شاید دلم آرام بگیرد. دوستِ خوب و باوفای من عبدالله! می‌دانم که از کار سنگینِ روزانه، سخت خسته‌یی؛ اما چه کنم که جز تو، هیچکس را ندارم عبدالله! هیچکس را ندارم.

— من، پیوسته در خدمتم، شاهرخ میرزا! شب و روز، فرقی ندارد. زمان و مکان، کمترین تأثیری بر خصلتِ خدمتگزاری من نخواهد گذاشت. مطمئن باشید میرزا، مطمئن باشید!

— مطمئن نیستم عبدالله خان؛ نیستم. تحملِ موجودِ نفرت‌انگیزی مثل من هم حدّ و حسابی دارد. تضمین نداده‌یی که تمامِ عمرِ اسیرِ من بداندیش باشی... و برای همین هم می‌ترسم دائماً می‌ترسم از اینکه تنهایم بگذاری، روزی یا شبی، غفلتاً، بار ببندی و بگریزی.

— با این همه دیدبان و نگهبان که بر من گماشته‌یید، و این همه جاسوس و خبرچین که در اطرافم کاشته‌یید، باز هم می‌ترسید؟

— آه... آه... اینطور نگوئید عبدالله خان! اینطور نگوئید، که دلم به‌راستی می‌شکند.

شاهرخ میرزا، در اتاقِ نشیمن خود، کورمال، صندلیِ خویش را یافت، نشست، صندلیِ دیگری را پیش کشید، مُتَّصِلِ به صندلیِ خود قرار داد، و بی آنکه بازوی عبدالله خان را رها کند گفت: بنشینید... همین جا، پهلوی من بنشینید! نزدیک... نزدیک... اگر صدای نَفَسِ تان را نشنوم، مجبور خواهم شد، باز، ناخن‌هایم را در تنِ نازنین تان فرو کنم...

شاهرخ میرزا، آرام و محتاط، بازوی عبدالله خان را رها کرد؛ امّا هر صدای بی صدایی او را وامی داشت که سریعاً زانوی عبدالله خان را لمس کند.

— شما می‌دانید که من آن نگهبانان و خبرچینان را فقط از بیم آنکه مبادا تنهایم بگذارید و بگریزید، بر شما گماشته‌ام. تازه، واقعیت این است که جملگی آنان — حتی جاسوسانِ مادرم — با شما همراه‌ترند تا من، و ایمان و علاقه‌شان به شما بسیار بیش از عشق و علاقه‌ی بی‌ست که به من دارند... من می‌دانم عبدالله خان! شما هر لحظه که اراده کنی، تمام‌شان، از سپاهِ قلیلِ من بدبخت به سپاهِ کثیر شما می‌آیند. اهل خراسان نیستید، و به همین دلیل، خراسانی‌ها شما را به فرمانِ رَوایی قبول نمی‌کنند؛ وَاللّٰهُ هَمِينَ خَیْلِ خَیْرِچینانِ من، شما را یک شبه به جای من می‌نشانند و مرا لگدمال می‌کردند... آه عبدالله خان! تنهایم مگذار! من، سلطانِ شاهرخ میرزا، نوه‌ی نادرشاه افشارم که اینگونه به‌ذلت از تو عطوفت و تَرَحُّم می‌طلبم، و تو می‌دانی، خوب می‌دانی که برای من، جُز تو، هیچکس هیچکس نمانده است، و هیچکس مرا نمی‌خواهد.

شاهرخ میرزا سرش را به عبدالله خان نزدیک کرد.

— گوشت را به من بسیار، عبدالله خان! بله... به تو می‌گویم که حتی مادرم هم مرا نمی‌خواهد. او، به مردان، میلِ بسیار دارد، و من سدی در راه

برآورده شدن این تمایل او هستیم. به این ترتیب، به شما می‌گویم: من
منفورترین موجود زنده در سراسر خراسانم.

— و من به شما می‌گویم، شاهرخ میرزا! به واقع، چنین نیست که
می‌فرمایید. شما سلطان صاحب اقتدار سراسر خطه‌ی خراسانید، و اکثر
مردم خراسان، شما را به هر فرمان‌روای دیگری ترجیح می‌دهند. اوضاع،
در سرزمین شما، امن و آمان است. مدتهاست که خرده‌یاغیان و متمرّدان را
سرکوب کرده‌ایم. دیگر از هیچ سو، تهاجمی نیست، طاغی و شورنده‌یی
نیست. امروز، همه، کمر به خدمت‌تان بسته‌اند شاهرخ میرزا! مطمئن باشید!

— هاه! کمر به خدمتم، یا کمر به قتل‌م، عبدالله خان؟

— هیچکس در اندیشه‌ی کشتن شما نیست شاهرخ میرزا! باور
بفرمایید!

— باور نمی‌کنم. نمی‌کنم. باور، ربطی به زبان و بیان ندارد؛ امری است
قلبی، و قلب من پیوسته می‌لرزد. تاریخ... تاریخ این را می‌گوید که قلب
سلاطین، دائماً باید در ارتعاشی سرشار از اضطراب باشد... کجایی؟ چرا
عقب می‌کشی؟ نزدیک من باش! نزدیک!... هیچ سلطانی در امان نیست
عبدالله خان، و هرگز در امان نبوده است. آن داستان کهنه و مُندرس را، آیا
باز هم، برای هزارمین بار، میل دارید بشنوید؟

— اگر میل دارید که بگویید، و این کار، شما را آرامش می‌بخشد، من
به آسودگی می‌شنوم.

— این کار به من آرامش نمی‌دهد، شب را به صبح می‌رساند، و در تن
روز، غوغای دوری هست که دردهای مرا تسکین می‌دهد.

— پس بگویید میرزا! تا نزدیک نماز صبح بگویید!

— شما هنوز هم نماز می‌خوانید عبدالله خان؟

— چند روز پیش هم این را پرسیدید. مگر چه چیز، نسبت به گذشته،
تغییر کرده است؟

— هیچ چیز تغییر نکرده است؛ امّا، علی‌الاصول، آنها که با سلاطینی
همچون من کار می‌کنند، نباید اهل نماز و روزه و خمس و ذکات باشند...
— از جانبِ خدا حکم نکنید شاه‌رخ میرزا! شما به وظائفِ سلاطین
بپردازید، کارِ خدا را به خدا واگذار کنید!

— باشد... باشد... به شرط آنکه سرِ نماز، گاه‌گاه، مختصری دُعایم کنی.
شاید، خدا را چه دیده‌یی؟ حتی ستمکاری چون مرا هم موردِ مرحمتِ خود
قرار بدهد...

— همین‌طور است میرزا! داستانِ دلخراش تان را باز بفرمایید...



پدر بزرگِ نازنین و با شکوه من - نادرشاه افشار - چشمانِ زیبای
پسرش رضاقلی میرزا را با چنگکِ سُرخ، به دستِ مبارکِ خویش، از حدّقه
درآورد، و پسر، از شدتِ سوزش و دردِ چنان نعره‌یی کشید که جامِ تحمّل
از کفِ تاریخ افتاد و تکه‌تکه شد. نادرشاه - پدر بزرگِ شکوه‌مند من - این
تکه‌های خونین را که بر آنها تکه‌های چشَمِ چسبیده بود، دید، سخت از
گرده پشیمان شد، و به جبرانِ برخاست - برخاستنی، و در این برخاستنِ
شاهانه، بسیاری از سرداران، یاران، و خویشانِ خویش را سر بُرید یا کور
کرد. البته شما می‌دانید - دستت را بده به من - که کور کردن، انواعِ بسیار
دارد، و بدبختانه، بدترین نوع آن، کور کردنِ شاهانه به شیوه‌ی صفویست:
با چنگکِ سُرخِ سُرخ، هر دو چشم را از ته کاسه بیرون کشیدن. انسان باید

بسیار وقیح باشد تا از پس چنین بازی سرگرم‌کننده‌ی زنده بماند؛ بسیار وقیح، نه قوی. شاید هم میل به گرفتن انتقام، از مرگ هم زورمندتر باشد. پدربزرگِ قَدَّاره‌کشِ من - که سخت تحت تأثیر عواطف لطیف پدری قرار گرفته بود و دلش، واقعاً برای رضاقلی بینوا می‌سوخت - هرکس را که یافت، و توانست، کُشت؛ اما علیرغم این قتل عام سلطانی، دوسه تن زنده ماندند، و ایشان برای نجات جان خود، شبانه به خیمه‌ی پدربزرگ حمله کردند و چنان نبرد خونینی به راه انداختند که هیچکس، هیچکس از آن خیمه، زنده بیرون آورده نشد تا حکایت را بازگوید. انگار کُن که لاشه‌های‌شان هم دست از تگه پاره‌های هم برنداشته بودند...



- از نادر افشار، دو برادرزاده نیز باقی ماند. یکی از این دو، به نام علی‌قلی، به همه سوی خود نگاه کرد و دید زمانی که چنان ستمگری‌های بُهت‌آوری در همه جا جاری‌ست، او حق دارد خود را عادل‌شاه بنامد، نامید و بر تخت نشست و جز همان برادرِ نوجوان، ته‌مانده‌ی خویشانی را که در دسترسش بودند، بکُشت - حتی زنان را؛ و اشتباه برگشت‌ناپذیر او هم همین بود که پس از نشستن بر آن تختِ خون‌آلود، تنها برادرِ تنی خود را زنده گذاشت، و از همین رو، همین برادرِ عادل‌شاه - یعنی ابراهیم خان افشار - تنها یازده ماه تاب آورد که بر تخت نشینی برادر را تحمل کند. شبی، با یاری یارانِ خوبِ خود، برادر را تگه‌تگه کرد، و همان شبانه بر تخت نشست؛ شاید هم خُفت و به خواب سنگینی فرو رفت. می‌شنوی عبدالله خان؟

— به دقت می شنوم و هزاران بار شنیده‌ام. سالهاست.
— آیا من به جنون بازگفتن این داستان، مُبتلا شده‌ام؟
— من، علمِ طبّ نمی‌دانم، امّا ردّپایی از جنون هم در گفتارتان
نمی‌بینم.

— خوابِ تان نمی‌آید؟
— خیر. مطمئن باشید.
— شاید که می‌شنوید امّا گوش نمی‌کنید. شاید در دنیای خودتان سفر
می‌کنید.

— محدوده‌ی دنیای من، تاج و تختِ شماست. اگر سفر کنم هم به جای
دوری نمی‌روم.

— ولی دلِ تان می‌خواهد که بروید. می‌دانم.
— هنوز که نخواسته.
— به زودی خواهد خواست. مگر چند سال می‌توانید منِ مُخبّطِ
مضطرب را تحمّل کنید؟

— این را فقط خدا می‌داند. من و خانواده‌ام، اینجا، زیر سایه‌ی شما
آسوده‌بیم، همانگونه که در جنوب، ناآسوده بودیم. جاسوسانِ شما و
خبرچینانِ مادرتان هم زندگی را بر ما تنگ نمی‌کنند. مطمئن باشید!

— نیستم؛ امّا به هر حال، ابراهیم خانِ سیه‌روزگار، فقط شش ماه بر آن
تخت نادری باقی ماند. فقط شش ماه، باور می‌کنید؟ سلطنتش آنقدر دوام
نیاوَرَد که یک جرعه آبِ خُنک از گلویش پایین برود. یاران و سرداران او،
به عادت، او را هم قطعه‌قطعه کردند و مرا که نوه‌ی کُمسالِ نادرشاه بودم بر
تختِ وحشت نشاندند. نشاندند، نه آنکه نشستم. من نمی‌خواستم. در
خاطرم نبود بخوام. هیچ تلاشی در راه رسیدن به تختِ خون نکرده بودم.

من، گنجی داشتم و گنجِ دنجی، و چند همسرِ زیبارویِ گمسال تر از خودم. می خوردم، می نوشیدم، و افراط می کردم. مرا، بنا به عادتِ تاریخی، قاتلان، بر تخت نشاندند، قاتلان، جشنِ سلطنتِ مرا برپا کردند، قاتلان زدنند و خواندند و رقصیدند و خوردند و نوشیدند و عربده کشیدند و فساد، هرچه می خواستند، به نامِ من کردند، و شش ماه بعد، فقط و دُرست شش ماه بعد - ای خدا ای خدا! - مرا، به خفتِ به زیر کشیدند، کتک زدند، کت بستند، موجودی ولگرد و بی سرو پا به نام شاه سلیمان دوّم صفوی ساختند، بر آن تختِ جنون نشاندند، و مرا به دستِ او سپردند، سپردند، سپردند، و او، به همان شیوه‌ی کهنِ سُرخِ قدیمی چشم‌های مرا از کاسه از کاسه از کاسه درآورد. عبدالله خان! می شنوی؟ می دانم که هزاربار، بیش، شنیده‌یی؛ اما چه زیان دارد که باز هم بشنوی؟ پس بشنو، بشنو، «تاریخِ ستم را از زبان کسی بشنو که ذاتِ صدای تاریخ است.» منِ بینوایِ تختِ شاهِ نخواستہ، آنقدر بر آن تختِ قاتلان و کورانِ نماندم که یک جرعه آبِ خنک از گلویم پایین برود. دردمند، نابینا، تا مغزِ سرِ سوخته، در گوشه‌ی افتادم - مثل یک تکه گوشتِ گندیده، که باز، ای ای ای ای، باز به سر و قدم آمدند، و شاه سلیمان سیه‌بخت را که فقط شش ماه، شش ماه تاجِ خونی حکومت بر خطّی خراسان را بر سر نهاده داشت، کت بسته نزد من چشم سوخته آوردند، که: «باز، تو را شاه کرده‌ییم، و این سلیمانِ صفوی اسیرِ توست. بفرما که با او چه کنیم؟!» و من، خدای من! فرمان دادم که او را، و همسرش را، و فرزندی نوزادش را به بی‌رحمانه‌ترین صورتِ ممکن، با چنگکِ سرخ، آرام آرام، کور کنند، و شنیدم که با انگشت، کاسه‌ی چشمان‌شان را پاک کرده بودند، و من ناله‌های‌شان را شنیدم، و التماس‌های‌شان را، و صدای گریه‌های‌شان را؛ و من، چندی بعد، همان‌ها را که چشمان سلیمانِ صفوی و

خاندانش را درآورده بودند، چشم در آوردم، و زبان بُریدم، و شکم دریدم. این حرفها را در تاریخها نخواهند نوشت؛ چرا که به اعتقاد استوار شاهان، بدون هیچ قید و شرطی، «سلطنت، موهبتی ست الهی» و «شاه، ظلّ الله» و نباید چنین فجایعی در تاریخها بیاید تا شاهان را حقیر کند...

— هر شب این داستان سیاه را به تکرار به خاطر می آورم و به تکرار از وحشت عرق سرد بر تنم می نشیند و می بینم که باز، میله‌ی سرخ به کاسه‌ی چشمان سوخته‌ام — کجایی؟ بیا جلو! — فرو می کنند و می بینم که خنجری تا دسته در قلبم جای می گیرد و شمشیری فرقم را می شکافد؛ و چون از کابوش جدا می شوم خدا را شکر می کنم که دیگر چشمی ندارم تا چنگک سرخی آن را از کاسه درآورد، و قلبی ندارم تا کسی آن را بیازارد...
آه عبدالله خان! کافی ست. برای امشب کافی ست... می ترسم، و ترس، حقّ من است. می ترسم که یک روز، یک شب، همسر و فرزندت را برداری و بگریزی...

عبدالله خان! به تو می گویم، هم اکنون به تو می گویم، چنان بگریز که هرگز به چنگ من نیفتی؛ چون، شاهانه دوستت دارم، و اگر به هنگام گریختن — که نوعی خیانت است به من — گرفتار شوی، ناگزیر، تو و همسرت و فرزندت را با میله‌ی سرخ سرخ، کور خواهم کرد...

عبدالله خورموجی، خاموش و آرام نشسته بود و گوش می کرد و نمی کرد و ناخن‌های شاهرخ میرزا، قدری در پوست میچ او فرو رفته بود، و عبدالله، تاب تحمل داشت، و قدرت دم برنیاوردن و اعتراض نکردن.
کسی چه می داند؟

شاید نشسته بود، تن سپرده بهستم ناخن شاهانه، به انتظار آنکه روزی، سراسر خطّه‌ی خراسان، قلمرو او شود و سراسر خطّه‌ی جنوب، قلمرو دوست قدیم و برادر همسرش میرمَنا.

اگر میرناصرِ دوغابی از دامادهایش خلاف نمی‌خواست، و ایشان را پیوسته به خیانت به خاک و اُمتِ بر خاک نشینِ دعوتِ به اجبار نمی‌کرد و آن همه عذاب‌شان نمی‌داد، حال، چرا باید که او، عبدالله خورموجی، اینجا، در برابر یکی از مُخبّط‌ترین سلاطینِ تاریخ نشسته باشد - گوشتِ نرم به ناخنِ تیز سپرده - و جُز تهدیدِ دائم، هیچ مرحمتی از شاهرخ میرزای افشار، نصیب نبرد؟

— وقت وضوست، شاهرخ میرزا! رهایم نمی‌کنی؟

— رها؟ هاه! من از تو رهایی ندارم یا تو از من؟ زورت نمی‌رسد که دستِ خود از دستم جدا کنی، و بند از بندم، و رام و با و قاز به جای من بنشینی؟ زورت نمی‌رسد؟

— حرفِ «زور» در میان نیست شاهرخ میرزا؛ حرف از تمایل است. من، به نماز خواندن، متمایلم، همچنان که به شمشیر زدن در راهِ حق؛ اما هیچ رغبتی به نشستن بر آن صندلیِ کورکننده ندارم...

— حق داری... حق داری عبدالله‌خان! شنیده‌ام زندگیِ خوبی داری، و دوستانِ خوبی

— زیر سایه‌ی شما، همینطور است که می‌فرمایید.

— می‌گویند همسرِ سیه‌چرده‌ی چَرَبُ قامتِ بسیار زیبایی هم داری که سخت عاشقش هستی. راست می‌گویند؟

— راست می‌گویند که سخت عاشقش هستم، شاهرخ میرزا! به همین

- دلیل هم دیگر نمی دانم آیا به راستی زیباست یا نه.
- پس آنگاه که عاشقش شدی، عاشق چه چیزش شدی
عبدالله خان؟
- عاشقِ اوصافش، شهامتش، نجابتش، و شاید قدری هم قد و
قامتش.
- بله می فهمم... اما همه می گویند، و مادرم به تأکید می گوید، که
همسرت، یک آفتاب سبزه است.
- خدا می داند، و خیر در این نیست که در باب زیباییِ زن مُحجَّبه‌ی
شوهردار، بسیار بگوییم.
- بله... درست است؛ و به هر حال، من بسیار خوشحالم که او را
نمی بینم. یک گناه کمتر هم خودش غنیمتیست عبدالله خان! شنیده‌ام که
همسرت، خوب هم تیر می اندازد.
- سالهاست که نینداخته؛ اما زمانی خوب تیر می انداخت.
- وقتی جنوب بود، و یک دختر بچه‌ی پابرنه بود و برای حفظ خود
در برابر بیگانگان، مجبور بود بجنگد. نه؟
- بله... عینِ واقعیت است. امنیت، اسلحه را از یاد انسان می برد.
- هوم... عجب سخن دلگرم کننده‌یی! از پدر همسرت میرناصر دغابی
چه خبر؟ اسمش را درست می گویم؟
- بله میرزا! خوب به خاطر دارید. خبر تازه‌یی از او نرسیده است.
- آیا هنوز هم حاکم بندر ریگ و مضافات آن است؟
- بله... باید شد.
- این مقام را چه کسی به او داده است؟ ما که نداده‌ایم. هاه؟
- خیر... شما نداده‌اید. این مقام، در سواحل جنوب، به ارث می رسد؛ و

ارث برنده اگر زر و زور کافی داشته باشد، آن را حفظ می‌کند.

— پدرزنِ شما، اینها را دارد؟

— در پناهِ اجانب، بله...

— هرگز با ما رابطه نداشته است؟

— چرا قربان! چند سال پیش، نامه‌یی خدمت شما نوشت و ارادتِ خود را تقدیم تان کرد. شما هم برایش پیام فرستادید که این مقامِ حکومتِ ریگ را برازنده‌ی او می‌دانید. کریم‌خانِ زند هم چنین کرده است. علیمردان خان و آزادخانِ افغان هم که هیچ آشکار نیست حاکمان کجا هستند و کدام مناطق از ایران پاره‌پاره‌ی امروز را در اختیار دارند، مقامِ میرناصر را پذیرفته‌اند. محمدحسن خانِ قاجار هم او را «دوست قدرتمندِ من در خطه‌ی جنوب» می‌نامد.

— عجب... پس واقعاً قدرتی به هم زده است. بله؟

— در پناهِ اجانب، میرزا!

— تو از او متنفری. من می‌دانم.

— همه می‌دانند. پنهان نکرده‌ام.

— به تازگی، پیکی پیامی از این میرناصر نرسیده است؟

— اگر رسیده بود، شما زودتر از من خبردار می‌شدید...

— باز آغاز نکنید عبدالله خان! باز آغاز نکنید! من می‌دانم می‌دانم

می‌دانم - چرا خودتان را عقب می‌کشید؟ - می‌دانم که روزی، پیکی، پنهانی از راه خواهد رسید با پیامی از میرناصرِ دوغابی، که: «دامادِ من! خدمت به سلاطینِ نابینای بیکاره بس است!».

— وقت نماز، می‌گذرد، شاه‌رخ میرزا! گناه دارد.

— یک امروز را قضا بخوان مرد! این سلطانِ خطه‌ی خراسان است که با

تو حرف می‌زند... چه می‌گفتم؟ چه می‌گفتم؟

— می‌فرمودید که میرناصر بندری مرا احضار می‌کند...

— بله... و می‌نویسد: «نوکری شاهرخ کور بس است! دخترم و نوه‌ام را بردار و بیا! اینجا در سواحل جنوب، بیش از خراسان به کمکت نیاز هست» و تو، سر از پا نشناخته خواهی گریخت... من، می‌دانم، می‌دانم...
— این سخنان را هزاربار گفته‌یید و من هزار بار پاسخ داده‌ام که مرا با میرناصر بندری، کاری نیست، که اگر بود، رهایش نمی‌کردم و به خراسان نمی‌آمدم و بندگی شما نمی‌کردم و در راه سرکوب دشمنان شما شمشیر نمی‌کشیدم. میرناصر، نه مرد رزم است نه اهل بزم. نه شیفته‌ی تفکر است نه خواهان توسعه. زمین و ملک، بیش از آنچه دارد، نمی‌خواهد؛ رعیت بیش هم نمی‌طلبد. فقط نقدینه و جواهر، بی حساب می‌خواهد، که راهش را هم یافته است: نوکری بیگانه و تجارت نامشروع با اجانب و دزدان دریایی عثمانی و عرب. تا دم مرگ هم از این تجارت، خلاصی نخواهد یافت. اسیر است و مطیع و مستأصل.

— پسرش، پسرانش، چطور؟ آنها هم به راه پدر می‌روند؟

— خیر؛ اما به پا نمی‌خیزند، و کار پدر را یکسره نمی‌کنند.

— آن پسر... آن که اسمش چیست؟

— میرمهنا.

— بله... میرمهنا چطور؟ مدتهاست که می‌شنوم در باب او و

شجاعت‌های حیرت‌انگیزش قصه‌ها می‌گویند...

— میرمهنا، واقعاً قصه است. من مطمئن می‌دانم که او، روزی، در برابر

پدر، قد علم خواهد کرد. پدر را خواهد کُشت، یا به دست پدر کُشته خواهد

شد.

— و تو، این میرمهنای دلاورِ یاغی را — که برادر همسر توست — شنیده‌ام
که به اندازه‌ی مَهزاد بانو عاشقی. راست می‌گویند؟

— نمی‌دانم شاهرخ میرزا... نمی‌دانم...

— بنشین عبدالله خان، بنشین!

— من اگر قدری قدرکی هم صادقانه عاشقِ میرمهنای بودم، و عاشق
طریقتش، و نقشه‌هایش برای دریای جنوب، سالیان سال در مخاطره‌ی
دائمِ رهایش نمی‌کردم و به خراسان، نزد شما نمی‌آمدم...

— اما روزی، اگر، از شما و شوهرخواهر دیگرش، میرزا...

— میرزا محمدبیگ خورموجی.

— بله... میرزا محمدبیگ خورموجی، که مشاورِ عالیِ کریم خان زند
قداره‌کش استیباری بخوانید. می‌دانم که هر دوتای تان، سر و پا
برهنه به سویش خواهید شتافت. شما، در واقع، آيادی و عواملِ او در
سراسر ایران زمین هستید. شاید، شاید، کسانِ دیگری را هم در نقاطِ دیگر
داشته باشید — نزد آزادخان و محمدحسن خان و این خُرده حکامِ دیگر...
می‌دانم، خوب می‌دانم... اما من، تو را، به هیچ قیمتی از دست نمی‌دهم
عبدالله خان! بی تو، مرا، اینجا، در آنی، قطعه قطعه خواهند کرد... تو چشمانِ
منی، بصیرتِ منی، شمشیرِ منی... حال، نمازت را بخوان! نه... ابتدا تیمم
کن! دلم نمی‌خواهد از این اتاق بیرون بروی...

— طلوعِ خوبی نیست شاهرخ میرزا! طلوعِ خوب، آن است که از پی
یک نمازِ خالصانه بیاید، یک نیایش، یک مکالمه‌ی دردمندانه با خدا...
شما، یک بار دیگر، طلوعِ بدی را برای من تدارک دیدید — آقا!
— برای من، طلوع، بی‌معناست. برای من، فقط وحشتِ از تنهایی معنا

دارد.

— کاش خُدا داشتی میرزا... ای کاش که خدا داشتی و از شرِّ این تنهایی
وحشت‌انگیزِ خلاص می‌شدی.
— من، نمی‌بایست خدا داشته باشم؛ خدا می‌بایست مرا داشته باشد، که
نخواست و مصلحت ندید...
— الله اکبر، الله اکبر...

خُداوَندا! خوارم کُن اَمّا مَرْدُمَ آزارم مَکُن!

باز، نیمه شب از آن نیمه شبهای میرمهنا بود؛ و مهتاب، مهتابِ میرمهنا؛ و دریا، دریای میرمهنا، و جنون...

باز، قصّه، قصّه‌ی بی‌تابی و بی‌خوابیِ میرمهنا بود و پناه بُردنش به ساحلِ بی‌تاب و بی‌خوابِ ریگ، و جنون، که با عشق، هیچ فاصله نداشت.

— خدایا! سالهاست که با پایِ پرهنه، به این قَدکِ کُهنه رضا داده‌ام. همین، تنها همین را برایم باقی بگذار تا پیشِ رویِ دوستانم خجلت زده نشوم و پوزخندِ پنهانِ مردمان را احساس نکنم!

خدایا! کاری کُن که حتّی بداندیش‌ترین آدم‌ها نیز نتوانند مرا به مُدارای با دشمنانِ اُمّت و ملّت، و به خودخواهی، لذّت خواهی، و مقام خواهی مُتّهم کنند.

خدایا! توانِ خیانت کردن به مردم را از من بگیر! توانِ دل بستن به مال،
دل بستن به زن، و بیشتر خواستن را از من بگیر!

من به راه مردانِ تو می روم. این راه را چندان ناهموار و دشوار مکن که از
پا درآیم. دستم بگیر که محتاجِ دستگیریِ تو ام!

خدایا! رضایتِ وجدان می خواهم، نه رضایتِ خویشان و دوستان.
خداوندا! کینه ام را به دشمنانِ سرزمینم عمیق تر کن، زبانم را تیزتر کن،
پایم را استوارتر کن، زیونی ام را کمتر کن، شاید بتوانم سنگی از کوهِ سنگی
دردهای مردم بردارم و باری از بارِ عظیمِ غم های شان بکاهم!
خدایا! بیکاره ام مکن، بی مصرف مکن، عیاشم مکن، و راجم مکن،
بهانه گیرم مکن، خودباورم مکن، اسیرِ تنم مکن، پیش فرزندانِ سرزمینم
سرافکنده و سرشکسته ام مکن، در به درم کن اما دلبسته به زر و زیورم
مکن!

خدایا! کاری مکن که کودکان، آنگاه که از مادران و پدران خود
می پرسند: «این میرمهنا، برای مردم ما چه کرده است؟» هیچکس هیچ
داستانی برای گفتن نداشته باشد!

خداوندا!

اگر داشتنِ همین تن پوشِ کهنه، دلیلِ داشتنم می کند، ندارم کن!

اگر کاشتنِ اسیرِ چیدنم می کند، بیکارم کن!

اگر اندیشه ی خیانت به یاران بر سرم افتاد، بر سر دارم کن!

اگر به لحظه ی غفلتی در افتادم، پیش از سقوط، هشیارم کن!

اگر رنجِ بیماران، دقیقه یی از دلم بیرون رفت، سخت و بی ترحم، بیمارم

کن!

اگر مهرِ خردسالان از قلبِ مغلوبم گریخت، به عذابِ آلیم گرفتارم کن!

خداوندا!

خوارم کن اما مردم آزارم مکن!

خدایا!

خوف از ظالم را در من بمیران

و توان آن عطایم کن که تخت سینه‌ی ناکسان بکوبم - بی ترس از

عواقب هراس انگیزش!

خداوندگارا!

التماس‌هایم را در این شبهای اضطراب بشنو!

فروغ آرام‌بخش نگاهم باش

روشنی دلنشین راهم باش

سوز و گرمی خالصانه‌ی آهم باش!

خداوندا!

دریاب مرا! دریاب مرا! دریاب مرا که بی تو هیچم هیچ...

آمین یا رب العالمین!

صدایی لرزان، از آن سوی صخره‌ها، کودکانه و آمیخته با گریه

برخاست: آمین!

میرمهنایا، که گویی با دریا سخن می‌گفت، ناگهان از خویشتن خویشتن

بیرون آمد، اشکهایش در نیمه راه ماندند. باز، کسی به حریمش تاخته بود

که دیگر سلیمه نبود. کسی، بلور آن تنهایی تراش خورده را درهم شکسته

بود.

میرمهنایا، به خشم نعره کشید: ارسلان! ارسلان ابله نااهل! خلوت‌م را چرا

خداوندا! خوارم کن اما مردم آزارم مکن!

خراب کردی؛ لگه‌دار کردی؟ دعایم را چرا به‌نمایشی ریاکارانه مُبدّل کردی؟ ای ارسلانِ وامانده! چرا به‌خودت اجازه دادی که پا به‌حریم میرمهنا بگذاری؟

ارسلان، گریان گفت: من یک نفر که به‌خلوتِ تو نیامده‌ام امیر! من فکر می‌کنم که خیلی از یارانِ تو اینجا هستند - دل‌سپرده به‌این التماسِ خوب، و گمان می‌بَرَم هیچکس اینجا نباشد که با تو، از ته قلب، نگریسته باشد امیر! مرا ببخش، و همه را...

حسن سلطان، و از پی او چهار تن از اطرافیانِ او، آرام، قد کشیدند و ایستادند.

دَمِ سحر، در حسرتِ تاریکیِ ملکوتیِ قلب شب.
ماه پریده‌رنگ، در حسرتِ رنگی که دیگر باز نمی‌آمد.
صدای امواج در حسرتِ درآمیختن با آوازِ مرغان دریایی.
ستاره‌یی در آستانه‌ی ناپدید شدن.
صدای نرمِ باد در تنِ صخره‌ها.
عطرِ همیشه شورِ دریایِ قدسیِ جنوب.
چند قایقِ دور با کورسوی فانوس‌ها.

حسن سلطان، مقتدر و مسلط گفت: یک امشب را نگرانِ تو بودیم. فقط یک امشب می‌ترسیدیم که مرگِ میرمصطفی به‌پسرانِ بُزدلش آنقدر جسارتِ بخشیده باشد که بخواهند در ظلمتِ شب، تو را از پشت بزنند و بگریزند.

ارسلان، جرأت یافت: من آنها را پیش از آنکه بزنند، گریزاندم نزد شیخ سعدون.

میرمهنا گفت: بینم! همه‌ی آن تیرها را، تنگ غروب، تو انداختی؟

— به جُز یکی، که با آن، تو را زدند.

— زخمی شان هم کردی؟

— یکی شان را، بله.

— تو... تو... یکی از پسرعموهای مرا، در آن نخلستان، با تیر زدی؟

— طرح قتلِ تو را می ریختند، امیر!

— نپرسیدم چرا زدی پسر! می خواستم بگویم پس، تیر انداختن را تا

حدّی یاد گرفته‌یی؛ آنقدر که می توانی در نیمه تاریکی، آنطور تیر بیندازی.

— سه تفنگ هم از آنها و همشیره شان به غنیمت گرفتم و در نخلستان

پنهان کردم.

— تحویلِ جاسمِ بده! خُب... بروید! بروید و تنهایم بگذارید! لا اقل

برخی شبها را به خودم واگذار کنید. شب که غنیمتِ جنگی نیست. از تمام

ثروتِ دنیا این تنها چیزی ست که طالبِ آن هستم. بروید... بروید!

اینگاه، گروهانی از زمینِ سبز شدند: بیش از صد مردِ مسلّح. همگان

ایستادند، شاید همگان، هنوز، اشک در چشم.

میرمهنّا، با حیرت، و لبهایی از دو سو آویخته به نشانه‌ی تعجّب،

نگاه شان کرد و لبخند زد.

همه به گُندی دور می شدند که میرمهنّا، باز فریاد کشید: مردک! یک

قشونِ آدمِ لال را به اینجا آورده‌یی که از من، در برابرِ دو بُزدل، حمایت

کنند؟

— لال در برابر تو؛ امّا وِرّاج، تا بخواهی، وقتی که با من اند. حرفم را

گوش نکردند. من سه نفر شان را خواستم، همه شان خواستند که از تو دفاع

کنند.

خداوند! خوارم کن امّا مردمِ آزادم مکن!

— حسن سلطان! یادت باشد: فرماندهی که سربازانش، حتی به دلیلی
موجّه، از او اطاعت نکنند، فرماندهی بدّ روزگاری ست...
حسن سلطان، دلش گرفت، و بی صدا، از پی گروه، در دلِ تاریکیِ دمِ
مرگ، فرورفت.

میرمهنّا، از لب دریا به جانبِ صخره‌ها دوید، بالای صخره‌ها رسید و
روی تخته‌سنگی نشست — دلگیر، و با صدای بلند با خود به گفت‌وگو
پرداخت: می‌بینی سلیمه؟ می‌بینی؟ آنها، با محبّت‌شان، حتی شبهایم را از
من می‌گیرند و خلوت‌م را ویران می‌کنند.

صدای نرم و شیرین سلیمه از پسِ تخته‌سنگی نزدیک، برخاست: وقتی
از آنِ مردمِ شدی، و مُریدِ مردم، دیگر از آنِ خودت نیستی امیر — مگر آنکه
بخشی از آنچه را که بخشیده‌یی، خجلت‌زده پس بخواهی؛ مثلاً تنهایی
زیبای نیمه شبهایت را. شما از زبانِ همه حرف می‌زنید امیر، و همه، گمان
می‌کنم حق داشته باشند که صدای خودشان را بشنوند — گرچه از دهانِ
تک‌تک‌شان در نمی‌آید.

— تو، باز هم، از ابتدای ابتدا اینجا بودی سلیمه بانو؟

— بله امیرِ من! و شادمانم که می‌بینم در غیابِ من هم با من سخن
می‌گویند. اجازه دارم بپرسم که امیر، شب را چرا به خانه‌ی خود نیامدند؟
— اتفاقاً می‌خواستم بیایم؛ امّا برادرهای ناچنسِ آواره‌ی بی‌خانمانم
نگذاشتند. آنها گفتند: «شرم‌آور است که حاکم بندر ریگ و مضافات، برای
خود، سرپناهی نداشته باشد و دامادِ سرِ خانه بشود».

— این، شاید، شرم‌آورتر باشد که حاکمی چون میرمهنّا، خانه‌یی از
خودش داشته باشد.

— عجب! درس‌های مرا به خودم پس می‌دهی. نه؟ پس، یادت باشد:

خانه‌یی، نه برای من، بلکه برای حاکم بندر ریگ، و نه مالِ من، مالِ مردُمِ بندر، به‌امانتِ نزد من و خانواده‌ام. خلوتِ شبم را آنها از من گرفتند، دَمِ سحرم را هم تو گرفتی.

ناگهان، همه‌ی صداها فرو نشست - حتی صدای امواج؛ و از دور دستها، صدای دلنشینِ اذان برخاست.

در متنِ سکوت، بانگِ اذان را، باد، موج‌زنانِ موج‌زنان، آورد و با خود برد تا در سراسرِ خطّه‌ی جنوب بگرداند.

سلیمه، نرم و مُلتمسانه گفت: آیا اجازه دارم در قفای تو نماز بخوانم،

امیر؟

خورشید، باز هم خورشید.

میرمه‌نا، در کلبه‌ی مُحَقَّرِ ارسلان، به حکومت نشست و نامه‌نویسی آغاز کرد. او، نخستین مکتوب را برای بدکینه‌ترین دشمن خویش نوشت: شیخ سعدونِ عرب.

«یا حق»

«شیخ سعدون!»

ما که در جنوبِ وطن‌مان ایرانِ زندگی می‌کنیم، همه می‌دانیم که تو را پُر تقالی‌ها، از آن سوی خلیج فارس، از کناره‌ی حجاز، آوردند، انگلیسی‌ها از تو حمایت کردند، و هلندی‌ها با تو عهد مودت بستند تا علیه ایرانیان باشی. ما همه می‌دانیم که ایرانی بودن، به‌زبان نیست، و بسیارند ایرانیانی که

به زبان عرب سخن می‌گویند؛ اما تو و قبیله‌ات ایرانی نیستید، عَرَبید، و هیچ حقی در این آب و خاک ندارید. مهمانِ ناخوانده هم نیستید. به قصدِ سرقت از دیوارِ کلبه‌ی ما بالا آمده‌اید و باید که هرچه زودتر به خانه‌های بیابانی خودتان برگردید.

شیخ سعدون!

سراسرِ شمالِ خلیجِ فارس و جمیعِ جزایری که در این آبهای مقدّس است، تماماً از آن ماست و همیشه‌ی خدا از آن ما بوده است و تا زمین زمین است و آسمان آسمان و دریا دریا و خدا خدا، از آن ما خواهد بود. تو، در این سرزمین، برای ما، عینِ هلندی‌ها هستی، و انگلیسی‌ها، و عثمانی‌ها؛ چرا که برای غارتِ بیت‌المالِ یک ملتِ مظلوم و چریدن در مراتعِ کم‌پُشتِ ما آمده‌یی.

شیخ سعدون!

به خاطر داشته باش که من تو را به دلیلِ عرب‌زبان بودن، از ایران نمی‌رانم، بلکه فقط به جرمِ عرب بودن - آن هم عربِ بی‌دین و ایمان - به زادگاهت رجعت می‌دهم.

شیخ سلمان، اگرچه به زبانِ عرب سخن می‌گوید، ایرانی ست؛ زیرا ریشه در این خاک دارد و عشقِ به این خاک، و تو اگر به فارسیِ خالص شیرین هم سخن بگویی، عربی و چیزی غیر از عرب نیستی.

شیخ سعدون!

ما می‌دانیم، و گفته‌ایم، که زبان، معیارِ ایرانی بودن یا نبودن نیست؛ زیرا مردمِ سراسرِ ایرانِ بزرگ، به ده‌ها زبان و صدها لهجه سخن می‌گویند: خراسانی به خراسانی سخن می‌گوید، گیلک به گیلکی، کُرد به کُردی، لُر به لُری، ترکمن به ترکمنی، و آذربایجانی به آذری...

پس بدان ای شیخ سعدونِ دزد! تو عربی به دلیلِ عرب بودن، و شیخ سلمان و همه‌ی ایرانیانِ عرب‌زبانِ سواحل و جزایرِ ایرانی هستند به دلیلِ ایرانی بودنشان از لحاظِ تاریخی.

تو را صد سال است به خاکِ ما آورده‌اند، و تو هنوز، یک درختِ خرما یا بوته‌ی انگور نکاشته‌یی و یک دانه‌ی گندم بر زمین نشانده‌یی؛ اما شیخ سلمان، قطره‌قطره، آبِ ناحیتِ خویش گرد می‌آورد و دیوار برپا می‌کند و حوض می‌سازد و بند می‌زند، شاید بتواند زمین را آبیاری کند. او می‌کارد، تو می‌دزدی، او کار می‌کند، تو چپاؤل می‌کنی، او، در کنار ما با اجانب می‌جنگد، تو اوامرِ اجانب را اطاعت می‌کنی، و به همین دلائل است که تو باید از سرزمین ما بروی و بساطت را در خاکِ اعراب برپا کنی.

شیخ سعدونِ دزد!

این را هم باز به یاد داشته باش! ما مسلمان شدیم، عرب نشدیم. ما اسلام را به‌خانه‌ی خود دعوت کردیم نه عرب را. پس، پیش از آنکه چون آتش و طوفان و گردباد و زلزله به‌زندگی حرام‌تان بیفتم و قتلِ عام‌تان کنم، بروید! از خاک ما بروید!

شیخ سعدونِ بیگانه‌پرست!

این را هم بدان که من به‌قصدِ سلطنت و حکومت کردن، بر تخت نشسته‌ام. من، فقط برای بُریدن دستِ بیگانگان فرمان‌روایی را پذیرفته‌ام، و آرزو مندَم که بر سراسر ایران، یک نفر حکومت کند؛ یک مسلمان شریف مؤمن و وطن‌خواه؛ و من، خود و یارانم را مُجریِ خواسته‌ها و فرمان‌های بر حقّ او می‌دانیم. تا کی بیاید و بنشیند. پس، فکرِ قطعه‌قطعه کردنِ این خاک و تقسیم کردنش نباش، که خودت و تک‌تکِ افرادِ قبیله‌ات را به‌روز سیاه خواهم انداخت و قطعه‌قطعه خواهم کرد.

شیخ سعدون!

من، میرمهنای دوغابی، حاکمِ سراسرِ خطّه‌ی جنوب، به تو توصیه می‌کنم که هرچه سریع‌تر بار و بُنه‌ات را برداری و به‌همان نقطه‌ی بروی که پدرانت در آنجا زیر خیمه به‌دنیا آمدند و زیستند و مُردند؛ زیرا من، میرمهنای دوغابی، اربابانِ تو را که هلندیان و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و عثمانی‌ها

هستند، به زودی زود، به روز سگِ خواهم انداخت و به اوج ذلت و درماندگی،
و با خفتی غریب، از خلیج فارس و دریای عمان بیرونشان خواهم کرد؛ و من،
زمانی که با اربابان به ظاهر زورمند تو چنین کنم، تو خود می‌دانی که چه
بلاهایی بر سرت خواهم آورد.

یادت باشد!

مردی که به خویشان نزدیک خود - اگر اهل خیانت و فساد باشند - رحم
نمی‌کند، یقین بدان که به دشمنان بدکار خود، هیچ رحمی نخواهد کرد...

شیخ سعدون!

از تو جواب نمی‌خواهم، اقدام و حرکت می‌خواهم...

میرمه‌نای دوغابی

حاکم سراسر خطه‌ی جنوب

سال یک هزار و یکصد و شصت و شش هجری قمری



میرمه‌نا، نامه‌هایی هم برای شیخ سلمان و چند تن از خرده حُکام محلی
سواحل جنوب فرستاد و از ایشان خواست که مبارزه‌ی خود را علیه شیخ
سعدون، هلندیان و انگلیسی‌ها شدت ببخشند و اطمینان داشته باشند که
جُنُبش ریگ، با تصرّف کشتی‌های بیگانگان، حدّاقلّ امکانات غذایی را
برای قبایل کوچک آنها تدارک خواهد دید.

— من غذای جملگی عابران از منطقه‌ی خلیج فارس و دریای عمان را
از کُنج انبارهای شان، از سر سفره‌های شان، و از دستهای نزدیک دهان شان
بیرون می‌کشم و تحویل فرزندان و مادران گرسنه‌ی شما می‌دهم؛ زیرا
گرسنگی شما هدیه‌ی خداوند نیست، هدیه‌ی شیاطین اجنبی است.

— من، جامه از تن تک تک کافران درمی‌آورم - به خشونت - و به زنان

سواحلِ وطنِ می سپارم تا آنها را به لباس‌های ایرانی مُبدّل کنند.
— من، مال‌التجاره‌ی همه‌ی غارتگرانِ کسوتِ تجارتِ پوشیده‌ی
دریای جنوب را دوباره غارت می‌کنم و به نیازمندانِ خطّهی جنوب
می‌سپارم.

— من همه‌ی سلاح‌های دزدان دریاییِ مغربِ زمین را از چنگ‌شان
درمی‌آورم تا قلب‌های خود آنها را هدف قرار بدهم.
— من، چنان آتشی خواهم افروخت و چنان بیدادی خواهم کرد که
اجانب، از ترسِ نامِ میرمهنا و جُنُبِ مقدّسِ ریگ، حتّی در اقیانوس‌های
دور، و در خانه‌های بسیار دورشان نیز خوابِ راحت به‌چشمان‌شان نیاید.

... و برای محمّدحسَن خان قاجار نامه‌یی نوشت و گفت: من، میرمهنا
دوغابی، بُنیانِ گذارِ نهضتِ مقدّسِ ریگ علیه بیگانگان، بسیار مایلَم که با
شما و قبیله‌ی بزرگ‌تان پیمانِ دوستی ببندم و در راهِ رساندنِ ایرانِ بزرگ
به یک حکومتِ واحدِ قدرتمند، به شما دستِ برادری بدهم.
— خانِ بزرگِ قَجَر! در بابِ دلاوری‌ها و یگّه‌تازی‌هایت، بسیار
شنیده‌ام. وقت است که این دلاوری‌ها و دو تک‌تاختن‌ها را در راهِ یکپارچه
کردنِ این مملکتِ تگّه‌پاره به کارگیری و افتخاری برآورده‌ی نامت از خود
باقی بگذاری...

... و برای کریم‌خان زند، حاکمِ هنوز بر تختِ ننشسته‌ی نواحیِ اصفهان
و فارس — به تفصیل.

... و برای آزادخان، حاکمِ موقتِ آذربایجان، در حدِّ ایجاز.

... و برای شاهرخ میرزای افشار - با تأکید بر اینکه زمانی، نادرشاه،
دوغابی‌ها را به حکومت ریگ و مضافات گماشته بوده.
... و حتی برای هراکلیوس، حاکم گرجستان.
... و برای دیگران، چنانکه خواهیم دید.



اینگاه، میرمنا و یارانش در انتظار اخباری از دریای عمان و خلیج
فارس نشستند؛ و این روش آنها بود.
وابستگان به نهضت میرمنا، در سراسر خط کناره‌ی جنوب، حتی تا
هندوستان، دیده به دریا و خبرها و سفرهای دریایی دوخته بودند؛ و همین
قدر که با خبر می‌شدند ناوگانی قصد حرکت از نقطه‌ی بی به نقطه‌ی دیگر را
دارد، یا از اروپا رسیده است و می‌خواهد به دریای عمان و خلیج فارس
بیاید، شتابان و تیزتک این آگاهی را به میرمنا می‌رساندند.
میرمنا و یارانش بسیج می‌شدند، هجوم می‌بردند، می‌کشتند و کشته
می‌شدند، شاید بتوانند کارکنان کشتی‌ها را از پای درآورند و کالاهای
کشتی‌ها را به غنیمت ببرند.

— امیرمنا، سردار بی‌پروای دریای جنوب! یک کشتی تجاری
انگلیس، شش روز دیگر از خلیج کوچک به سوی خلیج فارس حرکت
می‌کند. ما می‌کوشیم که از راه خشکی و دریا، از دور و نزدیک، این کشتی
را همراهی کنیم و به اطلاع شما برسانیم که در کدام بندرها توقف خواهد
کرد. به امید حق در دام شما گرفتار خواهد شد...



می ترسم عبدالله خان، می ترسم!

باز، ترس و بی خوابی به سر وقتِ شاهرخ میرزا آمد.
باز برخاست، با آن عصای آهنین و قبای سیاه بلند، به قدم زدن
پرداخت: خَش - خَش - خَش - تق، خَش - خَش - تق...

— مادر! مادر!

— بله پسر! چه شده؟

— مگر قرار بود چیزی بشود؟ می ترسم... فقط می ترسم.

— مرگ یک بار، شیون یک بار، پسر! چرا تمامِ عمرت را، و تمامِ
شبهایت را از وحشتِ کشته شدن تباه کنی؛ حال آنکه فقط یک بار کشته

می شوی - حتی اگر به شنیع ترین شکل ممکن کشته شوی؟

— پس... پس تو می دانی که می خواهند مرا بکشند، و به شکلی شنیع هم

بکشند؟ تو، می دانی؟

— نه پسر، نه... به جانِ عزیزت قَسَم که نه. هیچکس، تا آنجا که من می‌دانم، در طول و عرضِ خراسان، قصد آزار رساندن به تو را ندارد. خَبَرِ آورانِ من در همه جا هستند، و هیچ حادثه‌ی ناچیزی از چشمانِ تیز آنها، و هیچ مکالمه‌ی — حتی تک کلمه‌ی — از گوش‌های آنها دور نمی‌ماند.

— می‌ماند... می‌ماند... می‌دانم که می‌ماند. اگر اینطور نبود، هرگز به کشته شدن و بدگشته شدنِ من اشاره نمی‌کردی. این تنها جاسوسانِ تو نیستند که در کوچه و بازارهای سراسر خراسانِ ول می‌گردند. من هم کسانی را دارم، و می‌دانم که مردمِ کوی و برزن از من بیزارند و آرزوی مرگِ مرا دارند.

— همین هم اسبابِ رضایتِ خاطر من است پسر. این خطرناک نیست که مردم، حاکمِ مملکت را نخواهند؛ این خطرناک است که نزدیکانِ حاکم، او را نخواهند. مردم، نه اسلحه دارند نه جرأت. بیزاریِ آنها از تو، آنها را از تو دور و دورتر می‌کند. فرزندان و فرمانده‌هایت را مراقب باش، نه گرسنگان، بیماران، و درماندگان را. آنکس که چهار رُکنِ بدنش می‌لرزد، تختِ سلطنت را نمی‌لرزاند. این پسرانِ نازپرورده‌ات هستند که از خوفِ کشته شدنِ بی‌جهت به دست تو، دل‌شان پَر می‌زند که تو را بی‌جهت بکشند...

— تو چطور می‌توانی اینقدر شقی باشی مادر؟ چطور می‌توانی؟

— پدرِ من از بزرگانِ ایلِ افشار بود، و من عروسِ نادرشاه بودم، پسر. در خاندانِ قصاب‌ها، اگر قصاب نباشی، قصابی‌ات می‌کنند. شقاوت، در خونِ من است؛ در مغز من، در روحِ من؛ و اگر چنین نباشم، من نیز به جای چشم، دو حُفره‌ی سیاه برایم باقی خواهد ماند و کوهی اندوه.

— سخن گفتن با تو برایم دلنشین نیست، مادر! چندانم می‌شود. دَمَادَمِ
حالتِ استفراغ پیدا می‌کنم. دوستت دارم اما از تو می‌ترسم. تو از قبیله‌ی
کورکنندگان و شکنجه‌دهندگان. تو از نژادِ یزیدی و از بازماندگانِ
چنگیزی. من از تو می‌ترسم مادر، می‌ترسم!

— پس به جای آنکه شبها، اینجا، در اتاق من بخوابی و مثل کودکانِ
کمسال، خود را از ترس، تر کنی، به حَرَمِ سرایت برو؛ نزد زنانِ جوانت که
هیچکدامشان نسبتِ با سلاطین و حکام ندارند، و از خان‌زادگان نیستند.
آنها به تو لذت و آرامش خواهند بخشید. آنها تو را خسته خواهند کرد، و
خوابِ بعد از خستگی، سنگین و عمیق است.

— بیزارم... از آنها نیز بیزارم... همه‌شان بوی طویله می‌دهند. اینها را از
کجا پیدا می‌کنی که حَمّام و عطر و گلاب هم خوش‌بوی‌شان نمی‌کند؟
— می‌خواهی از کجا پیدای‌شان کنم، پسر بیچاره‌ام؟ از آغل‌ها و
اصطبل‌ها بیرون‌شان می‌کشم و به‌زور به اینجا می‌آورم‌شان. انتظار داری
شاهزادگان را برایت خواستگاری کنم؟ شاهزادگانِ صفوی را؟
— هه هه... چقدر شیرین‌حرف می‌زنی مادر! اخیراً، برای یکی از همین
زنانی که برایم می‌گیری، شعری گفته‌ام:

بوی طویله می‌دهد، طُره‌ی مُشکسای تو

گندِ لجن گرفته این پیرهن و قبای تو

باز هم گفته‌ام؛ اما یادم نیست. عجب دیوانی خواهد شد! بوی تَعَفُّنِش
همه‌ی دربارهای عالم را خواهد گرفت...

— حالا دیگر بخواب پسرم! آسوده و بی‌دغدغه بخواب! هنوز، شب
به‌نیمه نرسیده است. راهِ درازی در پیش است.

— اگر، تا امشب، هرگاه که تو گفته‌ی «بخواب!» خوابیده بودم، حال،

مدتهای مدید بود که به خواب ابدی فرو رفته بودم.

— از زخم زبان‌هایت ذره‌یی دلگیر نمی‌شوم.

— دلی نداری که بگیرد یا نگیرد، مادر! این را که خودت گفتی. من برای عذاب دادن تو، فقط می‌توانم جسمت را بیزارم. روحی در کار نیست؛ همانطور که دلی.

— باشد... اعتراضی ندارم؛ اما با وجود نداشتن دل و روح، هنوز هم می‌توانم به دردهای تو برسیم، و خودم را سپر کنم در مقابل هر تیرِ بلایی که به سوی تو می‌آید. حال، اگر مرا نمی‌خواهی، حرم را هم نمی‌خواهی، می‌توانی سردارِ مُحسنِ خان افشار را احضار کنی و با او به گفت‌وگو بنشین.

— تو با او رابطه‌یی داری، مادر؟

— کاش می‌توانستی صورتم را ببینی تا دیگر، لااقل از این بابت، دلشوره‌یی نداشته باشی. کاش پیری و زشتی هم بویی داشت تا تو آن را می‌بوییدی و خاطرت آسوده می‌شد که نه فقط سرداران، بل بی‌سر و پایان هم به من نگاه نمی‌کنند.

— متأسفم مادر! شاید که من، پیرت کردم، و من، صورتت را اینطور، پُر از هزاران چین و چروک کردم.

شاهرخ میرزا، صورت مادرش را لمس کرد؛ به سراسر آن درّه‌ها، گودال‌ها، پیچ و خم‌ها و چین خوردگی‌ها، با دست سفر کرد و بازگشت.

— متأسفم مادر! من هنوز، بدبختانه، در سینه دلی دارم.

— شاهرخ میرزا! دلت را بر من مسوزان و مگذار که حتی یک لحظه، یک لحظه هم عقل جای احساس را بگیرد، اعتماد جای سوءظن را. تو، در همان یک لحظه، نابود خواهی شد.

— حق با توست مادر! باید بیش از این که می دانم، یاد بگیرم... حال، چه کنم؟ بی خوابی، به قدر بدگمانی، دیوانه‌ام می کند. تاریکی مطلق، گریز خواب، زمزمه‌های سیاه از دور، و صدای نفس‌های سیاه مردان بدکار که گرداگردم را گرفته‌اند...

— پس باز هم، مثل همیشه، می توانی آن جنوبی آرام مقتدر را از لانه‌اش بیرون بکشی، به تالار بیاوری، و با او به گفت‌وگوهای بیهوده بنشینی...

— بله... او از همه بهتر است. چنین می کنم. با اینکه می دانم او هم بسیار امکان دارد که نقشه‌های شومی در سر داشته باشد. البته نه کشتن من. او هرگز دستش را به خون آلوده‌ی من آلوده نخواهد کرد؛ بل برای نجات دادن خود، از چنگ من خواهد گریخت، و این مصیبت است؛ مصیبتی عظیم‌تر از مرگ... پیش از اینها فکر می کردم که او را در هیچ کجای این مملکت نخواهند خواست؛ چرا که از چنگ حاکم ریگ گریخته است، که این حاکم - میرناصر - نوکر دست به سینه‌ی اجانب است و قدرت یافته به اراده‌ی اجانب؛ اما حال...

— حال، چه؟ خبری شده پسرم؟

— هاه! در جنوب، خبرهایی هست. می دانم.

— تو از کجا می دانی؟

— چرا فقط تو باید بدانی؟

— برای آنکه من همه‌ی نامه‌هایت را می‌گشایم و می‌خوانم و هر آنچه را که مصلحت بدانم اجازه می‌دهم به اطلاع تو برسانند.

شاهرخ میرزا، ناگهان نشست، ایستاد، عصای خوف‌انگیزش را از جای آشنا برداشت.

— چه چیز را مصلحت ندیده‌یی؟

— اصلاً مسأله‌ی مُهْمّی نبود، و نیست. فقط دلم نمی‌خواست ذهنت به بیراه کشیده شود.

— بگو! بگو! بگو مادر!

— میر ناصرِ دُغابی را کشته‌اند. یکی از پسرانش به جای او نشسته است.

— میر مَهنا؟

— بله پسر... تو از کجا می‌دانی؟

— سالهاست که می‌دانم؛ سالها بود که می‌دانستم.

— اما این واقعه، یک ماه پیش اتفاق افتاده است.

— بله... بله... اما من می‌دانستم... می‌دانستم که زمانی این حادثه پیش خواهد آمد، و من، ذلیل خواهم شد.

— عجیب است. این واقعه به تو چه ربطی دارد پسرم؟

— تو نمی‌دانی؟ یعنی تو نمی‌دانی مادر؟ عبدالله خان، عاشقِ میر مهناست، و یکی از نزدیک‌ترین دوستانِ اوست، و شوهرخواهرِ و... آه آه آه...

— آرام بگیر شاهرخ میرزا، آرام بگیر! اینطور نلرز، به خود نییچ، ناله نکن، ضعف و ذلت نشان نده! من همه چیز را می‌دانم، و فکری دارم که یقیناً تو را خشنود خواهد کرد. حال، اگر باز هم دلت می‌خواهد، کسی را بفرستم تا عبدالله خان را نزد تو بیاورد...

— بله... بله... بفرست که بیاورد... فکرت را هم بگو! بگو بگو! فوراً بگو!

— آرام بگیر پسر... آرام بگیر...

— بگو! بازی در نیاور!

— من می خواهم تنها پسر عبدالله خان را به حَرَم بیاورم، و او را همین جا

بزرگ کنم...

— آه آه آه... ابلیس... ابلیس... فرزند را از مادرش جدا کنی؟

— اگر مَهزادبانو نمی خواهد از فرزندش جدا بماند، می تواند همین جا،

در یکی از اتاق های حرم سرا، در کنار خود من، زندگی کند - با تأمین کامل.

— آنوقت، عبدالله خان چه کند؟ بدون محبوب خویشت، و تنها پسری که

بسیار دیر هم آمده است و خانه شان را غرق شادی و نور کرده، در آن کلبه

زندگی کند؟ قبول می کند؟

— نکند چه کند؟ راهی به جایی ندارد. از این گذشته، هر روز می تواند

پسر و همسر خود را ببیند، هرچقدر که می خواهد، و با آنها خلوت کند.

قصرِ تو فقرِ اتاق که ندارد. دارد؟

— همیشه، شیطان، پادشاهان را نجات می دهد. این بار هم...



— احتیاط می کنم که ناخن هایم در پوست تَت فرو نرود. تو هم احتیاط

کن که حرکاتت طوری نباشد که حس کنم از من و این اضطراب من، سخت

بیزاری، عبدالله خان!

— شما بیمار هستید شاهرخ میرزا! و بر بیمار، حَرَجی نیست، اعتراضی

نیست.

— دُرست است. ترس، مَرَضِ من است؛ اما شما بگوئید عبدالله خان! آیا

با این همه عذاب که بر سر من آورده اند، حَقِّ من نیست که از همه چیز

بترسم؟

— خدا می داند. خدا می داند...

— شما اگر به جای من بودید، چه می کردید؟ دقیقاً بگویید که چه می کردید. لحظه به لحظه، روز به روز...

— بارها به اختصار گفته ام، باز می گویم.

— نه به اختصار، بل به تفصیل. جزء به جزء.

— بله... چشم... به جای همه چیز، در تمام اوقات بیداری ام به خدا می اندیشیدم. قبل از خواب، دُعا می خواندم و از خدا می خواستم که کمک کند تا شبی آسوده را بگذرانم. دَم صبح، وقت نماز، از خواب می جستم، خالصانه رو به خدا می کردم، نماز صبح می خواندم و به خداوند می گفتم: خدایا! تو می دانی که چشمه ی اشکهایم را سوزانده اند. اگر اینطور نبود، به پهنای صورتم می گریستم و از تو یاری می خواستم... خدایا! کاری کن که خدمتگزارِ دردمندان باشم... راه های ستم را بر من ببند، شقاوت را از من بگیر، جُزئی از آن مهربانی بی نهایت را به من ببخش...

— مهربانی بی نهایت؟ آیا خدای تو دارای مهربانی بی نهایت است؟

— خدای من، بلی، شاهرخ میرزا!

— آیا خدای تو، همان خدای من نیست؟

— هست شاهرخ میرزا. یکی ست. برای همه.

— پس چرا از آن مهربانی بی نهایت پایان ناپذیرش، سهمی به نادرشاه، سهمی به عادل شاه، سهمی به آن شاه دروغین صفوی، و سهمی به من و مادر من نبخشید؟ چرا نبخشید، حال آنکه اگر می بخشید هم چیزی از آن بی نهایت، کاسته نمی شد؟

— شاهرخ میرزا! اشتباه گرفته یی. من، فقط و فقط، پاسخگوی اعمال

خویشتم نه آنچه که آفریننده‌ی دو جهان کرده است و می‌کند و مصلحت دیده که کرده شود. من از سوی خداوند نیامده‌ام و هیچ پیامی هم نیاورده‌ام، و به‌همین دلیل مُجاز نیستم که از جانب حق اطلاعی به‌شما بدهم و گره از چراهای تان بگشایم. شاه‌رخ میرزای ستم‌دیده‌ی غم‌زده! آیا جداً مایلید بدانید چرا آن بخشنده‌ی مهربان، بخشی از مهربانی‌های کاستی‌ناپذیر خویش را به‌شما - به‌خصوص به‌شما - بخشیده است؟

— بله... البته که مایلم بدانم. جداً... جداً... من جز این هیچ آرزویی ندارم، مرد!

— بسیار خوب! این آرزو، یقیناً، برآورده‌شدنی‌ست، چرا که پیش از شما، بسیاری، این آرزو را به‌واقعیت جاری تبدیل کرده‌اند.

— بگویید عبدالله خان! بگویید بگویید که چگونه تبدیل شده است...

— آرام بگیرید و بشنوید! از آغاز تا پایان را هم بشنوید!

— می‌شنوم. بگویید! تا یک هفته می‌شنوم.

— در ابتدای ابتدا، آنگاه که اراده به‌کسب مهربانی خدا در شما جان گرفت، با خلوص، توبه کنید؛ توبه‌ی تمام؛ و دست از جمیع گناهان خرد و کلان بشوید - شستنِ تمام؛ و ترک جاه کنید؛ ترک شهوات کور، ترک تفکرات باطل، ترک خشونت، ظلم، بی‌مهری و خلاف؛ و در طریقت حق قرار بگیرید و جز ذکر حق، و توکل، و توسل، هیچ چیز برای خود باقی نگذارید؛ و در راه خدمت به‌خلق و درمان دردهای بندگان خدا خالص شوید، از خویشتن خویش بی‌ترید، و با دل‌گریه کنید، با روح‌گریه کنید، با تک‌انگشتان دست‌های تان، با یک‌یک موهای سرتان، و با جمیع رگ‌های تان گریه کنید - آنقدر که مثل حباب صابون، مثل قاصدک، مثل پَر شَب پَره، سَبک شوید، بالا رَوَنده شوید؛ و در این حال، یقین بدانید که بالا

خواهید رفت و بالاتر؛ و به پابوسِ خدا خواهید رفت، و خداوند، سایه بانِ بی‌نهایتِ مهربانی‌های هزارگانه‌ی خویش را بالای سرِ شما خواهد گرفت و به شما رخصت خواهد داد که بی‌ترس و خجلت از او بپرسید: «خداوند! چرا این همه عذابم داده‌یی؟ چرا از من بینوا، ایوبِ تازه‌یی ساخته‌یی؟ چرا مرا به شیطان فروخته‌یی؟ چرا سهمی، ذره‌یی، قطره‌یی از مهربانی‌هایت به من نبخشیده‌یی؟ چرا بارِ گناهانم را اینقدر سنگین کرده‌یی؟» و مُسَلِّم بدانید که خداوند، در آن حال، جوابِ شما را خواهد داد - با تمامیِ خداییِ خویش، و به رستیِ خداییِ خویش..

— ...

— ...

— بینم عبدالله خان! تو بیش از حدِ رندی، یا مرا بیش از حدِ احمق پنداشته‌یی؟ هاه؟

— هیچکدام. راهِ خواستید، نشانِ تان دادم.

— خُب اگر من آنچه را که شما گفتید، مو به مو انجام بدهم و برسم به پابوسِ خدا، دیگر از خدا چیزی جز مهربانیِ بی‌نهایتش به من نرسیده. آنوقت، از چه چیز بنالم، از چه چیز گِلِه کنم؟ از کدام عذابِ حرف بزَنم؟ هاه؟

— پس پذیرفتید که آنچه می‌خواهید، به دستِ آمدنی‌ست، مُنتهی شما می‌خواهید بی‌رنجِ راه به آن گنجِ بی‌حساب برسید؛ و این است آن چیزی که ممکن نیست.

— من چشم ندارم عبدالله خان! پیمودنِ این راهِ درازِ دشوار، قدرتِ دید می‌خواهد. کورانه که نمی‌توانم این مسیرِ دراز را بروم. می‌توانم؟ قطع این مرحله، بی‌مُرغِ سلیمان، شدنی‌ست؟ آیا، اگر نه مرغِ سلیمان، دست‌کم یک

کتاب دوم، فصل دوم

دوست، حق نیست که دستم را بگیرد؟

— اگر مشکل، فقط همین باشد، من با شما می‌آیم. اراده کنید، تا ملتزم رکابت تان بشوم.

— چطور چطور اطمینان کنم که از نیمه راه، رهایم نمی‌کنید؟ شما که محروم از مهربانی‌های خدا نشده‌بید. نه؟ شما، صرفاً به قصد نجات من می‌آیید... و من می‌ترسم... می‌ترسم عبدالله خان! می‌ترسم که روزی خسته شوید، افسرده شوید، و رهایم کنید. دست همسر و بچه‌تان را بگیرید و بگریزید. آیا چنین حادثه‌یی ممکن الوقوع نیست؟

— هزار بار پاسخ داده‌ام «خیر»، باز هم خیر. من، بدون اطلاع شما و بدون کسب اجازه از شما پایم را از توش بیرون نخواهم گذاشت — ضمن اینکه می‌دانم صدها سرباز و نگهبان، مراقب من‌اند، و فقط به خاطر همین مراقبت است که مُزدِ خوب دریافت می‌کنند.

— من ایشان را نگمارده‌ام.

— مهر سلطان گماشته است. چه فرق می‌کند؟

— اما حال این منم که اطمینان خاطر می‌خواهم.

— بخواهید شاهرخ میرزا! هرچه می‌خواهید بخواهید.

— هاه! این خیلی خوب است. جراتم را برای چنین سفر هراس‌انگیزی هزار هزار برابر کردی... خود را آماده می‌کنم و به زودی دستت را می‌گیرم و راه می‌افتم.

— خوشحالم، و با تمام توان خود در خدمت سلطان هستم.

— حالا درباره‌ی مسائل دیگر حرف بزنیم.

— امر بفرمایید!

— از اوضاع جنوب، خبر تازه‌یی نداری؟

— ماهِ پیش هم عیناً همین را پرسیدید. من هیچ خبری ندارم و نمی‌توانم داشته باشم. اگر شما چیزی می‌دانید، محبت کنید و به من بگویید...

...—

...—

— شاهرخ میرزا! لطفاً بگویید! لب‌های تان نشان می‌دهد که می‌دانید. خواهش می‌کنم!

— لب‌هایم چطور نشان می‌دهد؟ لب‌خندی شیطانی بر آنها نشسته است؟

— ... میرمهنا را کشته‌اند؟

— نه، نه... یک مو هم از سر او کم نشده. این اوست که همراه راهزنانِ دیگر، پدر را کشته و بر جایگاه او نشسته است.

— آه... آه... سرانجام؟ سرانجام جسارت این کار را پیدا کرد؟

— تو، این حرکت را تأیید می‌کنی؟

— البته... البته شاهرخ میرزا! میرناصر، خودش را، دینش را، و خاکش را به‌اجانب فروخته بود. میرمهنا حق داشت، و حقی بیش از این داشت.

— هوم... پس وقت آن رسیده که به‌سوی او بشتابی و یاری‌اش کنی.

نه؟

...—

— عجب مردی هستی تو! حتی در چنین شرایطی هم حاضر نیستی یک جمله‌ی دروغ بگویی. تو همانی که سایه‌بانِ مهربانیِ خدا را بالای سر خود دارد.

— ...

— بگو! بگو عبدالله خان! وقتِ گریختن، باز هم نرسیده است؟ شما

می لرزی...

— «گریختن» خیر، میرزا! خیر! حرف از گریختن در میان نیست. من اگر بخواهم و لازم بدانم که سری به برادرزنم بزنم و در برنامه ریزی کارهایش او را مدد برسانم، می آیم، از شما رخصت می طلبم، می روم و باز می گردم...

— هوم... لحظه ی غریبی ست عبدالله خان! با تمام وجود می خواهم که حرفت را باور کنم؛ و با تمام وجود قادر به این کار نیستم... چه باید چه باید چه باید بکنم عبدالله خان عزیز من؟ تو نور چشم های منی عبدالله! تو توان دیدن منی. من چطور می توانم یک بار دیگر، به چنین کور شدنِ خوف انگیزی رضا بدهم؟

— کاش می توانستم اعتمادتان را جلب کنم و برای یک ماه... فقط یک ماه به ریگ بروم و برگردم. این ناجوانمردی ست که میرمهنا را در چنین لحظه هایی تنها بگذارم... باز هم... باز هم اگر چیزی می دانید بگویید شاهرخ میرزا! آیا برای من هم نامه یی فرستاده است؟

— خیر عبدالله خان! نامه یی که فرستاده دستِ مادرِ من است. در آن، حتی نامی هم از شما نبرده است. فقط خبر داده که به حکومتِ ریگ رسیده است، و مطیع ماست، و مایل است که مطیع ما و امربر ما باقی بماند. قصدِ جنگ و تمرّد ندارد. فقط می خواهد با اجانب بجنگد.

— و تنها اوست که می تواند؛ تنها او.

— عبدالله خان!

— ...

— عبدالله خان!

— ...

— عبدالله خان! به من بازگرد، و به قولی که چند لحظه پیش به من دادی، بیندیش! رفتن و پیوستن به آن یاغیانِ حرفه‌یی برایت بیشتر اهمیت دارد یا نجات دادن مردی چون من از چنگ شیطان؟

— ...

— عبدالله خان!

— اینجا هستم، در کنار شما، و در کنار شما می‌مانم — اگر قطعاً و صادقانه بخواهید که دیگرگون شوید و به حق روی بیاورید.

— می‌خواهم. شک نکن! شک، طاعونِ روح است، عبدالله خان! بدُ سرایت می‌کند، بدُ می‌کشد. من من من می‌دانم که شک یعنی چه.

— بدون شک در کنار شما می‌مانم؛ شما هم، متقابلاً، و در صورت لزوم، به من اجازه بدهید که چند روزی را، در ریگ، با امیرمَها بگذرانم.

— هه... اگر بگذارم که بروید، دیگر هرگز باز نخواهید گشت. دیوانه نیستید که برگردید. شما، در جنوب، حکومت خواهید کرد، و به دادِ مردمِ خودتان خواهید رسید، و در کنار مردمِ خودتان، و دریای محبوبِ خودتان زندگی خواهید کرد...

— شاهرخ میرزا! در استحکامِ قولم و صحتِ گفتارم شک نکنید. مردمِ خراسان هم مردمِ من اند. من اینجا هم، در حدِّ خودم، حکومت می‌کنم. من، اگر به اراده و امرِ شما بروم، بازخواهم گشت. من، هرگز، به هیچ دلیلی، به شما خلاف نگفته‌ام، و نه خواهم گفتم.

— بله... باید برای حلّ این مُشکلِ بزرگ، راهی متناسبِ بزرگی آن پیدا کنیم؛ راهی که نه مرا بیازارد نه شما را... من می‌ترسم و این ترس است که

روشِ زیستنِ مرا مُقدّر می‌کند و به‌جای من تصمیم می‌گیرد. تا بر این ترس غلبه نکرده‌ام، و تا خداوند آن سایه‌بانِ ایمان را به‌من نبخشیده، با من مُدارا کُن عبدالله خان، و آنچه را که به‌من آرامش می‌بخشد و به‌شما زیان نمی‌رساند، بپذیر...

— می‌پذیرم شاهرخ میرزا!

— به‌خاطر بسیار! «می‌پذیرم. می‌پذیرم. می‌پذیرم. شما را تنها نمی‌گذارم. به‌شما خیانت نمی‌کنم. از اینجا نمی‌گریزم. من دروغ نمی‌گویم»... همه‌ی اینها را به‌خاطر بسیار عبدالله خان! برای روزِ مبادا به‌خاطر بسیار. من می‌دانم. تو در جوانمردی، حریف نداری؛ اما در شرایطی که فشار، قابل تحمل است، خیلی‌ها جوانمردند. باید دید که اگر به‌اندازه‌ی شاهرخ میرزای افشار، زیر فشار باشی، و کوه کوه، برگردات، درد نهاده باشند، و در خاطرت چیزی جز چنگکِ سرخی که چشم و مغز و روح را، انگار، با هم می‌سوزاند وجود نداشته باشد، آیا باز هم جوانمرد و شریف خواهی بود؟



شاهرخ میرزای سیه‌روزگار می‌ترسید، و حق داشت که بترسد. می‌ترسید، و فقط از مرگ نمی‌ترسید، از این می‌ترسید که زنده بماند اما سیه‌روزگارتر از اینکه هست بشود. می‌ترسید، و ترسِ مُعلمش بود، هدایتش می‌کرد، به‌سوی اعمال، و اقداماتی می‌بردش که می‌توانست به‌مرگ او و نزدیکانِ معدودش بیانجامد؛ به‌ظلم، فساد، خیانت به‌دوست، خیانت به‌مادر، شقاوتی مرزناپذیر، توحشی تصوّرناکردنی. ترس او را در

آغوش گرفته بود و می فشرد، و همین فشار، سرانجام، او را خفه می کرد، له می کرد، مستأصل می کرد؛ و عجیب این بود که شاهرخ میرزای هوشمند اهل علم، این مسائل را می دانست و قدرت مبارزه با آنها را نداشت.



عبدالله خان خورموجی، نزدیک نماز صبح، در خلوت و سکوت کوچه‌های توس به سوی خانه‌ی محقر اما سرشار از شادی و امیدش می رفت و می اندیشید: چرا؟ چرا اینطور برایم خط و نشان می کشید؟ چرا مکرر به یادم می آورد که پیمان بسته‌ام و خیانت نخواهم کرد؟ چرا از من ضمانتی برای نرفتن به جنوب و در صورت رفتن ضمانتی برای بازگشتن می خواست؟ چرا پيله کرده بود که چیزی بسیار گرانبها را از من، نزد خود نگه دارد... به عنوان وثیقه‌ی چشم پوشیدنی؟ چه چیز را می خواهد نگه دارد؟ چه امانتی از من می طلبد؟ آه... خدای من! نه... نه... تکه تکه‌ات می کنم... تکه تکه‌ات می کنم...



— کاش که تندروترین اسب جهان زیر پایم بود و مرا در چشم به هم زدنی به خانه می رساند...



آنها که ثروت خویش را می دزدند

بازگشتند - دستِ پُر، لَت و پار. می دانید که. گروهِ میرمهنا را می گویم.
 خبر را، جُنُشی ها رساندند، که کجا می توان با آن کشتی تجاری انگلیسی
 درگیر شد، و در چه زمان. در اطراف بوشهر، می بایست کمین کنند. با چند
 قایقِ سبک، لِبِ آب، انتظار بکشند. آنگاه، حمله کنند، دیوانه وار بجنگند، و
 توکل کنند. باقی، هرچه بادابادا!

بازگشتند - دستِ پُر، لَت و پار. زنها به انتظار. بچه ها بیتاب. پیران،
 پُرسان، که: خبری هست؟ چیزی می بینید؟ از دریا می آیند یا از خشکی؟
 صدای سُم اسبهای شان را می شنوید؟ قایقی بر دریا، آن دور، پیدا نیست؟
 بد می جنگیدند. تَن به معرکه می بُردند، نه برنامه و حساب و کتاب، نه
 تفکّرِ هوشمندانه و دقّت. سلاح شان، شهامت شان بود و بی پروایی شان.
 ایمان داشتند و دل. برای همین هم، همیشه، بد کُشته می دادند، و بد زخمی

می آوردند؛ اما معمولاً شکست نمی خوردند؛ تهی دست و شکسته بر نمی گشتند. فقط شکسته.

بد می جنگیدند؛ چرا که تازه کار بودند. در تهاجم گروهی هدفدار، تازه کار بودند. کمی بازیگوشی می کردند و جان در راه این بازیگوشی ها می دادند. هنوز، سامان و سازمانی نداشتند. واقعاً، «دل به دریا می زدند». شاید این اصطلاح، از نهضت ریگ برخاسته باشد. دل در سینه داشتند، دریا پیش رو. آشوب می کردند، می زدند، می گشتند، می گریختند. دریادلانی بودند عاشق وطن، بیزار از بیگانه. هنوز مانده بود که راه و رسم راهزنی دریایی را به درستی و دولت مردانه یاد بگیرند - به خصوص که می بایست با کارگشته ترین و زورمندترین راهزنان دریایی زمان بجنگند. کارشان، برای بچه های جنوب، مملو از جذابیت بود. بی باکی شان، نشاط شان، نماز خواندن شان، و بذل و بخششی که بعد از هر هجوم و غارت می کردند. در راه بازگشت به ریگ، هیچ کس را بی نصیب نمی گذاشتند. می ریختند و می پاشیدند و می رفتند، و در عین حال، فریاد می زدند: عدالت در تقسیم را پیش رو داشته باشید! اگر یک بار، فقط یک بار، از کنار این روستا بگذریم و پیرزنی ادعا کند که سهمش را از غنیمت دریافت نکرده است، دیگر از کنار این روستا نخواهیم گذشت. هر چه را که هست، حتی اگر کیسه یی ارزن است، بالمُنَاصَفَه تقسیم کنید، و یا با تفاهم. این بار یکی بردارد، بار دیگر، دیگری. بچه ها را - به خصوص - از شادی غنیمت محروم نکنید! بگذارید حس کنند که مال خود را از دزد پس گرفتن، چه لذتی دارد. بازگشتند - دست پر، لت و پار. این بار، آن کشتی تجاری انگلیسی را که کالاهای زینتی و پارچه های گوناگون و ظرف های بلورین و خردده ریزهای دیگر آورده بود تا طلا و ابریشم و مروارید ببرد، به غنیمت گرفتند؛ اما پنج

کشته دادند و یازده زخمی با خود به ساحل آوردند. فقط یکی از کشته‌شدگان، اهل خود بندر ریگ بود. باباخان، بهرام، رضاقلی، حسین جاسم، نعمان، یاقوت محمد، شیخ فتح‌الله، احمد نصر، عبدالسلام ناصر، علی همت، و میرعلی هم زخمی‌ها بودند. پنج‌تای‌شان از بندر ریگ، باقی از سراسر خطّه‌ی جنوب.

دست پُر بازگشتند - با کمی اشک و افسوس. رسم‌شان نبود زندگی را چندان جدی بگیرند که از دست رفتنش به عزای سنگین درازمدت بکشاندشان...



میرمهنّا و برادرانش هنوز سرپناهی نداشتند. فرصت نکرده بودند که بسازند یا بطلبند.

مادر، همچنان، بر خر لنگِ شیطان، سوار بود. باز، میرمهنّا و یارانش در نخلستان گرد آمدند تا گفت‌وگو کنند. جمعی گله داشتند که چرا خانه‌ی حاکم دیروز نباید به حاکم امروز برسد. میرمهنّا، با همان پوزخند آشنا گفت: حسن سلطان! بگو ببینم! اگر ما از تو بخواهیم که دستِ زن‌ها و بچه‌هایت را بگیری و از خانه‌ی خودت بروی و خانه‌ات را به من و سلیمه بانو واگذار کنی، تو چه جوابی به ما که حاکم بندر ریگ و مضافات هستیم، می‌دهی؟

حسن سلطان، به همان شیوه‌ی تلخِ حسن سلطانی خود گفت: باید دید که چه جوابی می‌توانم بدهم، و تو در مقابل آن جواب، چه عکس‌العملی نشان می‌دهی؛ یعنی جوابِ خلافِ میلِت را چقدر می‌توانی تحمل کنی... ما

آنها که ثروت خویش را می‌دزدند

معمولاً جوابِ حکامِ بد را آنطور که آنها دوست دارند می‌دهیم و جوابِ حکامِ خوب را آنطور که خودمان دوست داریم؛ اما مسأله این است که برادرهای تو هم، مثل خود تو، مدّتی ست که آواره شده‌اند؛ و آنها دیگر نمی‌توانند در خانه‌ی محقری که من - شاید - به تو ببخشم، زندگی کنند. پس، بهتر است فوراً دستورِ ساختنِ چند کُلبه را - در کنار هم - بدهی تا خود و برادرهایت در آن کلبه‌ها - به‌خیر و خوشی - زندگی کنید.

- خوب است. پیشنهادت، لااقل این ارزش را دارد که نمی‌گذارد زیر بارِ مَنّتِ دونان برویم و بخششِ مالکانِ لئیم را بپذیریم... اما من و برادرهایم که زمین نداریم.

- کُلی زمین در مشرق بندر هست، در کنار نخلستانِ یاقوت، که تمامش را پدرت، به‌نامِ خودش بُنچاق کرده بود. حال، تمام آنها، متعلق به فرزندانِ میرناصر است.

- بینم جاسم! ابلهی، یا خودت را به ابلهی می‌زنی؟

- خودم را که به چیزی نمی‌زنم. پس، یقیناً ابلهم.

- درست است. حالا، با این حد از بلاهت که به آن مُبتلایی، جواب بده

بینم: من، آیا، می‌توانم سهمی از اموالِ پدرم را - که کُلِّ آن را حرام دانسته‌ام - به‌عنوانِ ارث برای خودم بردارم؟

- سوآلت را شیخ باید جواب بدهد. من، کارم، فتوا دادن در مواقعِ لزوم نیست.

- اما حرفی که در مورد تصرّف زمین‌های پدرم گفتم، فتوا بود، و بسیار هم خطرناک.

- بسیار خوب! غلط کردم.

- اینطور خوب است. در تنهایی هم، صد بار، همین را به خودت بگو!

عقیل، آهسته و کمی خجل گفت: اگر ایرادی نداشته باشد، پدرم، هر قدر که بخواهید، زمین به شما تقدیم می‌کند.

— این، شدنی است. پدر تو از کارگزاران حاکم سابق — یعنی پدر من — بود، و ثروتش، یقیناً به گناه آلوده است. حال، لازم است که جهت کسب آبرو و حلال کردن دارایی‌اش قسمت‌های عمده‌یی از آن را ایتار کند. خُب، حالا زمین داریم، پول نداریم که بسازیم.

جاسم، باز، اسبِ بلاهت به میدان تاخت: از خزانه می‌دهیم میرمهنا!
— عجب! حالا تو، مثلاً خزانه‌دارِ کُلِّ بندر و مضافات شده‌یی؟ من به تو حکم داده‌ام که خزانه‌دارِ کُلِّ بندر باشی.

— حکم، هنوز، نداده‌یی؛ امّا خُب... قاعدتاً، من که تا به حال خزانه‌دارِ گروه‌مان بوده‌ام و غنیمت‌های جنگی رانگه می‌داشتم و می‌دارم، حقّ است که خزانه‌دارِ کُلِّ بندر باشم.

— عجب! تو تا به حال، خزانه‌دارِ یک مُشت دزد بوده‌یی نه چیزی بیشتر. آیا واقعاً این لیاقت را در خودت می‌بینی که از این پس، خزانه‌دارِ ملّت باشی؟

— این یک مُشت دزد، مالِ خودشان را از اجنبی می‌دزدیدند، و هنوز هم می‌دزدند؛ به همین دلیل هم، اصلِ اصلِ ملّت بوده‌اند، و هستند.

— بارک‌الله، بارک‌الله! هر کدام‌تان، ماشاءالله، برای خودتان این سینایی هستید. آنوقت، انگلیسی‌ها، زمانی، به پدرم گفته بودند: «ملّت‌هایی که از نظر مغزی، علیل هستند — مثل ملّت هند و ملّت ایران — باید لّله و سرپرست و مُراقب داشته باشند تا به خودشان صدمه‌یی نزنند...»؛ ولی خودمانیم، به تو هیچ نمی‌آید که در عینِ بلاهت، عقل داشته باشی جاسم — آن هم اینقدر زیاد.

آنها که ثروت خویش را می‌دزدند

همه، با صدای بلند خندیدن را آغاز کردند و پی گرفتند.
میرمَهنّا، به خشونت فریاد زد: خنده بماند! شوخی کردیم، خوشتان آمد.
دیگر هرهر کردن و غشغشه زدن، هیچ لزومی ندارد. فقط احمق‌ها ادای
خندیدن را درمی‌آورند و بی‌جهت ریشه می‌روند. من که شاه نیستم تا اگر
به حرف‌های بی‌مزه‌ام بخندید، خوشحال بشوم و اشرفی بدهم. خُب...
خانه‌ی ما چه شد؟

حیدر گفت: ظاهراً که زمین و پول حاضر است. کارگر رایگان هم، تا
بخواهی.

— رایگان، نه. با مُزدِ بخور و نمیر. عبدالله‌خان! تو که برادر بزرگِ مایی،
چه می‌فرمایی؟

— آن مادر، در این دو ماهه نشان داده است که در حقّ ما مادری نخواهد
کرد. خانه‌ی به‌آن بزرگی هم اصلاً لازم ندارد. نظر من این است که او را با
عزّت و احترام بفرستیم به یک کلبه‌ی نوساز، خودمان خانه‌ی پدری را
تصرّف کنیم، و تقسیم.

— باشد؛ امّا آنجا را می‌کنیم مَقَرِّ حکومت. باز هم ما سه نفر، خانه
می‌خواهیم. نمی‌خواهیم؟

— پس بحث ندارد. معطل نکنیم.
— راست می‌گوید. اگر مصمّم هستیم، مکث نکنیم. حس سلطان!
دستورهای لازم را بده! خرجش را هم میر خاضع کلانتر از کیسه‌اش
می‌دهد، نه جاسم از خزانه. میر خاضع، می‌دانم که نقدینه بسیار دارد. حال،
برسیم به کارهای جدّی...

باز، هفته بازارشان را برپا کرده بودند - شادتر از همیشه، امیدوارتر. حال، امیرشان در میان‌شان بود، و شوخی‌های همیشگی او طعم دیگری یافته بود. این حاکم مقتدر و مؤمن بندر ریگ و مضافات بود که شوخی می‌کرد، نه میرمهنای آشوبگر آواره‌ی دلگیر از زمانه‌ی خویش. حاکمانه نگاه نمی‌کرد؛ اما فروشندگان و خریداران، در نگاهش شفاف‌ی غریبی می‌دیدند. همه منتظر بودند که آن بزرگوار، با ایشان، مزاحی کند، یا گفت‌وگویی به‌جد در باب مسأله‌یی که می‌توانست پس از طرحش به‌وسیله‌ی امیر، مسأله‌یی بسیار مهم و اساسی تلقی شود.

— سلام جابر! حالت چطور است؟

— شکر. حاکم که خوب بود، همه چیز خوب است.

— خوبش کجا پیدا می‌شود جابر؟ زخم دستت، سوزش ندارد؟

— خیر امیر. تا چند روز دیگر، باز می‌توانم پارو بزنم.

— به‌امید حق. رو به‌راه که شدی، برو نزد سید امین و از او بخواه که چند

کلمه‌یی خواندن و نوشتن به‌تو بیاموزد. برای کارهایی، لازمت دارم.

— به‌چشم امیر! خوشحالم که ممکن است به‌کاری بیایم.

(شب، جابر، به‌همسرش گفت: امروز، امیر مهنای - حاکم بزرگ ریگ - با

من گفت‌وگو کرد - مفصل، در باب کارهایی که باید انجام بدهم.

— سوای پارو زدن و تیر انداختن؟

— البته... مسأله، بسیار جدی‌ست. من باید خواندن و نوشتن را

به‌خوبی یاد بگیرم و در دستگاه امیر، عهده‌دار وظایفی مهم بشوم.

— الحمدلله! لیاقتش را داری...)

آنها که ثروت خویش را می‌دزدند

— سلام ابو جعفر! مثل همیشه سرزنده و شادابی؟

— هرگز اینقدر خوب نبوده‌ام. سلام امیر!

— برایت بازی با مرگ تدارک دیده‌ام. جرأتش را داری؟

— امیر بهتر از من می‌داند که جز این، هیچ بازی دیگر یاد نداد استادم.

— شاعری، می‌دانم؛ امّا، این زمان، در محضرِ ما، شاعران را جایگاهی

نیست برادر جان!

— امیر مهنای دلاور! زمانِ شاعران نیز خواهد رسید. اگر تو بمانی و این

نهضت را به منزل برسانی، در آن منزل، کسی شاید که مدحِ دلاوران گوید، و

آن کس، به یقین منم که سالها، در دلِ خویش شعر سروده‌ام امّا بر زبان و

کاغذ نشانده‌ام.

— پُر حرفی، و آدم‌های پُر حرف، خطرناک‌اند؛ زیرا به هنگام پُر حرفی،

درباره‌ی چیزهایی سخن می‌گویند که نباید بگویند، و گفتنِ آنها مصیبت

به بار می‌آورد.

— بیازمای، بعد قضاوت کن امیر!

— این کار را می‌کنم. بعد از اینکه این بساط را برچیدی به دیدنم بیا.

به همسرت هم بگو که به سفری دور خواهی رفت که امیدِ بازگشتن از آن،

به اندازه‌ی گرفتنِ ماهی در خشکی ست.

— گرفته‌بیم امیر، و می‌گویم، و می‌آیم. ممنون که مرا لایق خدمتی

بزرگ دانسته‌یی.

— در بابِ بزرگی‌اش، اولین بار است که چیزی می‌شنوم.

— سلام آمنه! هنوز هم از ما گرفته خاطری؟

— سلام پسرخاله! اگر سر به زیر باشی و سر به سرم نگذاری، هرگز
خاطر من از تو گرفته نخواهد شد.

— البته با ما سرسنگین و گرفته خاطر باشی، خیلی بهتر است. ما مردی
عیال و اریم، و خوب نیست که دخترانِ خوب روی با ما سبک‌سری کنند و
نشاط.

— حقا که لایق یک جمله‌ی دوستانه هم نیستی پسرخاله!
— راستی این مردک که تو را به اسم او کرده‌اند، کجاست؟ مدتهاست که
او را ندیده‌ام. از ما می‌ترسد؟

— شوهر من، «مردک» نیست پسرخاله؛ بلکه دلاوری‌ست، و تنها
دلاوری که تو او را برای فرستادن به کام مرگ، می‌توانستی برگزینی.
— هاه! بر می‌گردد، و دیگری به جای او می‌رود. التماس کرده که
بگذاریم عروسی کند، آنگاه گشته شود.

— میر فتاح - پسر دایی من و تو - اهل التماس نیست. می‌دانم.
— هاه! از این ابو جعفر بخواه که در مدحش قصیده بسازد...
— می‌کنم این کار را...

— امیر! امیر! قایقی می‌آید.

— خُب چرا به من می‌گویی بچه جان! مگر اینجا بزرگتر ندارد؟
— من خیال می‌کردم بزرگتر اینجا شمایی. اگر نیستی، می‌روم سراغ
میر ناصر.

— په! بچه‌های شیرخواره‌ی ریگ هم مثل گفتن یاد گرفته‌اند. برو
به حسین سلطان بگو پسر من!

— سرِ کلبه‌هاست. از اینجا دور است.

— به عبدالله بگو!

— امیر عبدالله خان، کنارِ شما ایستاده. حرف‌هایم را می‌شنود.

— رویت خیلی زیاد است پسر! اسمت چیست؟ صحبت کیست؟

— اسمم میرمهناست، پسر جاسم عبدالله هستم.

— میرمهنا؟ شوخی می‌کنی؟

— نه... ما، در بندر، چهار میرمهنای دیگر هم داریم.

— عبدالله خان! این پسر چه می‌گوید؟ مگر میرمهنا، ملک من نیست؟

— آنجا را نگاه کن برادر! قایقِ غریبه‌هاست.

— امروز کسی به دریا نرفته؟

— خیر... این قایق هم از آن کشتی جدا شده... آن ته... می‌بینی؟

— بله... قاعدتاً باید مالِ هلندی‌ها باشد. بگیریمش!

— اینجا، روزِ روشن، تواناییِ این کار را نداریم برادر! همه‌ی

قایق‌های مان را با یک توپ می‌کوبد... نگاه کن! یک زن، توی آن قایق

است.

مردی گفت: بله... زن است. باید مادر ارسلان باشد.

— آه... راست می‌گویی.

مرد، نعره زد: تو... مادرِ ارسلانی؟

— از اینجا که صدا به او نمی‌رسد جوان! برو جلو!

....

— مادر جان! تو مادرِ ارسلانی؟

— بله... من مادرِ ارسلانم... پسر من اینجا است؟

— اینجا است. سالم و سرِ حال هم هست.

مادرِ ارسلان، آهسته و خسته به ساحل آمد. می‌گریست. انگار که بی‌دلیل می‌گریست؛ اما از شادی و غم بود که می‌گریست.

— آهای پسر جان! میرمهنای کوچک! چرا ایستاده‌یی و نگاه می‌کنی؟ به دو برو، ارسلان را پیدا کن و بیاور اینجا! به دو! مادر! بنشین! اینجا خانه‌ی خودِ توست. دوران اسارت و درد تمام شده — برای همیشه. مطمئن باش! آهای! به مادرِ ارسلان آب و شیرینی تعارف کنید!

پسرک، چون تیر از چله‌ی کمان جهیده بود، و حال نقطه‌یی بود در آن دور؛ جایی که کلبه‌های سه برادر را می‌ساختند و کلبه‌ی مادرشان را. مادر ارسلان، هیچ چیز را باور نمی‌کرد. گمان می‌کرد که دستش انداخته‌اند.

— خواهرها! برادرها! پسر من، ارسلان من، واقعاً اینجا است؟ این آقا راست می‌گوید؟

— بله مادر... اینجا است؛ کلبه‌اش هم آنجا است. کلبه دارد، بوته دارد، بُز دارد، و یک عالم شادی.

— بروم به کلبه‌اش؟

— الان خودش می‌آید. کمی صبر داشته باش.

یکی از مردانِ قایقران گفت: حالا آن آقا را که گروگان گرفته‌بید، پس می‌دهید؟

— کمی صبر داشته باش، نوکرِ اجنبی! پسر بیاید، مادر را شناسایی کند، بعد آن نانِ خورِ اضافی را تحویل تان می‌دهیم.

آنها که ثروت خویش را می‌دزدند

پشتِ کلبه‌های نو، جایی بود که در آنجا به نوجوان‌ها، رزمیدن

می آموختند: تیراندازی، شمشیرزنی، خنجرکشی، کشتی و درافتادن.
قاسم، برادرِ دلاور و همه فن حریفِ جاسم، ایستاده بود و بر جمیع
حرکاتِ نظارت می کرد. گهگاه نیز همچون آموزگارانِ دیگر می آموخت یا
حرکتی را اصلاح می کرد.
ارسلان، مشغولِ ضربه زدن با شمشیر بود که پسرک، نفس زنان از راه
رسید.

— ارسلان! آر — سَـلان! مادرت را آوردند... مادرت آمد.
ارسلان، چوب شد: مبهوت.
— چه گفتی؟
— مادرت... مادرت را آوردند. الآن، کنارِ بازارِ روز نشسته است...
— خو... خو... خودت دیدی؟
— هم دیدم، هم صدایش را شنیدم که گفت: من، مادرِ ارسلان هستم.
ارسلان، هنوز هم سنگ بود. اینگار که روحش به سفری دور رفته بود؛
به آنجا که پدرش را کشتند و مادرش را کِشان بُردند.
قاسم فریاد زد: بدو دیگر! چرا وامانده یی؟
ارسلان، شمشیر به دست، دوید.
— آهای پسر جان! آن شمشیر را کجا می بری؟
ارسلان، همچنان که می دوید، شمشیر را بر خاک نهاد و باز دوید —
دیوانه وار، برق آسا چون باد، پَران و جهان از فراز چاله ها و سنگ ها، گاه نیز
اُفتان و خیزان.

میر فضل، میر عبدالله و میر مهنا و تنی چند، قدم زنان و گفت و گوکنان

به‌جانبِ نخلستانِ مُراد می‌رفتند که صدای دویدنِ برق‌آسای ارسلان،
توجه‌شان را به‌سوی صدا کشید. عده‌یی دیدند، عده‌یی چرخیدند تا ببینند.
فضل پرسید: «خبری هست ارسلان؟» اما ارسلان جواب نداد.
ارسلان، از نفسِ افتاده و نیمه‌جان رسید، میرمهنا را دید، پیش پای او
خمید، و خواست پای او را ببوسد - خاکِ پای او را - که امیر، پاهایش را
عقب کشید.

— چرا اینطور می‌کنی بچه‌جان؟ دیوانه شده‌یی؟

— بله امیر... بله... مادرم... مادرم را آوردند. مادرم رسید.

— او را دیدی؟

— نه امیر... نه... لازم نبود ببینم. شما گفته‌بید: «خدایا! رضایتِ وجدان
می‌خواهم نه رضایتِ خویشان». من باید از شما که مادرم را به‌من
بازگردانده‌بید سپاسگزاری کنم نه از مادرم که به‌من بازگردانده شده،
امیرمهنا!

— تو، بعد از این همه وقت، حتی شوق دیدنش را هم نداشتی؟

— داشتم... و دارم... اما حق نبود که اوّل او را ببینم، بعد از شما تشکر

کنم. حال، اجازه بدهید پای تان را ببوسم امیر!

— نَع. این حرکات، بسیار زشت است.

— پس، دست تان را.

— بوسیدنِ دست حکّام، ایشان را به‌فساد می‌کشد.

ارسلان، به‌گریه افتاد و کودکانه گریست.

— این، خوب است و کافی. تشکّر را به‌کفایت دریافت داشتم. برو

پیشِ مادرت! یک اتاق هم برای او بساز! جایی هم برای نان و خوراک
پُختن و وسایلِ خانه را جای دادن. به‌خصوص یک تنورِ خوب، تا از دستِ

او نانِ داغِ بخوریم. اگر جامه و پاپوش و چیزهای دیگر می‌خواهد، همه را تهیه کن. با پولی که خزانه‌دار ما به تو می‌دهد. بعدها، اگر خدا بخواهد، همه را از تو پس خواهیم گرفت. برو! برو! نزد مادرت؛ دو روز هم حق داری در خدمت او باشی. اگر بخواهد که باشی.

— چشم و سپاس... اما...

— اما چه؟ باز هم دردی داری؟

— خیر... آن مرد... آن گروگان را آزاد نمی‌کنید؟

— می‌دانی که نکرده‌ایم پسر جان؟ عبدالله خان! دستور دادی که آن مرد

را سالم، تحویل بدهند؟

— بله برادر! آن مرد، رفت.

ارسالان به سوی مادر دوید.

حاکم ریگ گفت: حال می‌رسیم به آخرین کار جدی امروزمان: دو

پیک تندرو بیباک و از جان گذشته می‌خواهیم. باز. یکی برای سفر

به خراسان، دیگری برای سفر به اصفهان. اولی برای دیدار با شوهرخواهر

کوچکم عبدالله میرزای خورموجی که در خدمت سلطان شاهرخ میرزای

افشار است و ظاهراً همه‌کاره‌ی اوست؛ دومی برای شوهرخواهر بزرگم

میرزا محمدبیگ خورموجی که مشاور دستگاہ کریم خان زند است. جواب

آنها که آمد، باز، پیکی به جانب شیخ سعدون دزد می‌فرستیم، خودمان هم به

دیدن شیخ سلمان می‌رویم. بی‌خبر قبلی و به ناگهان. من این دو پیک را،

پیش خود، برگزیده‌ام. به دلائلی که خواهید دانست. حالا نظر بدهید که

مناسب‌اند یا خیر. حیدرخان!

— بله امیر؟

— از میان افراد تحت امر تو، ابوجعفر نیشابوری را برای رفتن به توس

برگزیده‌ام، و بابانِ امینِ اصفهانی را برای سفر به اصفهان.
 — بسیار خوبِ انتخاب کرده‌یید امیر! ابوجعفر، در خراسان، خویشانِ
 بسیار دارد و بابانِ امین، در اصفهان، یارانِ خوب.
 — خبرشان کنید که فردا نزد من بیایند! جاسم! وسایلِ سفرشان را از هر
 نظر مَهیا کن! غیر از خرجِ سفر، به هر کدام‌شان یک قطعه جواهرِ کوچکِ بده
 تا برای روزهای مبادا، با خود داشته باشند - پنهان. گدا طبعی هم نکن!
 گوهر نابِ گران‌بها بده!



— فضل‌الله! از دخترِ عمویت آسیه چه خبر؟
 — با برادرهایش نزد شیخِ دزدِ زندگی می‌کند.
 — از او خبری دُرست داری؟
 — کم و بیش. مردی از آنجا آمده است - از یارانِ ما. می‌گوید که آسیه
 بانو در عذاب است و شیخِ سعدون می‌خواهد که او را به خیلِ همسرانِ خود
 بیفزاید و برادرانِ بی‌حمیتش نگاه می‌کنند و هیچ نمی‌گویند.
 — عجب... و تو مانده‌یی و همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنوی و دم
 بر نمی‌آوری؟

— چه کنم برادر؟ من می‌دانم که آسیه، همسریِ سعدونِ دزد را نخواهد
 پذیرفت؛ اما این را هم می‌دانم که او، پدرش را بسیار دوست می‌داشت و
 اعتقادی هم به خلافکار بودنِ پدر نداشت. خونخواه است و انتقام‌جو. او را
 به زمانِ وا گذاشته‌ام.

— درست نیست. او، به اعتقادِ من، مثل همه‌ی انسان‌ها، آنقدر که مایل

به زندگی ست، متمایل به مرگ نیست. میرمصطفیٰ مرگ است، تو زندگی هستی. تو همسرِ او هستی و باید که حافظِ سلامت و طهارتِ او باشی، و او را به جانبِ زندگی و عشقِ بازگردانی. اگر راه گشوده شود تا بی خفت به جانب تو بازگردد، هم از شرِّ سعدونِ دزد خلاص خواهد شد هم آن برادرانِ بُزدلِ ابله.

— شاید... شاید اینطور باشد که تو می‌گویی.

— بسیار خوب! پس همه سوی کار را بررسی کن، نقشه‌یی مقبول و عاقلانه بساز، و آنگاه با یک گروه کوچکِ قبراغ به آنجا برو، او را بردار و بیاور. با قدری خشونت اما به سلامت و به دور از مخاطرات.

— بله برادر... به امید خدا این کار را خواهیم کرد.

— قبل از آنکه حمله‌یی را به مقرِّ حکومتِ سعدون دزد تدارک ببینیم.



۵

پسر م را بُردند، عبدالله!

سرانجام، آن دقایقِ خوف‌انگیز از راه رسید.

مادرِ شاهرخ میرزا که از یک سو ترس‌های مصیبت‌بارِ پسر را می‌شناخت و از سوی دیگر، بیمناک از آن بود که مردی مردم‌دار چون عبدالله از گوشه‌یی برخیزد، شاهرخ میرزا را به آسانی از پای درآورد و مادر او را که لگه‌دارِ صدگونه توطئه و جنایت بود، به خفت، به کوچه‌های گل‌آلودِ توش پرتاب کند، سرانجام به آن دقایقِ خوف‌انگیز رسید.

— شاهرخ! شاهرخ!

— بله مادر؟ بله؟ خبری شده؟

— خواهد شد. بیدار شو، برخیز، و مثل بسیاری از شبها، عبدالله خان را به قصر بیاور و با او به گفت‌وگو بنشین. من تصمیم گرفته‌ام که کار را تمام کنم: پسرِ نازنینِ عبدالله خان را به حرمسرا بیاورم و در اسارت نگه دارم.

برای سالیانِ سال. این کار، تمام دغدغه‌های ما، در بابِ گریختنِ عبدالله یا توطئه کردنش را علیه تو، از میان می‌برد. برخیز و آماده شو پسر!م!

— به او بگویم که چنین قصدی دارم؟

— پیشِ خودت حساب کن که ما راه افتاده‌ایم، رسیده‌ایم، طفل را گرفته‌ایم و بازگشته‌ایم. آنگاه می‌توانی بگویی: «کار تمام است و فرزندِ تو نزد ماست — عبدالله خان!».

— بله... ولی باید احتیاط کنم که به خشم نیاید...

— من، محافظانی را با تپانچه در نقاطِ امن و پنهانِ جای می‌دهم. دل‌نگران نباش! محکم و مسلط سخن بگو!



مهر سلطان، همچنان که گرداگردش را سوارانِ دربار گرفته بودند، آرام و با وقار از کالسکه‌ی سلطنتی پیاده شد و به سوی درِ خانه‌ی کوچکِ عبدالله خانِ خورموجی رفت و کوبه را نرم و با احتیاط کوبید.

— کیست؟

— منم مهزادبانو! مهر سلطان، مادرِ سلطانِ شاهرخ میرزا.

مهزاد، لای درِ زنجیر شده را قدری گشود.

— نترسید مهزادبانو! منم. بگشایید!

— این وقتِ شب، اینجا چه می‌خواهید بانو؟

— نترسید و آرام باشید! آرام باشید! هیچکس قصدِ آزارِ شما را ندارد.

من از جانبِ شاهرخ میرزا آمده‌ام تا... تا پسر شما را، برای مدتی کوتاه، به مهمانی ببرم، به حرمسرای سلطان.

مَهزاد، عقب نشست و ماند. سرما از راه نگاه به درونش رفت. سرما به رگهایش دوید. چیزی در مغزش یخ زد. در وحش. صدایش مُجمد شد و قندیل بست. سوزنی تیز تیز اما از جنس یخ در قلبش فرو رفت. مَهزاد، دستش را به طرف قلب بُرد. سوزن دیگری. سوزن دیگری. رگبار سوزن یخ. سوزشی سرد در سراسر قلبش پراکنده شد. درد. سوزن. درد. مَهزاد به لُکنت گفت: نه... نه... این، غیر ممکن است.

— یک مهمانی کوتاه مدّت، بانو!

— نه... نمی شود... نه...

— آرام باشید مَهزاد بانو! کاری نکنید که بچه بیدار شود و به وحشت بیفتد. قصد آزار او در میان نیست. خاطرتان جمع باشد. کمترین گزند و بی مهری نخواهد دید. به شما قول می دهم...

— شوهرم... شوهرم چه شده؟ شاه، او را کشته؟ چشمانش... چشمانش... بانوی ارجمند! چشمان شوهرم را درآورده‌اید؟ خواهش می‌کنم به من...

— نترس دخترم، نترس! عبدالله خان، نزدیکترین دوستِ پسر من است. هیچکس، هیچکس را نکشته. چشمان شوهر شما مثل همیشه سالم و شفاف است. خشونت در میان نیست. حادثه‌یی اتفاق نیفتاده. شوهرت به زودی بازمی‌گردد، حرفم را باور کن دخترم! در را، بی جنجال بگشای و کودک را بی جنجال به من بسپار. به امانت. جای او امن خواهد بود. در کنار فرزندان شاه، و از فرزندان شاه نیز آسوده‌تر خواهد زیست. فقط بازی خواهد کرد و شادی. قسم می‌خورم دخترم... قسم می‌خورم... فقط برای چند روز... کاری نکنید که به زور متوسّل شوم... دوست ندارم...

مَهزاد، سراپا یخ بسته، مُجمد شده، به قندیل‌های درد مُبدّل شده، با

اشک‌های فرونچکیدنی در چشم‌ها، زنجیر را برداشت، عقب‌تر نشست، در
را باز کرد.

پیرزن، وارد دالانِ تنگ شد. پیادگانِ مشعل به دست از پیش و پشتِ او
در حرکت بودند. پیرزن، ابتدا، به اتاقی سرک کشید، و آنگاه به اتاقِ دوّم.
کودکُ آنجا بود - در خوابِ آرام.
مَهزاد، مات بود و مُجمد.

پیرزن، چون جادوگرِ قصّه‌ها، چون کابوسِ سیاه، بالای سرِ پسرِ
خُردسالُ خم شد و بسیار نَرم و بَلَد، بچّه را بغل گرفت، بلند کرد و به راه
افتاد.

مَهزادُ گریان گفت: خانم! شما را به خُدا کمی صبر کنید شاید عبدالله
برسد... شاید سلطان را راضی کند که بچّه‌ی مرا از من جدا نکند...
— آرام باشید بانو! صد بار به شما گفتم بی‌تابی نکنید و دل نگران نباشید.
حالا برای آخرین بار می‌گویم که اگر این طفلک بیدار شود، اسبابِ
ناراحتیِ خودتان خواهد شد. به هر صورت، من مجبورم او را ببرم...
می‌فهمید؟

عبدالله، خسته و کِسل بود. دلشوره‌یی هم داشت که آن را نمی‌شناخت.
محکم‌تر از آن بود که از شاه‌رخ میرزا بترسد، یا حتی از خودِ مرگ.
— شاه‌رخ میرزا! حال، اگر باز هم تصمیم نگرفته‌بید که پیشنهادِ چندی
پیشِ مرا بپذیرید و خود را از بُنِ دگرگون کنید، بروید بخوابید. دیگر چیزی
به طلوعِ نمانده است.

— بله... بله... وقتِ خُفتن است... نه... هنوز نتوانسته‌ام چنان تصمیم بزرگی بگیرم و یکباره زیر و رو شوم... امّا، به امید خدا، به کمک شما، یک روز، آن قدمِ بسیار بلند را برخواهم داشت... عبدالله خان! مثل همه شب و همه روز، باز می‌پرسم: مرا هرگز، تا زنده‌ام، تنها رها نخواهید کرد؟

— خیر.

— ...

— ...

— عبدالله خان! شما هم مثل مادرم وحشتِ مرا از تنها ماندن می‌شناسید. نه؟

— بله، و بسیار غمگینم از اینکه گرفتار چنین کابوسی هستید.

— پس... پس... برای آنکه این وحشت، قدری کاستی بگیرد، و من، قدری احساسِ آرامش کنم، اجازه بدهید چیزی را به خواهش از شما طلب کنم.

— امر بفرمایید میرزا!

— امر، نه؛ خواهش. عبدالله خان! خواهش می‌کنم اجازه بده... التماس می‌کنم اجازه بده... بنشین! بنشین! چرا اینطور می‌لرزی؟ همسرت را نمی‌خواهم... مطمئن باش! فقط اجازه بده پسرت، همان پسر نازنینت را چند صباحی به اینجا بیاورم، به قصر؛ و او را در کنار بچه‌های خودم، در حرمسرا، مثل بچه‌های خودم، نگه دارم... بله... اینطور بیتاب نشو! قول می‌دهم که دُرست مثل بچه‌های خودم... قول می‌دهم... بدون اینکه یک مو از سرش کم شود، او را نزد خودم نگه می‌دارم...

— نه... نه شاهرخ میرزا! این فکر را از سرتان بیرون کنید؛ فوراً...

— گوش کن عبدالله خان! باور کن! من، دلِ آزار دادنِ بچه‌ها را ندارم.

نمی‌گذارم احساسِ غریبی کند... نمی‌گذارم...

— شاهرخ میرزا! بشنوید و بفهمید. این فکر را از ذهن تان بیرون کنید — برای همیشه. من، یک مویم را هم به گرو نمی‌گذارم چه رسد بچّه‌ام را... شاهرخ میرزا! توبه کنید... توبه کنید از اینکه به خودتان اجازه داده‌بید به چنین گناهی بیندیشید!

— اما... اما من، متأسّفم عبدالله خان! هم‌اکنون این کار را کرده‌ام. مادرم را، با صد سپاهی به خانه‌ات فرستادم و فرزندت را... عبدالله، دستش را، به خشونت، از دستِ شاهرخ میرزا بیرون کشید. گوشه‌ی قبایش را هم. با شتاب، راه افتاد به طرفِ درِ تالار. شمشیری را هم برهنه کرد.

— این ممکن نیست... ممکن نیست میرزا! مرا و خودت را از بین می‌بری...

شاهرخ میرزا فریاد کشید: پسرت را مثل پسرانم عزیز می‌دارم. مرا تنها مگذار! به پیمان‌ت وفادار باش! با زندگیِ خودت و زندگی زن و فرزندت قمار مکن! بگذار دورِ هم باشیم عبدالله! تو به من قول داده‌یی... صد بار قول داده‌یی...

عبدالله، مدّت‌ها بود که رفته بود.

شاهرخ میرزا، نرم‌نرمک به زانو درآمد. گریه‌یی شوم و ناخوش صدا را آغاز کرد که به نوعی زوزه رسید.

— من این نقشه را نکشیدم عبدالله جان! مادرم... این عفریته... این بدکاره... این نقشه‌ی اوست... او را بکش! او را کور کن! عبدالله جان! آه... آه...

چون بادِ سرّسَر می تاخت؛ چون دیوانگانِ مست؛ عبدالله.

کالسکه‌ی ملکه‌ی مادر، با وقار، به سوی دربار می رفت. سربازان، در همه سوی آن.

صدای سُم اسبی، از دور، بر سنگفرشِ خیابان.
صدا، نزدیک و نزدیک تر می شد.

عبدالله خان، به خشونت، اسب را نگه داشت و فریاد کشید: در این کالسکه چه کسی را حمل می کنید؟

— مادرِ سلطان را، و فرزند خردسالِ شما را، عبدالله خان! او را به فرمان سلطان به قصر می بریم تا در حَرَم، نزد فرزندان سلطان زندگی کند.

— پوستِ همه تان را می گنم... پوستِ همه تان را... دزدها....

عبدالله، گفت و رها کرد و تاخت و دَم در خانه از اسب فرو جست و اسب را رها کرد و دوید به جانبِ در و هنوز نکوبیده بود که مهزاد نالید: «عبدالله!» و عبدالله گفت: «منم مهزاد، منم، نترس! مشکلی پیش نخواهد آمد» و در گشوده شد و زن به آغوشِ شوهر پناه بُرد و صدای گریه اش همه‌ی همسایگانِ نیمه بیدارِ مضطرب را از رختخواب‌ها بیرون کشید و به پیشِ پنجره‌ها و درِ خانه‌ها آورد و عبدالله گفت: «آرام باش بانوی من!» و مهزاد، مویه کنان گفت: «بچه ام را بُردند... بچه ام را بُردند...» و عبدالله، بی پروای از همسایه‌ها جواب داد: «پَسش می گیرم... پَسش می گیرم مهزاد! به شرفم قَسَم، به ایمانم قسم، به مهر بی حسابم به تو سوگند... آرام باش! اینطور زار نزن! دلم را بیش از این نسوزان! من این تختِ سیاه را واژگون می کنم! من این دربارِ سیاه را به آتش می کشم؛ من این مردکِ ابله مجنون را

پسرم را بُردند، عبدالله!

به جهنم می فرستم... مُحکم باش! صبور باش! جنوبی باش!» و مهزاد، آرام آرام، فرو نشست و تسلیم شد و نالید... بچه مان... بچه مان...

— به خدایی خدا، در آنجا همانقدر در امان است که اینجا، و بیش؛ چرا که شاهرخ میرزا و مادرش خوب می دانند که اگر یک مو از سرِ پسرِ ما کم شود، شرّ سلسله‌ی ذلیل افشار هم از سرِ این ملتِ مُعطل کم خواهد شد. به جان تو... به جانِ میرمهنا که از هر برادری به من نزدیک تر است، اینها جرأت نمی کنند چشم از طفلِ معصومِ ما بردارند. اینها می دانند که من چگونه انتقامی از کوچک تا بزرگشان خواهم گرفت... اینطور کوبیده و شکسته نباش مهزاد! به قلبم رحم کن! من، فرخ تو را سلامت به تو باز می گردانم - شاد و خندان. به من تکیه کن - مثل همیشه - و جنوبی باش محبوب من!

مهزاد، همچون آتشی که بر آن، یکباره و فراوان آب بریزند، خاموش شد.

عبدالله، دنبال کرد: این سلطانِ مُخبّط و مادرش می دانند که بی من و یکی دو تنِ دیگر، اینجا، چه بلاها بر سرشان خواهند آورد، و می دانند که من، بدون تنها فرزندم، به چه طاعونی، چه مصیبتی مُبدّل خواهم شد... محبوبِ خوبِ من! این عبدالله خورموجی، علیرغم دوری از زادگاه، شش سال، تو را چنان نگه داشت که یک ذره غمِ غربت به دلت نیامد و یک قطره اشک به چشمانت. حال، با مویهات، غمت، اضطرابت، و استیصالتُ ذلیلم نکن، مهزادبانو... ذلیلم مکن، و کاری نکن که از روی شتابِ زندگی قدمی بردارم جاهلانه که اوضاع را خراب و خراب تر کند.

— چشم عبدالله، چشم.

مهربانی خالصانه‌ی سرشار از اُفتادگی، دیده‌ام که سنگین‌ترین دردها را چگونه تسکین داده است.



غروب بود و میرمهنای در تنهایی مغموم و گرفته - در جمع شوخ و سبکبال، بر ساحل دریای جنوب، پابرنه راه می‌رفت و انتظار می‌کشید. گفته بود که بابان امین اصفهانی و ابو جعفر نیشابوری، آنجا به دیدارش بروند - در خلوت، و در آن سکوت خروشان دریای جنوب.

میرمهنای، در تهاجم صدها اندیشه بود و در رأس آنها، گرفتار این اندیشه که چگونه می‌توان حمله به کشتی‌های اجانب را شکلی بخشید که دیگر، پیوسته، با مرگ یاران و زخم خوردن دوستان و آشنایان خوب همراه نباشد و شادی‌های غنیمت، قرین اندوه و مصیبت نشود.

میرمهنای، مدت‌های مدید بود که به دام این مسأله افتاده بود؛ و حال، دل بسته بود به اینکه عبدالله خورموجی - شوهر خواهر بسیار هوشمند و دلاورش - به زادگاه خویش بازگردد، به داد او برسد، و بست بن این راه را بکوبد و راه را بگشاید.

در گذشته، میرمهنای، برادر بزرگش عبدالله، و دامادشان عبدالله خورموجی، سه یار هم‌اندیش نواندیش بودند که با کمک هم بهترین نقشه‌ها را می‌کشیدند و پیاده می‌کردند.

میرناصر دوغابی، اما پیچید به پای عبدالله خورموجی و خواست که او را به گروه بدکاران گرداگرد خویش بیفزاید و وادار به نوکری اجانبش کند، که عبدالله، تن در نداد و درگیر شد و به حرمت رفاقتی که با پسران میرناصر

پسرم را بردند، عبدالله!

داشت، خود را آواره کرد و رفت تا به خراسان رسید، و به توس، و به دربار شاهرخ افشار، و آنجا اسیرِ درماندگی‌های جسم و روح شاهرخ شد و مهری به او در دلش افتاد؛ چرا که می‌دید شاهرخ میرزا، ظرفیت‌های پنهان خوب بودن و سلطان نبودن دارد، و ماند، و وزیر و مشاورِ اعظمِ او شد، و نزدیکترین رفیقِ او، و آرام‌بخشِ دردهای او و برانگیزنده‌ی او به آزار نرساندنِ به مردمانِ کوچه و بازار - تا حدّ ممکن.

میرمهنّا، بسیار امیدوار بود که پس از مرگِ میرناصر، عبدالله خورموجی به خانهِی خویش بازگردد و همدوشِ او و برادرش، و هم در کنار خویشان و دوستانِ قدیم، با راهزنانِ خشکی و دریا درگیر شود؛ اما چندان امید نداشت به اینکه دامادِ دیگرشان - محمدبیگِ خورموجی - که دامادِ بزرگِ خاندانِ دوغابی بود و حالِ مشاورتِ کریم‌خان زند را داشت و به دلائلی کم و بیش مُشابه دلائل عبدالله خان خورموجی، ریگ را به ریگیانِ سیه‌روزگار و اسپرده بود، به زادگاهِ خود بازگردد؛ زیرا محمدبیگِ خورموجی، تربیتِ جنگجویانه نیافته بود و هیچ اهلِ تهاجم و نبردهای دریایی و جان به مخاطره انداختن و تن به تن در مقابلِ اجانبِ ایستادن نبود و همچون پدر، دلبستگی‌اش همه به کتاب بود و دانش و علمِ سیاست و مسائل را از راهِ تفکر و مباحثه حلّ و فصل کردن و خطّ نیکو نوشتن.

از این گذشته، با توجه به تاخت و تازهای دلاورانهِی کریم‌خان و پیروزی‌های پراکنده‌یی که این سو و آن سو به دست آورده بود، این امید می‌رفت که به زودی، کریم‌خان زند مُستقر شود و بر تخت بنشیند و سلطنتِ بخشِ بزرگی از ایران را سهم خویش کند و در راه وحدت بخشیدن به ایران چلِ پاره قدم‌هایی بردارد. پس، وجود محمد بیگ در دربار کریم خان به سودِ میرمهنّا بود که خود نیز در اندیشه‌ی یکپارچگی ایران بود اما

سودای سلطنت در سر نداشت - هیچ.

بابان امین و ابوجعفر از راه رسیدند، سلام کردند و همقدم با امیر شدند. امیر مهنا گفت: دو سفرِ خطیر برای تان تدارک دیده‌ام - هر کدام به ولایت خودتان. بابان به اصفهان می‌رود؛ دیگر نه به قصد تحویل مکتوب ما به کریم خان، بل به خاطر گفت‌وگو با محمدبیگِ خورموجی و تحویل پیامی به او؛ و ابوجعفر به توس می‌رود - به قصد دیدن عبدالله خان و کمک به او و خانواده‌اش برای بازگشت به ریگ...

ما می‌دانیم که عبدالله خان خورموجی، در توس، در امان نیست. دور و بر او را صدها جاسوس گرفته‌اند. اگر سلطان شاهرخ افشار با خبر شود که عبدالله خان با پیکی از جانب ما دیدار کرده و قصد ترکِ دربار او را دارد، بدون شک، او و همسرش و فرزندش را به زندان خواهد انداخت، کور خواهد کرد، و شاید هم بکشدشان - به شکلی شنیع و خوف‌انگیز. بنابراین، تو باید به طریقی به عبدالله خان نزدیک شوی که هیچکس بویی نبرد که کیستی و از کجا به توس رفته‌یی. اگر، به هر دلیل، دستگیر شدی و زیر شکنجه‌های افشاری قرار گرفتی، باید که مرد باشی و دهان باز نکنی. اگر چنان قدرتِ مقاومتی را در خود نمی‌بینی، برادرِ خوبِ من ابوجعفر! هم‌اکنون به من بگو - دلاورانه و بی‌باکانه. اگر چندان دل‌بسته‌ی همسر و فرزندان خویشتنی که دل‌گندن از ایشان را سخت می‌بینی، ابوجعفر! هم‌اکنون به من بگو. هم‌اکنون به من بگو که این کارِ عظیمِ خطیر را، بی‌تزلزل و تردید برعهده می‌گیری، یا نه... ته دلت می‌لرزد؛ چیزی از مرگ سیاه می‌ترسندت؛ چیزی دانه‌ی شک و غم در دلت می‌کارد.

ابوجعفر! صریح باش! صادق باش! دوست باش! یا مکن با پیل بانان دوستی. یا بنا کن خانه‌یی در خورد پیل! در این راه قدم مگذار، مگر آنکه دست از جان و عشق به خویشان و شوق زیستن شسته باشی...
— اگر هنوز به تو ثابت نکرده‌ایم که چگونه از خودگذشتگانی هستیم، ما کوتاهی کرده‌ایم و یا، شما، بد دیده‌اید امیر مهنای عزیز! من انتظار داشتم که برای چنین سفری، پیامت را بدهی و فقط بگویی: «ابوجعفر، برو!» همین و همین؛ اما تو چنین نکردی، و کوشیدی مرا از چیزهایی بترسانی که ایمان من، و عشق من به این خاک، هرگز اجازه‌ی ترسیدن از آنها را به من نداده است...

— پس، ابوجعفر دلاور! برو، پیام مرا به عبدالله خورموجی برسان، و به امید حق در رکاب او شمشیر زنان بازگرد! و او، اگر به دلائلی نخواست که حرکت کند یا این زمان، مصلحت ندید، تو، که پیام را رسانده‌ای و وظائفت را به تمامی انجام داده‌ای، بگریز و شتابان به اینجا بازگرد. که ما به وجودت سخت محتاجیم. یک سال وقت داری که در پناه دعای مردم ریگ، سلامت بروی و سلامت بازگردی. با دست پر و خبرهای خوش امیدبخش.

ما، بعد از یک سال، اگر به ریگ بازنگشتی، خبر شهادت تو را به آگاهی همگان خواهیم رساند... اما تو، بابان امین عزیز! برای دیدار با محمدبیگ خورموجی، چندان مانعی بر سر راهت نیست؛ اما از آنجا که کریم خان، محمدبیگ را بسیار می‌خواهد و به او محتاج است، از بیم آنکه مبادا تو قصد دعوت او را به ریگ داشته باشی، چه بسا که بی صدا سرت را زیر آب کند و راه را بر رسیدن خبر و پیام به محمدبیگ ببندد. پس بسیار احتیاط کن! نامه‌ی را که خطاب به محمدبیگ نوشته‌ام به او بده. اگر خواند و گفت: «هیچ مانعی ندارد»، نامه‌ی دوم را با احترام و فروتنی بسیار، تسلیم شخص

کریم خان زند کُن و به عرضِ او برسان که چند ماهِ قبل نیز پیکی جهت تقدیم ارادتِ حضورتان فرستادیم که هنوز بازنگشته است.

بابان! آنقدر در اصفهان بمان تا با جواب بازگردی؛ با شکلی از جواب. شش ماه وقت داری که به امید خدا سلامت بروی و سلامت بازگردی - با خبرهای خوش. البته اگر تصادفاً محمدبیگ قصد سفر به ریگ را کرد، ملتزمِ رکابِ او خواهی شد.

مصلحت نمی بینم که به هنگامِ رفتن، سلاحی با خود داشته باشید، جُز خنجری ساده و معمولی که به همه کار می آید. اگر در جامه‌ی کاسبان یا زائران باشید، البته بیشتر در امان خواهید بود. سگه‌ها و گوهرهای تان را در جای امنی پنهان کنید، و در تمامِ طولِ راه، تا آنجا که مقدور است و حلال، از کیسه‌ی دیگران خرج کنید...

وصیّت کنید؛ اگر به کسی بدهکار هستید، تمام و کمالْ بپردازید؛ با مهربانی با خانواده‌ی خود وداع کنید؛ با خویشان پیمان ببندید که نیالوده بروید و نیالوده بازگردید... خدانگهدارتان باشد!



۶

نور از خانه‌ی ما دور شده است

دو مرد، نماز شام را که خواندند، با خویشان وداع کردند، فرزندان خویش را گرم بوسیدند، وعده‌ی سوغات‌شان دادند، بار برداشتند و به راه افتادند - بابان امین در کسوتِ درویشانِ دوره‌گردِ بازمانده از عصرِ درویشیِ صفوی؛ و ابوجعفر در جامه‌ی دردشناسان و عطاران و دارو فروشانِ عالم و از شدتِ علمِ مختصری هم خُل. آن یک، مدحِ مولای ما علی می‌گفت و می‌رفت، این یک، بانگِ برمی‌داشت که:

ما خاکِ راه را به نظرِ کیمیا کنیم

صد درد را به گوشه‌ی چشمی دوا کنیم

و اگر کسی نبود که بشنود، زیر لب، به طعنه به خود می‌گفت:

دردم نهفته به ز طیبیان مدعی

باشد که از خزانه‌ی غیبش دوا کنیم...

عبدالله خان، دلشکسته اما با چاشنی خشم گفت: شاهرخ میرزا! برسرِ عقل بیاید، دست از جانِ فرزندِ خردسالِ من بردارید و او را به دامنِ مادرِ پیوسته گریانش بازگردانید! من، سالها، از بام تا شامِ هر روز، نهایتِ مهر و عطوفتِ خویش را قطره‌قطره به کامِ روحِ تشنه‌ی شما چکاندم، موعظه کردم، شعر خواندم، و پندتان دادم، تا توانستم از چنگِ خشونت‌های ددمنشانه بیرون‌تان بکشم. من با تک‌تکِ دشمنان شما جنگیدم و از پای‌شان درآوردم تا توانستم آسایشِ شما را تدارک بینم. من، سراسر خطّه‌ی خراسان را برای شما و خاندانِ شما امنیّت بخشیدم، و حال، شما، به‌عنوان قدردانی، آرامش و امنیّت را - بی‌هیچ دلیلی - از خانه‌ی من گرفته‌بید - بی‌هیچ دلیلی. آیا این انصاف است؟ انصاف است شاهرخ میرزا؟ ما - من و همسرم و فرزندم - شما می‌دانید که در یک کلبه‌ی کوچک زندگی می‌کنیم و به‌هیچ‌قانعیم؛ و من، سحر که از خانه درمی‌آیم، می‌آیم تا تمام روز را صرف خدمت به مردم کنم، و دیروقتِ شب که به‌خانه بازمی‌گردم، باز می‌گردم فقط به‌امید آنکه چشمِ دلم را همسر و فرزندم روشن کنند و خستگیِ مرا سلامت و نشاطِ آنها از میان ببرد. حال، شما، شاهرخ میرزای افشار! نور را از خانه‌ی ما دور کرده‌بید، و این خلافِ تمام وعده‌های شماست، و خلافِ آنچه که من بنده‌ی حقیر به‌شما آموختم، و خلافِ مردانگی و غیرت و شرف. خلاف می‌گوییم؟

شاهرخ میرزا! این عبدالله خورموجی‌ست که به‌التماس از شما می‌خواهد که فرزندِ او را به او بازگردانید، و به‌جای آن، پیمانِ مودّتِ او را با خود، مُحکم‌تر از همیشه، بار دیگر دریافت کنید...

— عبدالله خان! عبدالله خان! اینطور به باد دشنامم نگیرید و تحقیرم نکنید. باور کنید که دلم می خواهد، بی گفت و گو، خواسته‌ی شما را برآورده کنم - برآورده کنم؛ اما نمی توانم... نمی توانم... بدانید که نمی توانم... و حال، من از شما برادر خوبم به التماس و زاری چیزی می خواهم: تا زمانی که این کودک به خانه بازگردد و شمع خانه‌ی شما باز روشن شود، خودتان را به گونه‌های مختلف سرگرم کنید عبدالله خان! خودتان را سرگرم کنید تا من عذاب و خجالت نکشم و بتوانم امکانات بیرون کشیدن فرزندان را از حرمسرا فراهم آورم...

— اولاً سرگرم بودن من، مسأله‌ی بی نیست؛ اندوه مادر مسأله‌ی ماست و نیاز فرزند به مادر؛ ثانیاً چگونه، چگونه خودم را سرگرم کنم که چنین اضطرابی را سرکوب کنم و به یک لحظه آرامش خیال دست یابم؟

— فرزندان، شاد و راحت است. هرگاه که بخواهید می گویم او را بیاورند تا ببینیدش. همسرتان، زن است و در هر حال ناتوان. به زمانش واگذارید تا آهسته آهسته این مسأله را فراموش کند. او نیز می تواند - و حق دارد - که هر روز به حرمسرا بیاید، فرزندش را ببیند، مدتی را با او بگذراند و برود... اما شما... شما مرد میدان رزم هستید؛ و من می دانم که مدتهاست دل‌تان لک زده برای شمشیر کشیدن و جنگیدن و از کشته پُشته ساختن. می ترسم که آرامش اینجا و دوری موقت از فرزند، کلافه و دلگیری کند و به کاری خطرناک تو را وادارد. اگر شور جنگیدن داری، می توانی - یعنی ما به تو اجازه می دهیم که - با همین حُکام کوچک اطراف مان درگیر شوی، آنها را شکست بدهی و چشم‌های‌شان را از کاسه درآوری. من، خودم، تمایلی به درآوردن چشم ندارم؛ اما تو می توانی - یعنی ما به تو اجازه می دهیم که - برای تسکین درد و فرونشاندن خشم،

مثل پدرانِ ما رفتار کنی. حتی اگر دوست داری، به تو رخصت می‌دهیم که از سرهای بُریده‌ی دشمنانِ ما چند مناره بسازی؛ امّا کوچک و کوتاه باشد عبدالله‌خان! لطفاً از آن مناره‌ها که جدّم می‌ساخت نباشد... می‌گویند ملاتِ سفیده‌ی تخم مرغ می‌خواهد - فراوان، با سِریشُم ماهی، که باید از ولایتِ تو بیاورند... می‌دانی که ما، خودمان، هرگز، از این بازی‌ها نکرده‌ایم - عبدالله‌خان! امّا بدانِ بدانِ بدان که اگر تو بخواهی - به هر دلیل - ما را تنها بگذاری و بگریزی، البته از این بازی‌ها بر سرت درخواهیم آورد، و بدتر از اینها. چشم‌هایت را درخواهیم آورد - البته اگر بتوانیم راهت را ببندیم و اسیرت کنیم. چشمانِ همسر و فرزندت را هم درخواهیم آورد؛ و اگر تو و همسرت بتوانید بگریزید، که البته امری محالّ به نظر می‌رسد، آنوقت، می‌دانی که چه بر سر این طفل معصوم خواهد آمد. نه به رغبت و تمایل، از سر ناچاری و درماندگیِ چنین خواهیم کرد - عبدالله‌خان! تو می‌دانی، می‌دانی که ما بی‌تو ذلیم واقعاً - گرچه شاهِ سراسرِ خطّه‌ی خراسانیم و از اولادِ نادرشاهِ افشاریم.

- شاه‌رخ میرزا! من این مطلب را بارها و بارها به شما گفته‌ام، بار دیگر هم می‌گویم: اگر فرزندِ مرا به من بازگردانید، دیگر کمترین نیازی به تهدید ندارید. من قصدِ ترکِ شما را ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. گرچه مردِ میدانِ نبردم امّا جنگیدن و خوبِ جنگیدن، دلیل می‌خواهد. امروز، در خطّه‌ی خراسان، هیچ دلیلی برای جنگیدن وجود ندارد، و هیچ دلیلی هم برای گریختنِ من - اگر همسر و فرزندم در کنارم باشند. راضی‌ام، آسوده‌ام، خوشبختم، و در خدمتِ خدا و خلقِ خدا هستم - البته اگر تنها طفلم را به دامنِ مادرِ دردمندش بازگردانید...

- عبدالله‌خان! بفهمید که چه می‌گویم! بفهمید! بازگرداندنِ فرزندِ شما

به آن خانه‌ی کوچکِ سرشار از شادی و عشق، قدری فرصت می‌خواهد.
فرزندِ شما، اکنون، در سرای سلطانی، به مراتب بهتر از آن کلبه‌ی مخروبه،
زندگی می‌کند و خواهد کرد. دلتنگی و گریه و زاری هم نمی‌کند. دائماً با
چند پسر و دخترِ خردسالِ من بازی می‌کند... بگذارید چند صبحی،
به آسودگی، در حرمِ ما بماند... عبدالله خان! شما، باز هم می‌لرزید...
می‌لرزید... خدا به من رحم کند!

— شاهرخ میرزا! دست از مزاح با زندگیِ من و خودتان بردارید...
بردارید پیش از آنکه دیر و بسیار دیر شده باشد...



میرمُهنا، از پی چندین ماه به سر دویدن و جنگیدن و کشتن و کشته دادن
و گریختن و باز حمله کردن و باز گریختن و کشتی کشتی اموالِ راهزنانِ
دریای جنوب را به غنیمت گرفتن، باز با زخمی در بازو، زخمی در پیشانی،
و زخمی عمیق و ابدی در قلب، برای مردمِ ریگ سخن می‌گفت: چند کلمه
حرف دارم و متأسفم که مجبورم چند دقیقه از وقتم را صرفِ حرف زدن
کنم.

اوّل اینکه می‌جنگیم و خواهیم جنگید - بی‌هیچ تردید، تا روزِ بزرگ؛ تا
روزِ نجاتِ سراسرِ جنوب. هرکس دوست ندارد که بجنگد یا دوست ندارد
که شوهرش، پدرش، یا فرزندش بجنگد، می‌تواند بدون کمترین خشونت
از ریگ برود؛ یعنی از سراسرِ جنوب برود؛ زیرا من، سراسرِ جنوب را
به جنگیدن بر ضدّ انگلیس و هلند و عثمانی وادار خواهم کرد...
دوم اینکه ما، این روزها، پیاپی به کشتی‌های دشمن و پایگاه‌های آنها و

مناطقِ نوکَرَنشینِ آنها حمله می‌کنیم و در هر حمله نیز مردانِ دلداری را از دست می‌دهیم. بنابراین، مادرانِ جوانِ با ایمان، تا می‌توانند، برای ریگِ فرزندِ بیاورند؛ برای تمامِ جنوب. ما به جنگجویانِ مؤمنِ محتاجیم و سالیان سال نیز محتاج خواهیم بود. فرزندانِ خود را برای کشته شدن در راهِ استقلالِ وطنِ به دنیا بیاورید. اگر زنده ماندند و عاشق شدند و به شیرینیِ زندگی کردند. فَبِه‌المُرَاد.

سوّم اینکه علیرغم دشواری‌های فراوان، به کندنِ زمین‌های فرادستِ به‌امید رسیدن به آبِ مشغول شوید. پیرمردان و نوجوانها که به جنگِ نمی‌آیند و نباید بیایند، در کنارِ زنانی که قدرتِ انجامِ کارهای سنگین را دارند، با راهنماییِ میرحسینِ مُقنّی که از کازرون آمده مشغولِ سوراخ کردنِ زمین‌ها شوند و این کار را دنبال کنند - تا هر زمان که لازم باشد. شاید از این کم‌آبیِ گُشنده خلاص شویم...

حرفِ آخر را هم بشنوید و بروید پی کارتان: به‌ایمانِ قَسَم، به‌عشق، به‌آزادی، به‌حقیقت، به‌شرف، و به‌خداییِ خدا قسم که در قلبِ آنکس که خانه‌اش را می‌خواهد، زادگاهش را دوست دارد، و حُبِّ وطنِ فراوان دارد، همیشه نوری هست، همیشه چراغی، همیشه شعله‌یی، آفتابی، روشناییِ بی‌پایانی...

در قلبش، همیشه در تاریک‌ترین لحظه‌های ناامیدی، امیدی هست...
در متنِ سنگین‌ترین دردها، برایش، راهِ درمانی هست...
در اندوه و عذابِ بی‌پایان، سَبُکبالی و نشاطی هست...
در فقر، ثروتی هست؛ در اسارت، عَطَرِ نجاتی هست، در دمِ مرگ، روشناییِ توکلی هست...

به فرزندانِ خود، اگر به‌راستی خواهانِ خوشبختیِ عمیقِ آنها هستید، و

اگر می‌خواهید که در قلب‌های‌شان همیشه مه‌ری باشد، عطوفتی، صفایی، شوقی، و سلامتِ آرامش‌بخشی، حُبِّ‌الوطن را بیاموزید...

شما اگر می‌دانید «ایمان» چیست، بدانید که مهر به‌میهن، از اوجِ ایمان سرچشمه می‌گیرد، و اگر نمی‌دانید چیست، بدانید که ایمان، همان چشمه‌ی آبِ حیات است، همان عِلَّتِ زیستن، کوشیدن، رفتن، جنگیدن، فریاد کشیدن، آواز خواندن، خوردن، نوشیدن، و تنها عِلَّتِ راستینِ حضور.

میرمهنای شما به‌جمیعِ مُقدّساتش قسم می‌خورد که در قلبِ آن کس که این مهرِ عظیم، و لطافتِ بی‌کران، و عَطْرِ نامیرا را نمی‌شناسد، هیچ چیز نیستِ الاکینه و نفرت و شهوت، بخل و حسد و دنائت، تنگ‌چشمی و فساد و حقارت. دل‌هایشان از سُرَب است. بدکردارند، بدرفتارند، و بدگفتار. لذّت‌شان در آزار رساندن، به‌دیگران است. از آزادی بیزارند، و از رهایی، از امید، از طهارت، از نشاط. چیزی جز عذاب و خشم و درد و شکست برای دیگران نمی‌خواهند و جز سلطه‌ی شیطان بر روانِ خویش.

شما ای کسانی که مرا پذیرفتید، و راهِ مرا! بدانید که بر پیشانی بلندِ این راه، با نور آفتابِ نوشته شده: هر کس که عشقِ به‌وطن ندارد، قلبش از ایمان خالی خالی است؛ و آنکس که قلبش از ایمان خالی است، روحش زنجیری دائمِ دنائت است...

کریم خان زند، یک خسرہی روشن

کتاب سوم

مردِ اوّلِ تاریخِ رامی جویم

پرسش‌های ما یاران و سر‌به‌دارانِ نهضتِ نامیرای میرمهنا، به‌زبانی
عامیانه و آسان، این است: تاریخ، آیا می‌تواند دست به‌جعلِ شخصیت
بزند؟ می‌تواند آیا ضعیف را قوی قلمداد کند، حقیر را کبیر، بُزدل را شیردل،
خائن را خادم، نامرد را مرد؟

تاریخ، آیا می‌تواند یک دروغگوی جاهلِ جاعلُ باشد؟
تاریخ، آیا همان تاریخ‌نویس است؟

چیزی آیا به‌نامِ «تاریخ»، مستقل از نویسندگانِ تاریخ، وجود دارد؟
آیا راویان، واقعیات و حقایق را روایت می‌کنند؟
چه کسی چنین امرِ خطیری را تضمین می‌کند؟
تاریخ هر عصر، در کدام عصر نوشته می‌شود؟
آیا تاریخ، همان مجموعه‌ی نوشته‌هاست؟

یا نه، کُلّ آنچه که از هر عصر باقی می ماند، تاریخ آن عصر را می سازد؟
پس آیا برادران و خواهران خوب ما که به دست دژخیمان قتل عام
شدند و هیچ نامی از ایشان باقی نمانده است، در ساختن تاریخ ملت ما هیچ
سهمی ندارند؟

فرزندان خردسال ما که هنوز زبان باز نکرده، زیر آوار تهاجم
جنون آمیز بیگانگان له شدند، چطور؟

آیا می شود که ملّتی، گرسنه امّا سپیدبخت، سیر امّا سیه بخت باشد؟
آیا نمی شود که ملّتی، دردمند و سربلند، یا سلامت و سرافکنده باشد؟
تاریخ، به ما مردم سر و پابرهنه نگاه می کند یا به آنچه نویسندگان
تاریخ ها نوشته اند و می نویسند؟

چرا تاریخ حیات جوامع بشری را درست از آن لحظه که انسان، نوشتن
آموخت آغاز می کنند و پیش از آن را «پیش از تاریخ» می نامند؟
آیا این به معنای احترامی خدایی نیست که انسان به قلم، به نوشته،
به مکتوب گذاشته است، یا به علّت وحشتی نبوده که انسان از قلم، از نوشته
و از مکتوب داشته است؟

چرا حکام بد، تا این حد، از مکتوب می ترسند؟
و چرا تاریخ را، غالباً به خاطر همین ترس، وابستگان به حکام و
دربارها نوشته اند؟

جیره خواران، مزدبگیران، چاپلوسان، نوکر صفتان، امربران، و خمیده
ماندگان ابدی در برابر ستمکاران؟

چرا نوشته اند که نادرقلی افشار، شاه عباس صفوی، و کریم خان زند،
مردانی بزرگ بوده اند؟

چرا هرکس که از کله ها مناره ها ساخته، از خون درماندگان جوی ها

به‌راه انداخته، از چشمان، کاسه‌ها را پُر کرده، و از کُشته‌ی ما مردمِ ساده‌ی
کوچه و بازار و روستا، پُشته‌ها ساخته، مردی معتبر و تاریخ‌ساز بوده
است؟

چه کسی این‌گونه سخنان را برای نخستین‌بار، نوشته است؟
عطفِ به کدام عاطفه، کدام سَنَد، کدام باوژاین کار را کرده است؟
آی... زَرگَرِ بی‌مُرُوتِ تاریخ!
مَحکَّت را کدام گوری پنهان کرده‌یی؟
ما طالبِ طلای خالصیم و عیاز می‌جوییم...



میرزا محمدبیگِ خورموجی، باز، احضار شده بود.
میرزا، از کریم‌خان، هیچ نمی‌ترسید. فی‌الواقع، از آن‌جا که دُرُست بود
و شهوتِ بیش و نکبتِ زیستن را نداشت، از هیچ‌کس نمی‌ترسید.
میرزا، دالانِ درازِ آن خانه‌ی بسیار وسیعِ صفوی را آرام پیمود تا
به پُشتِ درِ اتاقِ کریم‌خان رسید.
سالِ یک‌هزار و یکصد و شصت و شش هجری قمری بود، و سکونتگاهِ
کریم‌خان در شهرِ بسیار زخم‌خورده‌ی اصفهان.
قراوُلِی، کریم‌خان را خبر کرد.
— مَرَدِکِ اَبَلِه لایقِ مرگ! میرزا محمدبیگُ حق دارد که همیشه،
بی‌اجازه و خبر، به‌اتاق من وارد شود. تو کیستی و از کجا آمده‌یی که این
مسأله را نمی‌دانی؟
قراوُل، لال شد، و در درونِ اشهدِ خویش گفت.

میرزا محمدبیگ، دست برشانه‌ی قراول نهاد - برادرانه.

- سلام کریم خان! من از او خواستم که آمدنم را به اطلاع شما برساند. شما، رخصت فرموده‌بید که من، هرگاه که می‌خواهم، وارد اتاق شما شوم؛ اما من این رُخصت را به خودم نداده‌ام. اجازه بدهید که هرکس، با منشِ خویش زندگی کند - اگر آن منش، حرام و مکروه نباشد.

- باشد. با ما باش و با منشِ خویش با ما باش!

میرزا محمد، آهسته به قراول گفت: برو پسر و آسوده خیال باش! قراول رو به مرگ، نفسی به آسودگی کشید و دینی ابدی بر گردنش ماند. میرزا محمد گفت: در خدمت کریم خان!

- بنشینید!

میرزا محمد، ضمن نشستن، نگاهش را به گرداگرد اتاق چرخاند: اسکندر خان زند - برادر کم دانش و دلاور کریم خان؛ شیخ علی خان زند - حاکم فراهان، رفیق قدیمی کریم خان؛ محمد خان زند، حاکم لرستان، شوهر خواهر کریم خان - شجاع اما خام از نظر فکری و سیاسی؛ زکی خان زند - از سرداران بزرگ کریم خان؛ امیرگونه افشار - از سرداران بی‌باک و رامش‌ناپذیر کریم خان؛ و تنی چند از مشاوران و سرداران دیگر...

- طبق معمول، نیازمند نظرات شما هستیم میرزا محمدبیگ!

- طبق معمول، با تمامی عقل ناچیز خود در خدمت، برادر بزرگوار من! کریم خان، جز بر زین و در حرکت، عادت و طاقت نشستن نداشت. پیوسته راه می‌رفت و سخن می‌گفت. حتی بسیار دیده شده بود که غذایش را ضمن راه رفتن در دهان بگذارد و بجود. بی‌تاب بود. بی‌هیچ دلیلی، دست به دستگیره‌ی تپانچه یا قبضه‌ی شمشیر داشت؛ انگار که دائم آماده‌ی

کشیدن و زدن بود. کمی می‌رفت - با شتابی نامعقول - می‌ایستاد، می‌چرخید، باز می‌گشت، و اگر در اتاقی بود که به حیاطی یا باغچه‌یی، پنجره‌یی داشت، دمادم، از شیشه‌های پنجره، باغچه و حیاط را دید می‌زد. مُنتظرِ تهاجُم بود یا یک خبر بد. بی‌تاب.

— قطعاً از یاد نبرده‌بید، میرزا محمّدیگ! چیزی هم نیست که از یاد برود. ما می‌خواستیم به سپاهِ محمّد حسن خان قاجار حمله کنیم. محمّد حسن خان قاجار، به ما پیشنهادِ صلح و آشتی داد. یادتان است؟ — چیزی نیست که از یاد برود...

— بله... شما موافق آن بودید که پیشنهادِ صلح و دوستیِ محمّد حسن خان قاجار را بپذیریم امّا، هیچ‌یک از مشاورانِ دیگرِ ما نظر شما را تأیید نکردند. یادتان هست؟ — بله برادر... کاملاً... دقیقه به دقیقه...

— ما، حمله کردیم. محمّد حسن خان قاجار، به رَگ زد. با تمامِ قدرت جنگید. ما را از همه‌سو به محاصره کشید و متلاشی کرد. عجب سخت و دردناک بود! مصیبت بود، مُصیبتِ سیاه. تو کجا بودی اسکندر خان؟ — بدبختانه در رکاب شما نبودم، برادر! در غربّ می‌جنگیدم.

— مُصیبت بود... جهنّم بود... من با پنج‌هزار سرباز حمله کردم و با پنج سربازِ خسته‌ی در مانده‌ی جان از معرکه به در بُردم... پنج... فقط پنج سرباز... دوتای‌شان هنوز هم زنده‌اند. پناه بر خدا! عجب جلّادی‌ست این محمّد حسن خان قاجار!

— اگر شما به جای او بودید و سپاهِ آشتی‌ناپذیرِ دشمن را پای کوهی رفیع، گیر می‌انداختید، چه می‌کردید؟ گل‌های شقایقِ دشت‌های مازندران را به آن‌ها هدیه می‌کردید؟

— همیشه خوب و تلخ سخن می‌گویید. بله... ما، همان پنج نفر را هم، اگر دست‌مان به آن‌ها می‌رسید، زنده نمی‌گذاشتیم... اما ما، از شدتِ درماندگی، پیغامِ گفت‌وگو هم برایش فرستادیم. نفرستادیم امیرگونه؟
— چرا، خان! پیکِ ما را سر بُرید.

— و هیچ نترسید از اینکه آقا محمدخان را بباییم و به تلافی، سر بُریم.
— بله، خان!

— با وجود این اگر آقا محمدخان - پسر محمد حسن خان - را که عادل‌شاه افشار به آن روز سیاه انداخته بود و در روستایی پنهانش کرده بود، می‌یافتیم، شکلِ جنگ، شاید عوض می‌شد و بار دیگر امکانِ صلح پدید می‌آمد. ردّپایی هم یافته بودیم؛ و نشد و نیامد... عجب جهنمی بود!...
کریم خان از پنجره، حیاط را نگاه کرد.
— دلم شور می‌زند...
همه می‌دانستند.

— به هر حال، حق، کاملاً با شما بود، محمدبیگ؛ و خطا از ما، که چنان درخواست خالصانه‌یی را نپذیرفتیم و خانِ قاجار را به قدرتی بیش از گذشته رساندیم...

— خدا را شکر، که به هر حال جبران شد.
— با مشقات و در به‌دری‌های بی‌حساب. چقدر آوارگی کشیدیم و کشته دادیم و کشتیم... شاید که عبرت بگیریم... خُب... میرزا محمدبیگ خورموجی عزیز! حال، پیکِ تیز تک از کرمانشاه رسیده است، با پیامی: «بزرگانِ کرمانشاه آماده‌اند تا شخصاً جهت مذاکره در باب صلح و تسلیم کرمانشاه، نزد ما بیایند» و ما در موقعیتی به مراتب بهتر از آن‌ها هستیم...
— سوال چیست؟

— اسکندر خان، برادر بی پروای ما، طبق معمول، مخالف صلح است. محمد خان، که حکومت لرستان را به او داده ایم، خواهان حمله‌ی ناگهانی و تصرف کامل کرمانشاه است. محمد خان می‌گوید: بزرگان کرمانشاه، اهل صلح و مدارا و تسلیم نیستند. آن‌ها می‌خواهند به بهانه‌ی صلح و دوستی، فرصتی به چنگ آورند تا آماده‌ی نبرد شوند. ضمناً می‌خواهند زمان‌کشی کنند تا آزادخان افغان به ما حمله کند و ما را از پای درآورد. کردها چیزی از ترکمن‌ها کم ندارند، و پیشنهاد صلح، حيله‌ی بیش نیست...

ما می‌خواهیم بدانیم که شما چه می‌گویید، و گفته‌ی خود را چگونه با منطقی مقبول همراه می‌کنید.
سکوت، نرم آمد و نشست.

کریم خان، باز، از پنجره، باغچه را نگاه کرد. مدت‌ها به همان حال ماند، و آنگاه زیر لب گفت: دلم شور می‌زند.
همه می‌دانستند.

— اگر می‌توانی، شروع کن میرزا محمد بیگ!

— کریم خان! شما می‌دانید — و همه می‌دانند — که من، علی‌الاصول، جز به هنگام ضرورت حاد، با جنگ و کشتار و ویران کردن، موافق نیستم. پس، نظر کلی من همان است که همیشه داده‌ام: در قبول پیشنهاد صلح سران کرمانشاه، یک لحظه هم تردید نفرمایید. هر قدر که آن‌ها با عقب‌انداختن جنگ، مجهز و مجهزتر می‌شوند، ما بیش‌تر می‌شویم. چنین نیست که زمان، آن‌ها را قوی کند، ما را ضعیف. جانب کرمانشاه را، موقتاً، با هشیاری کامل، بی‌خطر کنیم تا بتوانیم برای مقابله‌ی غیورانه و مسلّم با آزادخان افغان آماده شویم. ما یقیناً برای وصول به یک صلح پایدار، باید آزادخان را از پیش پا برداریم که در زمان حاضر، و تا قبل از آنکه به کلی درهم کوفته

شود، دشمنِ بسیار خطرناکِ ما هم اوست؛ و اعتقاد من براین است که با آزادخان هم به شیوه‌ی خود او بجنگیم: با گروه‌های کوچکِ پراکندهٔ حمله کنیم، بزنیم، و بگریزیم - آنقدر که مستأصل شود و عقب بنشیند، و ما، به هنگام عقب‌نشینی او، آنگونه که شیوه‌ی شماست، تنگه‌بندی کنیم - شاید به امید حق بتوانیم شخصِ آزادخان را از پای درآوریم. با مرگِ آزادخان، سپاه او، خودبه‌خود، خواهد مُرد؛ چرا که سپاهِ آزادخان، زیر علمِ آزادخان می‌جنگد، همان‌گونه که سپاهِ کریم‌خان زند، زیر علمِ کریم‌خان.

از خدا پنهان نیست، از ما هم به لطفِ خدا، که در اوضاعِ کنونی، در سرزمینِ ما، سپاهیان، هیچ دلیلی برای جنگیدن ندارند الا وجودِ فرماندهانِ جنگجو، یعنی شاهانِ کوچکی که می‌خواهند شاهنشاه باشند.

کریم‌خان! شما می‌دانید که جنگ را رعیت می‌کند اما بزرگان به راه می‌اندازند، و در این جنگ‌ها هیچ سودی برای رعیت، متصور نیست؛ و رعیت، در صورتِ پیروزی هم، چندان غنیمتی به‌چنگ نمی‌آورد که ارزشِ پنجه درافکندن با مرگ را داشته باشد. گرسنگان و برهنگان، با گرسنگان و برهنگان می‌جنگند. هیچ کدام‌شان هم از امری شرافتی و حیثیتی - از وطن یا دین - دفاع نمی‌کنند تا بگوییم به خاطر شرف و حیثیت‌شان می‌جنگند...

میرزا محمدبیگ، برافروخته بود و کم کمک قد برافراشته. دو سه بار برخاست و نشست، آنگاه ایستاده برجای ماند، و سرانجام، در اوج اعتراض، به‌جانبِ در رفت - آنگونه که انگار، از پی آخرین جمله، اتاق را ترک خواهد کرد؛ اما سبب برافروختگی و اعتراضش، چندان آشکار نبود. شاید کسانی می‌دانستند که عاقبت، اسکندر خان یا کریم‌خان، در برابر او جبهه خواهند گرفت. شاید.

میرزا، بی‌وقفه دنبال کرد: بیگانه‌یی حمله نکرده تا رعیت، علتی معتبر

برای جنگیدن در اختیار داشته باشد؛ کافری هجوم نیاورده تا پای جهاد و شهادتی در میان باشد و آرزوی وصلی ابدی.

آزادخانِ افغانی، ایرانی ست، اجدادش هم همه ایرانی بوده‌اند.
علیمردان خانِ آذری، ایرانی ست و عاشقِ این آب و خاک.
شاهرخ میرزا افشارِ خراسانی، ایرانی ست و نوه‌ی نادرقلی افشار.
محمد حسن خانِ قاجارِ ترکمن، ایرانی ست و تا آنجا که خبر داریم جدِ
آندر جدِ ایرانی بوده است.

پدرِ همسر من - میرناصر دُغابی - گرچه سیاستِ سازش با اجانب را در
پیش گرفته و مایه‌ی شرمساری همه‌ی ماست؛ امّا - به هر حال، ایرانی ست و
رزمندگانِ از جان گذشته‌اش همه ایرانی هستند...

و شما، سردارِ نامدارِ زَندا! حضرت کریم‌خان! می‌دانید و سربلندید
به اینکه ایرانی هستید و از طوایفِ بسیار قدیمی ایران.

ما، حریصانه به جانِ هم افتاده‌ییم، و بیگانگان، تمامی‌شان، غرقِ
سروَرند از این به جانِ هم افتادنِ ما، و در کمین نشسته‌اند و بُزخو کرده‌اند تا
روزی را ببینند که همه‌ی ما بیشتر خواهانِ از رَمَق رفته باشیم و از میان
بُردنِ تک‌تکِ ما، و حتی همه‌ی ما با هم، کاری آسان شده باشد. هفت
نیمه‌جان، به یک جاندارِ استوار نمی‌ارزد. انگلیسی‌ها، روس‌ها، هلندی‌ها،
پرتغالی‌ها، فرانسوی‌ها، عثمانی‌ها، و، عَرَب‌ها... این‌ها دشمنانِ بدکردارِ ما
هستند، که ما تیری هم، سالیانِ سال است به جانبِ آن‌ها نمی‌اندازیم تا
قدری آسودگیِ وجدانِ حس کنیم. پس، حضرت کریم‌خان! به اعتقادِ
مخلص، برای وصول به یکپارچگی و قدرتِ مقابله با اجانب، هرچه کمتر
بکُشیم، بیشتر سود بُرده‌ییم. والسّلام!

کریم‌خان، پشتِ شیشه‌های مُشَبِّک را رها کرد، چرخید به جانبِ میرزا

محمدبیگ و گفت: باز می‌گویم که حقیقت را خوب و تلخ بیان می‌کنی
میرزا!

— نشنیده‌ام که حقیقت، برای آن کس که مُریدِ حقیقت نیست، ذرّه‌یی
شیرینی داشته باشد.

کریم‌خان، خاموش و خشمگین، به شیوه‌ی درهم‌کوبنده و خردکننده‌ی
خود، مدّتی طولانی به صورت و چشمانِ میرزا محمدبیگ نگاه کرد.
محمدبیگ، خیره‌سرانه و قیدِ جان‌زده، این نگاه را تاب آورد.
سرانِ سپاه و قبایل، در انتظار ماندند.

کریم‌خان، ظاهراً، فروکش کرد و دفترِ خشم را بست. باز به‌جانبِ
باغچه چرخید و نگاه کرد.

— این شیشه‌ها را چرا آن‌طور که باید تمیز نمی‌کنند، میرزا؟

— تا امروز از ناپاکی شیشه‌ها اظهار نارضایی نفرموده بودید؛ وَاَلَا از
مسئولِ پاکداریِ این خانه بازخواست می‌کردیم.

— بله... شاید تا امروز، این‌طور نیاز به دیدنِ آن درِ ورودی را حس
نکرده بودیم.

— دُرُست است کریم‌خان، و این مشکل را پاکشوییِ شیشه‌ها هم حل
نخواهد کرد.

— پس، چه چیز حل می‌کند؟

— زمان. زمان و توّسل.

— بله... بماند... صلح با عبدالعلی خان کرمانشاهی را، با اعتنای کافی

به عقل و استدلالِ شما، می‌پذیریم، و به‌جنگِ با آزادخانِ افغان می‌رویم. — با

امید آنکه حدّ اقلِ درگیری و کشتارِ پیش بیاید. خوب است میرزا؟

— به امید خدا بسیار خوب است، و مبارک.

اسکندر خان، که تا این لحظه، تمامی بی‌تابی خود را مهار کرده بود، ناگهان شُرّه کرد: من امّا به خُرده جنگ‌های پراکنده و گروه‌های کوچکِ رزمنده، به هیچ وجه رضا نمی‌دهم. با این روش کج‌دار و مریز، بجنگ و نکش، که میرزا می‌فرماید، نابود کردنِ آزادخان ده‌ها سال طول خواهد کشید، و عُمرِ ما کفاف نخواهد داد که بار دیگر، این مملکت را مانند روزگارِ نادرقلی افشار یا شاه عبّاس صفوی، یکپارچه ببینیم، و زیرِ یک دَرَفش. میرزا محمّدبیگ خورموجی، با پوزخند تلخی که مملو از دستِ انداختنِ اسکندر خان بود، گفت: اسکندر خانِ دلاور! چه فایده داشت آن یکپارچه شدن و زیرِ یک دَرَفش رفتن؟ این دو نفر که نام‌شان را بُردی، تصادفاً، به دلیلِ جهالتِ توأم با شجاعت، فقط ظاهر امور را دُرست کردند؛ و آن زیر، آنقدر تخم نفرت و کینه و چنددستگی و توطئه کاشتند که هردوشان، در همان زمانِ حیات‌شان، برای حفظِ آن وحدتِ ظاهری، مجبور شدند نزدیک‌ترین خویشان، یاران، جانشینان و سرداران خود را کور کنند، گردن بزنند، و با سرهای‌شان مناره بسازند. پس از مرگ‌شان هم که می‌بینی، چه سرزمینِ تکه‌پاره‌یی برای ما باقی گذاشته‌اند. وحدت، یک امرِ معنوی‌ست، نه یک مسأله‌ی صوری. وحدت، با توپ و تفنگ و شمشیر، ممکن است به دست بیاید؛ امّا با توپ و تفنگ و شمشیر، محفوظ نمی‌ماند. اسکندر خانِ دلاورِ بی‌پروا!

بزرگانِ حاضر، به نشانه‌ی تأیید و رضایت، پیوسته سر تکان می‌دادند. میرزا، دنبال کرد.

— اسکندر خان! فکر نکن که زخمِ زبان می‌زنم. اگر بچه‌های یک مکتب‌خانه را طوری به درس خواندن واداشتی یا ترغیب کردی که در غیابِ تو و در غیابِ هر آقا بالاسری، باز هم بتوانند در کنارِ هم زندگی کنند

و درس بخوانند و به داد و دردم هم برسند و یار و یاور هم باشند، مردی، و دلاوری، و به واقع سرداری اسکندر خان زند؛ وَاللّٰه، این طور که تو می خواهی مکتب خانه را اداره کنی، خواهی فهمید که در غیابت، بچه ها، چگونه به در و دیوار مکتب خانه ات ادراژ خواهند کرد... عیب ندارد... باز هم همه ی قشون را بردارید و راه بیفتید و برسید و بجنگید؛ اما یادتان باشد که محمد بیگ خورموجی، با آنکه از خویشان و نزدیکان قبیله یی کریم خان نبود، بر چه اعتقاد بود، و چگونه، صراحتاً سر به خطر انداخت و اعتقادش را بیان کرد. یادتان باشد - اس - کن - در - خان!

میرزا محمد بیگ، از پی این سخنرانی انگاز تدارک دیده شده، نگاهی به کریم خان - که باز به میرزا خیره مانده بود - انداخت؛ به معنای «اجازه ی مرخصی می خواهم».

کریم خان خندید؛ خندید و گفت: قهر نکن میرزا! بمان و بحث کن! مشاور اعظم، آخرین کسی ست که باید محضر ما را ترک کند. ما با تو حرف بسیار داریم و نظر تو را در بسیار زمینه ها می خواهیم. ما، بار دیگر، در باب شکل جنگیدن مان، نشستی ترتیب خواهیم داد، و در آن نشست، همه ی سرداران مان را فرا خواهیم خواند، و تنها ناسرداری که در آن جلسه حضور خواهد داشت، میرزا محمد بیگ خورموجی خواهد بود - به دلیل اعتقاد ما به درستی او، منطق محکم او، دانش او، و صراحتش.

امروز اما یک سوال داریم که ذهن ما را سخت مشغول کرده است و گهگاه نیز می آزارد، و آن سوال را لازم است که شما، هم الان، جواب بدهید - بدون مکث و تفکر. می پذیرید؟

- نمی دانم پاسخ بدون تفکر، چگونه پاسخی خواهد بود؛ اما شاید برای تفریح خاطر خان زند، این کار، بد نباشد... بفرمایید!

— هوم... بگذار ببینم چگونه باید آن را بیان کنم... هوم... اگر یک روز ما بخواهیم میرناصر دُغابی، شاه بندر، پدرِ همسرت مَهر و بانو را سرِ جایش بنشانیم و وادارش کنیم که از ما اطاعت کند و یکپارچگی این مُلک را بپذیرد، و دست از تصمیم‌گیری‌های شخصی بردارد و با اجانب، بی اطلاع و موافقت ما قراردادهایی نبندد، آن روز، تو چه خواهی کرد؟ و چه خواهی گفت؟

— آن روز که میرناصر دُغابی از جایش برخیزد تا شما مجبور شوید او را سرِ جایش بنشانید، آن روز، پاسخ این سؤال را خواهم داد؛ چرا که اوضاع و شرایط، اسبابِ ارائه‌ی پاسخِ دُرست را فراهم می‌آورد - کریم خانِ دلاورا!

— هوم... می‌دانستم که به شیوه‌ی خاص خود، زیرکانه، از دادن پاسخ، شانه خالی خواهی کرد... می‌دانستم، و با وجود این میل داشتم که بیرسم.

— می‌دانید که من هرگز شانه‌ام را زیر فشارِ هیچ مسئولیتی خالی نکرده‌ام، و دادنِ پاسخِ صحیح به پرسش یک دوست، مسئولیتی ست عظیم.

اگر در آن روز و آن شرایط که عرض کردم، شما جنگیدن با میرناصر را انتخاب کنید، شاید آن جنگ، تنها جنگی باشد که من در آن حضور خواهم یافت و شمشیر خواهم زد - به سودِ شما و علیه میرناصر، پدرِ همسر مَهر و بانو، پدر بزرگِ فرزندانم مهدی و محمد... من این کار را قطعاً خواهم کرد.

— بسیار خوب! بیا اینجا بنشین و آرام بگیر!

میرزا محمدبیگ، بی‌جهت دلگیر، بی‌سبب نگران - شاید - رفت و در کُنجی نشست.

سکوت از او آغاز شد، چرخید و باز به او رسید.

کریم خان از پنجره نگاه کرد.

— امشب پیکي را خواهم فرستاد.

— امروز صبح فرستادیم برادر.

— امشب هم می فرستیم... فردا هم.

کریم خان چرخید به جانب میرزا محمدبیگ.

— میرزا! خبری را حدود یک ماه است که از تو پنهان نگه داشته‌ام — نه با

خبت طینت — و این کار مرا آزار می دهد. خبر، خیر است و دیر رسیدنش

به تو، هیچ چیز را خراب نکرده است و به زیان هیچ کس نبوده است؛ و پنهان

ماندن این خبر هم، آنقدرها، به اراده‌ی من نبوده است.

— درباره‌ی میرناصر؟

— کم و بیش... برای تو، امّا، گرانبها تر از خبری درباره‌ی میرناصر است.

— درباره‌ی میرمهنا؟

— عجب... عجب آتشی این مرد در دل تو، و هر جنوبی که تاکنون

دیده‌ام، روشن کرده است!

— ...

— میرزا! اغلب نامه‌های مرا، چنان که رسم است، برای اولین بار، تو

می خوانی، و با اغلب پیک‌هایی که از اطراف ایران پیامی می آورند نیز تو

دیدار می کنی. درست است؟

— درست است، خان! من، از شما، بسیار درخواست کرده‌ام که خواندن

و نوشتن را — بسیار مختصر — یاد بگیرید تا دیگر این حال پیش نیاید، و من

شرمنده‌ی شما نشوم. شما، امّا، هنوز نپذیرفته بید، و یا فرصت نیافته بید که

بپذیرید.

— حرفم این نبود. به زودی فرصت خواهم یافت که خواندن و نوشتن را

از شما یاد بگیرم؛ اما در آن حال نیز شما همچنان امین من خواهید ماند و این حق را خواهید داشت که نامه‌های مرا بخوانید و پیام پیک‌ها را دریافت کنید. اکنون، حرفم این است که رسیدن نامه‌ی برادرِ همسر شما - میرمهنّا - به دست من، صرفاً برحسب تصادف بود نه براساس نقشه. شما برای سرکشی، به قلاع اطراف اصفهان رفته بودید که پیکی از جنوب، از بندر ریگ شما، به اینجا رسید، و ما ناگزیر از زکی خان که اینجا تشریف داشت - و هم اکنون هم حضور دارد - خواستیم که نامه را بکشاید و بخواند. پیک، شما را می‌شناخت و از نزدیکان شما بود. اسمش چه بود زکی خان؟

— میرفتاح ریگستانی.

— بله درست است، خان! او دوست و خویش من است.

— او، بعد از اینجا، قصد سفر به مازندران و ملاقات با دشمن قدیمی ما محمدخان قاجار را داشت، و آنگاه، احتمالاً می‌خواست به ارمنستان و آذربایجان برود. عجله داشت و لازم ندید که منتظر شما بماند. گفت که به امید حق، اگر زنده از این سفر بازگردد، شاید فرصت کند که شما را ببیند... و اما خبر: میرناصر دُغابی، در یک قیام همگانی، به دست سه فرزندش - میرمهنّا، میرعبدالله، و میر...

— فضل‌الله...

— بله... میرفضل‌الله کشته شد. اینک، میرمهنّای شما از سوی مردم ریگ و مضافات، به جانشینی پدر انتخاب شده است، و اینک همین میرمهنّای دلاور شما به ما اعلام می‌کند که مطیع ماست و مطیع ما خواهد ماند؛ نماینده‌ی ماست در سراسر جنوب و طن و چنین خواهد ماند - فقط به شرط آنکه ما، در برابر مُتجاوزان به دریای جنوب از او حمایت کنیم...

— ...

— خُب میرزا! خبرهای خوبی ست. نه؟

— خیر است انشاءالله!

— فقط همین؟

— جوابی که در بابِ میرناصر به شما دادم، همچنان به قوتِ خود باقی ست.

— با وجود اینکه میرمهنا، معبودِ شما و اکثر مردمِ جنوب به حکومتِ بخش بزرگی از آن خطّه رسیده است؟ و با وجود اینکه شما، او را، صرفاً به دلیل آنکه حاضر نبود پدر را سرنگون کند و با هلندی‌ها و انگلیسی‌ها و عرب‌ها درگیر شود، ترک کردید؟ و با وجود اینکه حال، عین آنچه که شما آرزو داشتید، واقع شده است؟

— با وجود همه‌ی این‌ها.

— و مایل نیستید شخصاً سری به میرمهنا بزنید و پیام ما را به او برسانید؟

— در شرایطِ کنونی، خیر، خان! دیگری هم می‌تواند این کار را بکند؛ اما آیا در مقامِ شما بود - و هست - که چنین خبری را، یک ماه، از من که برادرِ کوچک شما هستم، پنهان نگه دارید؟

— خیر... نبود و نیست، می‌دانیم؛ اما وسوسه شدیم بدانیم آیا این میرمهنا، دلاورِ جوانمرد، پیک و پیامِ مستقلّی هم برای شخص شما فرستاده است یا خیر، و آیا سنگِ اوّلِ روابطش را با ما بر اساسِ روی و ریا گذاشته یا نه...

— چگونه می‌توانستید متوجّه شوید که پیک و پیامی هم برای من رسیده یا خیر؟

— من به صداقتِ شما مطمئن هستم میرزا محمد خورموجی! تا به حال، تحت هیچ شرایطی به من خلاف نگفته‌اید و چیزی را از من پنهان نکرده‌اید،

و همین کافی ست؛ برای همیشه کافی ست. من، برادران و سرداران از جان گذشته‌ی بی‌نظیری دارم؛ مردانی که اراده کرده‌اند از یک یاغی آواره‌ی قبایل، سلطانی مقتدر بسازند؛ اما دوست... فقط شما... فقط...
— متشکرم خان! خوش‌ترین خبرها و مژده‌های ممکن را به من دادید.
از یاد نمی‌برم.

— و از من رنجیده نیستید که با شما دورویی کرده‌ام؟
— شما در راه شاه شدن هستید، و هیچ انسان عاقلی، از سلاطین، انتظار یک‌رویی نداشته است و نخواهد داشت.
— تلخ... تلخ... باز دلم شور می‌زند...



به شیوه‌ی راویان دوره‌گردِ زمان‌های خوشِ قدیم، مختصری به عقب برمی‌گردیم: ابو جعفر نیشابوری و بابان امین اصفهانی، تا آنجا که مقدور بود، در کنار هم، جاده‌ها را پیمودند، و عاقبت، در یک سحرِ پاکِ تابستانی، بعد از نماز صبح، در کمرکشِ یک راه که از دو سو انگار تا بی‌نهایت می‌رفت، دست‌های همدیگر را فشردند، گونه‌های هم را بوسیدند، قطره اشکی به دیدگان آوردند، و الوداع گفتند.

— الوداع ابو جعفر! اگر رفتی و به امید خدا زنده بازگشتی، و ما، خدا نخواست که زنده بازگردیم، بچه‌های مان را مثل بچه‌های خودت نگهبان باش!

— الوداع بابان امین عزیز! این، عین آن سخنی ست که من، روزها و شب‌ها، در اندیشه‌ی گفتنش بودم...

... و باز، از ریگ بشنوید.

— باز، مدتی کوتاه، هجوم به کشتی‌های اجانب را متوقف می‌کنیم تا زخمی‌های مان شفا یابند، عزادارانِ مان گریه تمام کنند، و خود به مسائلِ داخل ریگ و مُضافات برسیم. برادرِ ارشدِ من میرعبدالله، حال می‌تواند گروهی از مردانِ زُبده و تیزتکِ ریگ را بردارد، به قلمرو شیخ سعدون دُزدِ حمله کند، آسیه بانو — دختری که به نام میرفضل الله است — را از اسارتِ شیخ سعدون خلاص کند، و به‌خانه باز آوَرَد. اگر آسیه، خودش، خواست و فرمان داد، برادرانِ نامردش — طهماسب و لهراسب — را از میان بردارید؛ اما اگر نخواست، بگذارید که نزد شیخ سعدون بمانند — به نوکری...

پسرانِ جوانِ ریگ را، هرچه زودتر، صاحب همسر و کلبه و یک بوته‌ی گل یا نونهالِ تاق کنید...

هرکس دردی دارد که نمی‌تواند به‌من و برادران و یارانم بگوید، با همسر سلیمه بانو درد دل کند تا درد، از ته دل به سر زبان بیاید و صاحبِ درد را خلاص کند...

— همه‌تان، بدون استثنا، روزهای جمعه، به مسجد ریگ بیایید تا...

... و باز از توس بشنوید.

روزگار، برای عبدالله خورموجی وزیر به‌مشقت می‌گذشت، و او پیوسته

در اندیشه بود تا راهی بیابد بسیار کم خطر که از آن راه، فرزند و همسر خود را نجات دهد؛ و اولین نیرنگی که به ذهنش آمد فرستادن مهزادبانو بود به کام آن قلعه‌ی سیاه.

— محبوبِ خوبِ من، مهزادا! آیا تابِ آن داری که درونِ قصرِ سیاهِ شاهرخ میرزا، در کنار فرزندت، دور از من، زندگی کنی؟
— هرکار که تو بخواهی، می‌کنم عبدالله، و یقین دارم آنچه می‌خواهی به‌سود فرّخ است.

— به‌سود همه‌ی ما، بانو! چون، ما، هرگاه بخواهیم قدمی در راهِ رهاییِ پسرمان برداریم، کسی را باید که در درونِ حرم داشته باشیم، و چه کسی بهتر از خودِ تو؟
— قبول، عبدالله!

— عبدالله خان! بیا دستت را بده به من و اینجا بنشین! احتیاجِ من به دست‌های مهربان و مطمئن تو بیش از احتیاجِ من به عصاست، بیش از احتیاجِ من به حضورِ سلطه‌جویِ مهرسلطانِ بداندیش است؛ بداندیش... بداندیش...

— همسر، روز به روز افسرده‌تر و تکیذه‌تر می‌شود، شاهرخ میرزا! اگر او در غمِ دوری از تنها فرزندش بمیرد، بی‌شک من نیز - به هر شکل - خواهم مُرد، و تو، حتی یک روز بعد از من هم بر آن تختِ سیاهِ باقی نخواهی ماند - حتی اگر تمام مردمِ جهان را کور کنی...
— آه... عجب عجب بد حرف می‌زنی. نوعی بی‌حرمتی به ما به به ما در کلامت محسوس است؛ محسوس است؛ مَح...

— وقتی شما برای نزدیک‌ترین و خوب‌ترین یارانِ خود حُرمتی قائل نیستید، چرا توقعِ آن دارید که ایشان، حُرمتِ شما را نگه‌دارند؟

— من... من... عاجزم، عاجزم عبدالله‌خان، از اینکه فرزندات را از آنجا... آنجا... بیرون بیاورم... عاجزم... این را بفهم... بف... تو، با مادرم حرفِ حرف بزن؛ امّا مرا میازار... میا... میا...

— من، نه وزیرِ مِهْر سلطانم نه مشاورِ ایشان. من برای شاهِ خراسان کار می‌کنم نه مادرِ ایشان.

— بله... بله... بله... می‌دانم... امّا، چه می‌شود کرد؟ مادرم، سخت می‌ترسد از اینکه تو ما را رها کنی و به جنوب بروی. او وفاداریِ صادقانه را باور ندارد؛ چرا که نه خود به شوهرش وفادار بوده است و نه شوهرش به او. تو می‌دانی. در دربارها، وفاداری، مثل قابِ دستمال است...

— من امّا در چنین درباری زیسته‌ام، سال‌هاست، و حال نیز زندگی می‌کنم - صادق و طاهر و وفادار...

— تو تو تو فرق داری عبدالله‌خان؛ تو فرق داری. تو تو از نژادِ درباریان نیستی... تو چیزی برای خودت...

— همسرم، فرزندم... همسرم از غمِ فرزندم می‌میرد...
— عا... عا...

— عجزِ شما، مشکل شماست. همسرم، فرزندم...

— آرام... آرام... آرام باشید عبدالله‌خان! این‌طور راه نروید! وقتی راه می‌روید، جای شما را گم می‌کنم، و می‌می می‌ترسم... می‌ترسم... من، می‌ترسم...

هر قدر که راه رفتنِ شاه‌رخ میرزای افشارِ صدا داشت: - خَش خَش تَق، خَش خَش تَق، خَش خَش تَق - همان قدر راه رفتنِ مهر سلطان، بی صدا

بود. گاه آمده بود و ایستاده بود و نشسته بود و هنوز، وجودش احساس نمی‌شد.

مهرسلطان، از قفای عبدالله خان، آهسته و نرم گفت: سلام عبدالله خان! صُبحت به خیر! آرام باش تا بتوانیم در کنار هم راه برویم و با هم کنار بیاییم. به پسر، هر قدر که می‌خواهی، پرخاش کن؛ اما با من، نهایتِ سعیت را بکن که ملایم و مؤدب باشی...

— هستم. در مقابل آزادیِ فرزندم از من چه می‌خواهید؟

— هیچ گروگانی به اندازه‌ی یک فرزند — آن هم تنها فرزند — نمی‌ارزد.

مگر ما آقا محمدخان قاجار را با موافقتِ خود شما و عطف به اندرزهای هوشمندانه‌تان به شاه‌رخ میرزای من، در آن قلعه‌ی دوزِ محبوس نکرده‌ایم و پانصد محافظِ تیرانداز براو نگماشته‌ایم؟ آیا اگر آقا محمدخان کم‌سن و سال را در آن قلعه در اختیار نداشتیم، محمد حسن خان بی‌پروای بیشتر خواه دست از سر ما برمی‌داشت؟ مگر محمد حسن خان، با پنجاه هزار ترکمن و مازندرانیِ عنان گسیخته‌ی غنیمت‌خواه، کریم خان زند دلاورِ یگانه تازِ قدرتمند را با آن سپاهِ عظیم و آن سرداران بی‌باک درهم نشکست، متواری نکرد، و به‌روز سیاه نینداخت؟ بله؟ مگر نشنیده‌یی که از بیست هزار سپاه جنگ دیده‌ی همیشه دست به سلاح، که کریم خان با خود داشت، فقط بیست تن جانِ سالم به در بردند؟ نشنیده‌یی؟ چه چیز باعث شده است که محمد حسن خان قاجار، این دو قدم را — از بجنورد تا اینجا — بر ندارد و آتش به سراسر خراسان نیندازد و همین شاه‌رخ بدبخت مستأصلِ عاجزِ گریان از همه چیز در وحشتِ مراقلاده به‌گردن، همچون سگان، در کوچه و بازار خَرکِش نکند؟ بله؟

— من از جنس...

— صبر کن! صبر کن عبدالله خانِ جنوبی! من و تو، سالی یک بار با هم حرف می‌زنیم — آن هم با نفرت. حال، صبر کن به قدر یک سال بگویم، بعد تو بگو! آیا این راهزنِ جنوبی تو، میرمهنای پدرگش، ضعیف‌تر از محمد حسن خانِ قاجار است؟ آیا کمتر از او مایل است که فرزندِ درمانده‌ی مرا از این تختِ سیاه فرو بکشد و به جایش بنشیند؟ آیا آدمی مثل تو، که از چند و چون همه چیزِ دستگاهِ حکومتیِ شاهرخ میرزای مظلوم من خبر دارد، نمی‌تواند این خُرده حاکمِ جنوبی تو — میرمهنای بی‌پروای یک لاقبا — را به کار آید و مشکل‌گشای این راهزنِ جنوبی برای تصرّف خراسان باشد؟

عبدالله خان خورموجی! من، شاهرخ میرزای ساده‌لوح رحیم ضعیف‌النفس نیستم که آه و ناله‌های تو در دلِ سوخته‌ام اثر کند، یا بتوانی با آن زبانِ مسلمانِ پسندت به راهِ راست هدایت کنی. برای من فقط یک راهِ راست وجود دارد، آن هم نگهداشتِ این حکومت است تا زمانی که نوه‌های سلامت و بصیر من به سنّ سلطه‌ی عقل برسند و این پسرم بخواهد که تاج و تخت را به یکی از ایشان بسپرد. من مسئولِ راستینِ بساطِ سلطنتم، و تا زنده‌ام از هروسیله و امکانی برای برپا نگه‌داشتنِ حکومتِ افشاریان و فرمان‌رواییِ خاندانِ افشاری استفاده می‌کنم. حال، عبدالله خانِ جنوبی! آیا به این بهانه که پسر تو را به گروگان گرفته‌ام تا لحظه‌ی آسایشِ خیال برای پسرِ درمانده‌ام فراهم کنم به من اعلام جنگ می‌دهی؟ باشد. بده! حال، چون اطمینان داری که اکثرِ سربازان و قراولان و یساولان و نوکرانِ دستگاهِ سلطانی تو را می‌خواهند و حتی تعدادی از خبرچینان مرا خریده‌ی و به خدمتِ خود درآورده‌ی، به من اعلام جنگ می‌دهی؟ باشد. بده! من از هم‌اکنون به تو می‌گویم که ای بسا این جنگ را تو فاتح شوی و گور من و شاهرخ میرزای مرا یکجا بکنی... اما اگر جدّاً بر آن شدی که این جنگ را

پیروز شوی و گورِ ما را بکنی، سه گور در کنارِ هم بکن...

— مادر! مادر!

— تو که عَرْضِهی نگه داشتنِ تاج و تختِ سیاهت را نداری، لطفاً دهانت را ببند و فقط شنوا باش! سه گور، عبدالله خانِ جنوبی، سه گور! دو تا برای ما، یکی هم برای فرزندِ دلبنده مهزاد بانوی عزیز و نازنینت! آیا طالبی که بیش از این به صراحتِ سخن بگوییم؟

— خیر بانو! صراحتِ شما در هر حال قابلِ تحسین است.

— پس، برای تسکینِ دردهای تان — دردهای خودتان و همسر تان — داروهای کم و بیش مناسبی بیابید که این طور نباشد که برای ما زهر باشد برای شما پادزهر؛ ما را بکُشد و شما را فاتح بگرداند.

— ملکه مهر سلطانِ بانوی شریف! حال که شفا — به هر شکل و هر مقدار — در دست‌های شماست، باز هم شما حکم بفرمایید که چگونه دارویی به کار بریم که مختصری شفا برای هر دوی ما در آن باشد.

— ها... این طور درست است: مذاکراتِ دوستانه به قصدِ تفاهم.

— قبول، بانو!

— من، دو پیشنهادِ بسیار دلنشین و خیراندیشانه برای شما دارم تا آرامش و آسایش را به زندگی تان بازگرداند. اول اینکه سری به میرمهنتان بزنید. شاید دلِ شما لک زده باشد برای دیدنش، و دلِ میرمهنا هم بخواهد که از تجربه‌های شما به بهترین شکل، بهره بگیرد. با حضور فرزندتان در حرم، ما نگرانِ فرارِ شما نخواهیم بود، شما هم نگرانِ فرزندتان نباشید. هر قدر که شما دلشوره‌ی شادابی او را دارید، ما، ده بار بیش نگرانِ سلامتِ او هستیم. ما می‌دانیم که مرگِ فرخِ شما، چه فاجعه‌یی را باعث خواهد شد. بنابراین، راحت و آسوده بار ببندید، بروید به جنوب، مدتی را نزد برادرِ

همسرتان بگذرانید، آنچه می خواهد و می تواند از شما بگیرد به او بدهید، و این اطمینان خاطر را هم که از جانب شاهرخ میرزای افشار کمترین چشم زخمی به او نخواهد رسید، و بیش از این، شاهرخ میرزای افشار، حامی او در سراسر جنوب خواهد بود، و اگر میرمهنا درخواست کند، انواع کمک ها به او داده خواهد شد تا با اجانب بجنگد. پیشنهاد خوبی نیست؟

— بسیار خوب است بانو!

— می پذیرید؟

— خیر. تمایلی ندارم که به جنوب سفر کنم. تمایلی ندارم که دانشم را - حضوراً - در اختیار حاکم ریگ بگذارم؛ حتی اگر برادرم میرمهنا دوغابی باشد.

— بسیار خوب! پیشنهاد دوم من، مکمل پیشنهاد نخست بود؛ اما حال، بدون توجه به نخستین پیشنهاد، دومی را مطرح می کنم: همسر شما، واقعاً، نگران فرزند خویش است؟

— بله؛ واقعاً.

— و دلش شور او را می زند؟

— سخت.

— و مایل است که پیوسته در کنار او باشد؟

— به این معنی که از من جدا شود و به حرمسرای شاهرخ میرزا بیاید؟

— نه کاملاً به این معنی. نه می خواهم که از شما جدا شود و به همسری

شاه درآید، نه می خواهم که پایش را هرگز از حرمسرای بیرون نگذارد. او را

گروگان نمی گیرم - که اگر می خواستم بگیرم، می دانید که می توانستم. چنان

شیرزن خنجرکشی را هم به خیل زنان خاموش و مطیع پسر اضافه

نمی کنم. بیش از این، هرگز اجازه نمی دهم که شاهرخ میرزای من، حتی

یک انگشتِ همسرِ مؤمنه‌ی شما را لمس کند. حرفم این است: مهزاد بانو بیاید، در حرمسرا، در اتاقی خاصّ خود، کنار فرزندش زندگی کند، و گهگاه نیز به دیدنِ شما بیاید و چند ساعتی یا شبانه‌روزی را با شما بگذراند. پیشنهادِ خوبی نیست؟

عبدالله خان، از زیرکی و دام‌گستریِ خود، راضی بود.

— بسیار خوب است بانو!

— می‌پذیرید؟

— نه من، که همسرِ من باید بپذیرد، بانو! اگر خیره‌سری نکند و گرفتارِ خوفِ از یک توطئه‌ی دیگر نشود، پیشنهادِ مطبوعی است. این ماجرا، امّا، آیا، به معنای آن نیست — ضمناً — که فرزندِ من، تا اَبَد، محبوسِ شما خواهد ماند؟

— «اَبَد» را فرو بگذارید و امروز را دریابید عبدالله خان! از فردا، به‌راستی، کسی چه خبر دارد؟ هرروز، حادثه‌یی در راه است. اگر کریم خان، با میرمهنای شما درگیر شود و او را در هم بشکند و از میان بردارد، دیگر پسرِ شما به چه دردِ ما می‌خورد؟ شما، خودِ دیگر به صرافتِ گریختن و رسیدن به جنوب نخواهید افتاد، که در این حال، البتّه فرزندتان به کلبه‌ی پُر از مهرِ شما باز خواهد گشت.

— اگر همسرِ زیستن در حرمسرای شاه را قبول کند، آیا من نیز مُجاز

خواهم شد که گهگاه پسرِ ما را ببینم و با او ساعتی به گفت‌وگو بنشینم؟

— البتّه... البتّه که مُجاز خواهید بود. شما تا به حال چنین چیزی را

نخواستہ بودید؛ و اِلّا هیچ منعی در کار نبوده و نیست. هم الآن هم من

می‌توانم از خواجگانِ حرم بخوام که فرّخ را نزد شما بیاورند. میل دارید؟

— بدونِ حضورِ همسرِ ما، خیر. رخصت می‌خواهم مسأله را با او در میان

بگذارم. اگر پذیرفت - که البته او را برمی‌انگیزم که بپذیرد - به اتفاق
بازمی‌گردیم.

- امروز، روز بسیار خوبی ست، عبدالله خان! خوب برای شما، و برای
ما.

- چنین است که می‌فرمایید، بانو!

- و یادتان باشد که من، در جهت کسب رضایت شما و مهزاد بانو،
هرآنچه می‌توانستم کردم.

- چنین است که می‌فرمایید، بانو!

- و اگر زمانی، بابت این لطفی که در حقّتان کرده‌ام، خدمتی از شما
بخواهم، از یاد نبرید که متعهد به انجام آن خدمت خواهید بود. می‌فهمید که
چه می‌گویم عبدالله خان؟

- نه به دقت؛ امّا پیوسته در خدمتگزاری آماده‌ام.

- شاید زمانی مصلحت ببینم که بیش از این، مسأله را بشکافم. حال
بروید و خبر خوب را برایم بیاورید!

عبدالله خان، در فکر، به راه افتاد. شاهرخ میرزا، ناگهان از جای جست.
چیزی نمانده بود که با سر فرو بیفتند.

- عَبد عبدالله خان! از از من که ناراضی نیستی. بله؟ دیدی دیدی
راست می‌گفتم که هم همه چیز در دست‌های گناهکارِ اوست؟ دیدی
راست می‌گفتم؟ حال، آیا با من من من، همچنان، مهربان هستی و خواهی
بود...

- بله شاهرخ میرزا! مطمئن باشید! قادر نیستم بگویم که «تا ابد»
مهربان خواهم بود؛ چرا که هیچکس از فردا خبر ندارد؛ امّا اگر همه چیز
همین‌گونه باشد که امروز هست، عبدالله خورموجی نیز همین‌گونه خواهد

ماند.

— آه... آه...



سواری خسته و خواب‌آلود و غرق در غبار، به دروازه‌ی شرقی اصفهان
رسید. پیرسان تاخت به جانب باغچه و قصرک کریم خان.
— «کریم خان، قاصدان بد خبر را به دار می‌آویزد، می‌دانم...»

خُدا عاشقان را می بخشد

کریم‌خان، حضورِ در جمعِ خویشان و سردارانِ خود را دوست می‌داشت. مالکِ خصلت‌های اصلِ قبیله بود. اندیشمند نبود تا خلوت گزین باشد. شب را دوست نداشت؛ سکوت را هم. می‌گفت: «در تنهایی، گناه به سر وقتِ آدمیزاد می‌آید. افکار بد. در خلوت، در سیاهی، قطره قطره در قلب می‌چکد.» البته به این زبان نمی‌گفت، بل این مفهوم را، دست و پا زنان، به سوی دیگران می‌فرستاد. می‌گفت: «بیچّه‌ها را نگذارید تنها بمانند. تنهایی، شجاعت را سرکوب می‌کند.» کریم‌خان، به واقع، از تنها ماندن وحشت داشت. تا زنده بود، داشت. بی‌جهت، امر به احضار می‌داد تا از میان تارهای تنهایی خلاص شود.

شاید، به تعبیری، کریم‌خان، نقطه‌ی مقابلِ میرمه‌نای دوغابی بود، که عاشقِ تنهایی در پهنه‌ی دشت یا کنارِ دریای بیکران‌نما بود؛ اما یارانش،

غالباً، به او فرصتِ تنها ماندن نمی دادند. آن‌ها، بدونِ میرمهنا، احساسِ خوف می کردند.

میرمهنا می گفت: «فرصت‌های گرانبهای تنها ماندن را از دست ندهید! از خویشتن نگریزید تا خود را در جمع مستحیل کنید! روح، در تنهایی می بالَد، اوج می گیرد، و عمیق می شود. در تنهایی ست که شعری به سر وقتِ انسان می آید؛ خدا، ایمان، وجدان، غلبه بر ترس». می گفت: «گرچه جمعه‌ها، مسجد را دوست می دارم و نماز جماعت را؛ اما عبادتِ در خلوت، طعم دیگری، عطر دیگری دارد. عبادتِ در خلوت، برای من عبادت است؛ عبادتی که دوست نبیند، یار نشنود. تو باشی و روح خدا باشد و اشک چشم. شاید، شاید که هنوز آنقدر رسیده نشده‌ام که در جمع نیز احساسِ تنهایی کنم؛ اما اگر نپخته‌ام، خام تلخی هم نیستم».

کریم خان زند می گفت: «در تنهایی، دلم به شور می افتد»؛ شاید به خاطر آنکه توطئه علیه حُکام و سلاطین، همیشه، در زمان‌هایی اتفاق می افتد که ایشان دورند؛ جدا از سرداران و برادران و فرزندان؛ و این بهین فرصت است برای سرداران، برادران و فرزندان، که قصدِ قتلِ حُکام و سلاطین کنند.

کریم خان، شاید، با گرد آوردنِ سرداران و خویشان به دورِ خود، نه فقط خود را از شرِّ وسوسه‌های شیطانی نجات می داد، بلکه فرصتِ توطئه را هم از گردنِ کِشانِ بالقوه می گرفت.

میرمهنا، اما، هرگز بیم آن نداشت که یارانش، علیه او، قدمی بردارند - حتی قدمی در ذهن. میرمهنا، یک دریا اعتماد بود - به دیگران و به نفسِ خویشتن. از این اعتماد، اگر هم زیان می کرد، فقط یک بار زیان می کرد - نه هر لحظه و هر شب و هر روز...

چرا کریم خان زند را با میرمهنای دوغابی مقایسه می‌کنیم؟ هیچ وجه قیاسی در میان نیست. قسم که نیست. قصه‌ی ما، قصه‌ی میرمهنای و یاران اوست، و هرکس که پا به درون این قصه می‌گذارد، لاجرم ما را به یاد میرمهنای و یاران او می‌اندازد.

کریم خان، همه را می‌نامید، دایره‌وار می‌نشانید، و خود در مرکز این دایره قرار می‌گرفت؛ اما از آنجا که اصولاً بی‌قرار بود، قرار هم نمی‌گرفت، بلکه پیوسته، چون مرکزی جیوه‌گون، از این سو به آن سو می‌لغزید، و بالاخص، چنان که عرض کردم، کشیده می‌شد به جانب پنجره‌ها. انتظاری داشت. اضطرابی. دلش شور می‌زد.

— دلم سخت شور می‌زند... سخت...

— یک کاسه شربتِ عرقِ نعنا و کاسنی میل بفرمایید — با خاکشیر و یخ.
— گم شو! تو هم با این مُزخرفات! نه فقط دردهای قلبِ بی‌صاحب مانده‌ی مرا، بلکه مُشکلاتِ یک مملکتِ بی‌صاحب را هم می‌خواهد با عرق نعنا و خاکشیر یخمال از میان بردارد. تو، آقا محمد هاشم ابله، بالاخره یک روز، زندگی‌ات را بر سر این خُزعبلات که می‌بافی، از دست می‌دهی...

— می‌بخشید، خان! به قدرِ دانشِ ناچیزم، قصدِ خدمت می‌کنم. خیر و سلامتِ سلطان را اندیشیدن که گناه نیست تا به مرگ محکوم کنی.

— مُخَبِّط! به خاطرِ خیراندیشی‌هایت محکومت نمی‌کنم، از سر خشم و بی‌تابی محکومت می‌کنم، و بعد هم یقیناً پشیمان می‌شوم. واقعاً که راست گفته‌اند که تاریخ‌نویسانِ دربارها را برای پُرگویی و پُرنویسی آفریده‌اند... تو... حالا که قصد خدمت‌داری، و سوادش را هم ظاهراً داری، فکری به حالِ اسمِ ما بکن، مردک، نه فکری به حالِ دلشوره و درد قلبِ ما. از اسم

خودمان خوش‌مان نمی‌آید: کریم‌خان. شاخه‌نیاتِ ما هم که، می‌دانی، دلش می‌خواهد ما نامی آبرومند داشته باشیم، یعنی آبرومندتر از این. تو... چه نامی را برزنده‌ی ما می‌دانی؟

آقامحمد هاشم‌مورخ، انگار که آماده‌ی جواب، با نامی در آستین، گفت: «سلطان کریم‌الدوله» را می‌پسندید؟

— «سلطان» را دوست نداریم، «کریم» را هم که الان گفتیم دوست نداریم. انگار راست گفته‌اند که «تاریخ را بزرگان می‌سازند، و ابلهان به‌امر بزرگان می‌نویسند». تو از آن احمق‌هایی هستی که واقعاً برای نوشتن تاریخ به دنیا آمده‌یی.

— دشنام سلطان هم مزه‌ی دیگر دارد. بدهید هر قدر که می‌خواهید. به جای «کریم»، «وکیل» را می‌پسندید؟ وکیل‌الدوله...

کریم‌خان، طعم «وکیل‌الدوله» را در دهان گرفت: وکیل‌الدوله... وکیل‌الدوله... چطور است محمدبیگ؟ می‌پسندید؟

— شاخه‌نیات بانو باید بیسندند؛ ما چکاره‌ییم - کریم‌خان؟!!

کریم‌خان از پنجره نگاه کرد - طولانی و در اندیشه، و همچنان که نگاه می‌کرد، آهسته گفت: آن‌ها که بیش از حد نیاز تیزهوشند، بیش از حد نیاز هم موزی و ناجنس‌اند. این طور نیست محمدبیگ؟

— تا پای نیاز چه کسی در میان باشد، کریم‌خان! اگر نیاز کم‌عقلان به‌عقلا باشد، هیچ عاقلی نیست که از اتهام موزیگری و ناجنسی برکنار بماند.

کریم‌خان چرخید: نگفتم؟ زخم‌زبان، مثل باران، از آبرِ دهان می‌بارد. الان شش شب و روز است که چون اسپند بر آتش نشستهم. برادر! از جایی خبری نرسیده است؟ راست بگو!

صادق‌خان، سر به‌زیر و خجل گفت: اگر می‌رسید، از تو پنهان نمی‌کردیم؛ چون می‌دانیم که مردِ تحمّلِ خبر بد هستی؛ خبر خوب هم که پنهان کردن ندارد...

کریم‌خان، به‌ناگهان، فریاد زد: دیگر، مرد تحمّل نیستم... نیستم... دیگر، حتی یک پیامِ قدری ناگوار را هم نمی‌توانم تحمّل کنم... شما هم به‌من راست نمی‌گویید...

پیکِ سوار، به‌درِ باغ رسید و با حالی میان ناله و فریاد گفت: من، کریم‌خان زند را می‌خواهم... از راه دور آمده‌ام و باید که فوراً کریم‌خان را زیارت کنم.

دربان گفت: هم‌الآن تو را نزد کریم‌خان می‌برند... پیاده شو برادر! آهای قراول! این پیک را ببر خدمت کریم‌خان!

کریم‌خان که از پُشتِ شیشه‌های رنگینِ باغ را می‌پایید، سوار را دید، صداها را شنید، به‌خود پیچید، جُرأتِ چشم برداشتن از مُشبک‌های رنگین را از کف داد، پیک را سبز دید، آبی دید، زرد دید، قرمز دید، و باز، همچنان که پیک پیش می‌آمد و خانِ زند خَم می‌شد، پیک را به‌رنگ‌های آبی و زرد و قرمز و سبز دید، و دیگر او را ندید، و صدای پای پیک و قراول را در دالان قصر شنید و نرم چرخید و برسکویِ جلوی پنجره نشست و نگاه به‌در دوخت تا قراول آمد و به‌دنبالش پیک، و کریم‌خان به‌چشمانِ پیک خیره شد اما در خیرگی، به‌دلیل کدورتِ نگاه، آنچه می‌خواست ندید و گفت: چه شده مرد؟ چه شده؟ از شیراز آمده‌بی؟

— سلام! از آباد... از آباد...

— چرا آباد؟ حرف بزن!

— تا آباد، بانو شاخه نبات را با دلجان آوردیم... با دلجانی که در کفِ

آن چندین لحافِ پَر انداخته بودیم، و سه حکیم نامدار، متلزمِ رکابِ بانو بودند.

— بودند؟

— و هستند، خان! هستند...

— خُب... چه شد؟ حرف بزن! خلاصه بگو!

— دیگر نتوانستند بیایند... و شما را طلبیدند، خان!

پیک، ناگهان، به زار زدن افتاد و زارزنان تکرار کرد: «آقا! شما را طلبیدند... شما را... شما را...» و زانو زد.

کریم خان، دیگر خشن نبود، زورمند نبود، سرورِ قبایلِ زند نبود، مردی مستأصل بود و گریان...

— دروغ نگو! دروغ نگو! نگو، که می دهم چهل پاره‌ات کنند. خاتونِ من بلایی بر سرش آمده؟

— فقط دردمند است، خان! خودتان که خوب می دانید. خاتون، سخت بیمارند و گرفتارِ دردهای شدید، و تشنج. فقط همین. به خدا همین: بیمار، ضعیف، دردمند. دائم سُرْفه‌های خو...

— اما زنده. نه؟

— بله، خان! بله... زنده و هشیار... لبخند هم می زنند... زیر لب، شعر هم می خوانند... خودشان به بنده فرمودند که خدمت شما عرض کنم: شاخه نبات بانو، تا شما را نبینند و همه‌ی حرف‌هایشان را با شما نزنند، ترک دنیا نخواهند کرد...

پیک، هنوز، نالان و درمانده سخن می گفت که کریم خان به راه افتاد، گیج و بی‌هوا پیش درِ اتاق رفت. همه‌ی حاضران برخاسته بودند و برمی خاستند - نگران و اشک در چشم.

کریم خان، شتابان، در را گشود و فریاد زد: آهای! اسبم را زین کنید!
بجنبید! بجنبید وَاَلَا همه تان را سَر می بُرم...
کریم خان، نیم‌نگاهی به جانبِ پیکِ انداخت.
— مُرخصی! استراحت کن! می دانم که دروغ نمی‌گویی. جُرأتش را
نداری.

کریم خان، از درِ گشوده بیرون رفت — چون دیوانگان و بی‌خودان — و
به باغچه رفت و همچنان که پیوسته فریاد می‌کشید: «بجنبید، بجنبید!»، زیر
لب، با آن ارتفاع صدا که نزدیکان بشنوند، به سخن گفتن پرداخت: دیدی
حق داشتم که دلشوره داشته باشم؟ دیدی حق داشتم؟ اما من نمی‌گذارم
نمی‌گذارم شاخه‌نیاتم بمیرد. من صد حکیم را گردن می‌زنم — اگر
شاخه‌نیاتم بمیرد... صد حکیم... «ترکِ دنیا» یعنی چه؟ فرشتگان که برای
مُردن آفریده نمی‌شوند... من به امید زیارتِ اوست که رنجِ بی‌مروتِ غربت
را تحمل می‌کنم. به امیدِ یک دستِ مرزادِ اوست که می‌جنگم و درهم
نمی‌شکنم... من صد هزار نفر را پیش پای او قربانی می‌کنم... بجنبید
احمق‌ها! پنجاه سوار هم دنبال ما باشند... من... من... مگر می‌گذارم بانوی
اولِ این آب و خاک... چه می‌گوید؟ «ترکِ دنیا»؟ خودم شنیدم... غلط
کردی. بجنبید! چرا اینقدر معطل می‌کنید؟ صادق! کارها را می‌سپارم
دستِ تو؛ اما بدون نظر این خورموجی، آب هم نخور!

میرزا محمد بیگِ خورموجی، محکم و بی‌تردید، بدون غلو و نمایش
گفت: من با شما می‌آیم کریم خان! من با شما پیمان بسته‌ام نه با هیچکس
دیگر. نمی‌شکنم، به هیچ دلیل، تا دمِ مرگ. هر جا که بروید، با شما می‌آیم.
کریم خان، خُلواره این سو و آن سو می‌رفت و فریاد می‌کشید: بیجا
می‌کنی با من می‌آیی... خیلی بیجا می‌کنی. تو با مملکتِ پیمان بسته‌ی نه با

کریم خان. آهای! جامه‌های سفرم کو؟ کفشم کو؟ ما تازه تازه در کارِ سر و سامان گرفتیم. مگر می‌شود مملکت را نهاد و دوید پی عاشق؟ احمق‌ها! سربندِ سپیدم را نمی‌خواهم... من عاشقم، تو که نیستی، من مجنونم، تو چکاره‌یی؟ من من... من شاخه‌نباتم را می‌پرستم... می‌پرستم... من با شوقِ اینکه او را بانوی اوّل سراسرِ این آب و خاک کنم این‌طور دیوانه‌وار می‌جنگم. من بنده‌ی او بنده‌ی او و فقط بنده‌ی او هستم؛ بنده‌ی بارگاهِ او... این منم که او را مثل بُت می‌پرستم... کیست که نداند؟ کیست؟

صادق خان، سر به خشونت برداشت و همان سردارِ بی‌پروای زند شد: کُفر نگو برادر! کُفر نگو! از خشمِ خدا بترس کریم! این تنها خداست که شایسته‌ی پرستیدن است. تنها خداست که بندگی‌اش حقّ است. بگو دوستش دارم! بگو عاشقش هستم؛ اما نگو نگو او را می‌پرستم. به خدا قسم که به روز سیاه می‌افتیم. استغفار کن از آنچه بر زبان آوردی کریم... استغفار کن!

کریم خان، نیمه گریان گفت: چه حرف‌ها می‌زنی تو، صادق! شاخه‌نبات، فقط مرا دارد؛ اما خداوند، هزار هزار بنده‌ی پرستنده دارد. یکی بیش و کم، بردامنِ کبریاش ننشیند گرد. جهانی، خدا را قبله می‌کند، کریم خانی، شاخه‌نباتی را... برای خدا، اصل آن است که انسان قبله‌یی داشته باشد، و معبودی، و بنده‌ی سرافکنده باشد؛ و عاشق باشد... خداوند، هرگز دستِ عطوفتش را از سرِ عاشقان بر نمی‌دارد - مرد! خدا، گناهِ عاشقان را می‌بخشد... تو چه می‌دانی... تو چه می‌فهمی... باید عاشق شوی تا روزگارِ ما را بدانی، و حالِ خدا را با ما بدانی...

کریم خان، همچنان که به راه افتاده بود و از میان مشعل‌های کم‌سو و دودِ آن‌ها می‌گذشت، سخن می‌گفت. جنب و جوشی اندوه‌باز وجود داشت.

اسبان، آماده ایستاده بودند، و سربازان، کنار اسب‌ها، آماده‌ی برجهیدن و تاختن، تا خان ابتدا برنشیند، آنگاه ایشان بنشینند. آقامحمد هاشم تاریخ‌نویس با خورجین مهملات تاریخی اش - که تماماً در مدح غلوآمیز کریم‌خان بود - کنار اسبی ایستاده بود و امیرگونه نیز مجاور اسبی. محمد بیگ خورموجی، تنها سوار برنشسته‌ی منتظر بود.

کریم‌خان، می‌گفت و این سو و آن سو می‌رفت - انگار که اسب خویش را گم کرده است. سرانجام برجهید و هی کرد، و باز سخن می‌گفت - نه معلوم که با خود یا دیگری.

- خداوند، هرگز خشمش را بر عاشقان فرود نمی‌آورد. خداوند، حال عاشق صادق را خوب می‌داند. این تویی که نمی‌دانی و کفر می‌گویی، صادق خان قلدر! خداوند، از حسد برکنار است، مرد! پس نمی‌رنجد از اینکه من دردمند، شاخه‌نباتم را بپرستم. تو... تو... تو که درد عاشقان نمی‌دانی، چرا به جای خدا از قول خدا سخن می‌گویی؟ تو... تو باز هم که سواری میرزا محمدبیگ! مگر نشیدی چه گفتم؟ تو را نمی‌برم. اینجا، صادق خان، به وجود تو نیازمند است.

- راهم را نمی‌توانی ببندی - مگر با گشتنم، و نعش من، نیاز صادق خان را جواب نمی‌دهد. تو اگر برای همه وکیل الدوله شوی، برای من همان کریم خان عاشقی، و می‌مانی. من، در این معرکه‌ی درد، نهایت نمی‌گذارم، مرد! - باشد. هر غلطی می‌خواهی بکن! روزی انتقام این تَمَرَد را از تو می‌گیرم که دیگر به وجودت احتیاجی نداشته باشم.

کریم‌خان در کوچه باغ‌های اصفهان می‌تاخت و با خود گفت و گو می‌کرد: پدر سوخته مرا از خشم خدا می‌ترساند. خیال می‌کند عاشق می‌تواند بترسد، ترسو می‌تواند عاشق بشود... من نمی‌گذارم یک مو از

سرت کم بشود، محبوبِ خوبِ من! تو با آن همه لطف و ملاحظت، اگر - زبانم
لال - بمیری، این کریمِ ذلیل، دیگر تخت سلطنت و اقلیمِ فارس را
می خواهد چه کند؟

زکی خان زند، جلوی درِ باغچه‌ی قصر، گوش سپرده به صدای تاختِ
اسبان در شب، آهسته گفت: یعنی می خواهد از اصفهان تا آباده را یکسره
بتازد؟

صادق خان، دلگرفته پاسخ داد: مگر نشنیدی چه گفت؟: تو از حالِ
عاشقِ صادق چه خبر داری؟

- کریم خان، عاشقِ صادق است، اسبِ کریم خان که نیست. هست؟
- بیکِ خسته می گوید: «خان، بر نعشِ شاخه نبات وارد خواهد شد»، و
وای بر هر کس که بعد از آن، بر سرِ راهِ برادرم قرار بگیرد...

اینک دروازه‌ی اصفهان به جانبِ شیرازِ عشق.
اینک شبرویی که نیروی عشق، به اراده‌ی خویش، به پیش می راندش.
اینک چهره‌ی تیره‌ی خانِ زند در پرتو نور ماه، غرق در اشک.
- تو از حالِ عاشقِ صادق، چه خبر داری؟

صادق خان، نیمه شب، نزد زکی خان شتافت و گفت: هم‌الآن از خواب
پریدم، چیزی به یادم آمد. کریم خان هشیار نبود، دستِ خالی رفت. اگر
به پولُ احتیاج پیدا کند، ناگزیر خواهد شد که به زور بستاند، و این، در

خطه‌ی فارس، هیچ خوب نیست.

— چه کنیم برادر؟

— هم الان ده سرباز را با چند کیسه زر و سیم به دنبال خان راهی کنید تا اگر نیازی پیش آمد، بی درنگ خدمت کنند.

— به چشم. می‌کنم این کار را؛ اما... خان، هُشیار نبود، محمدبیگ خورموجی که بود. نبود؟

— آه... بله‌بله... یادم آمد... او دو خورجینِ پُر بر اسبِ خویش آویخت... با وجود این، چه ضرر دارد؟



محمدبیگ خورموجی، در کنار کریم خان می‌تاخت و اسبِ کریم خان بی خود از خویش را از یُرغه رفتن باز می‌داشت.

— خان! از خویش درآیید و تن به تفکر بسپارید.

...

— خان! درخواست کردم از خویش درآیید و تن به تفکر بسپارید.

— تو... حرفی زدی محمدبیگ؟

— بله خان... دوبار عرض کردم، و این بار سوّم است: از خویش درآیید و تن به تفکر بسپارید.

— چرا باید این کار را بکنم؟

— به دلیلِ پیمان‌هایی که مکرّر با خویش بسته‌اید که هیچ چیز شما را از اندیشه‌ی نجاتِ ایران و به‌اوج رساندنش باز ندارد... هیچ چیز...

— تفکر، در این میان، چه خواهد کرد محمدبیگ؟

— تفکر، راه تحمل را هموار خواهد کرد.

— آن قاصدِ ناجنس به تو چیزی گفته است — در بابِ شاخه‌نباتِ ما؟

— خیر. ظنّ بد را میدان ندهید خان، که ذلیل تان خواهد کرد.

— از این هم ذلیل تر؟

— بی حساب. من، می دانید و به یقین می دانید ممکن نیست چیزی را که

به شما مربوط می شود بشنوم، و به شکلی مقبول به عرض تان نرسانم.

— خُب... رساندید دیگر. مگر نه؟

— خیر. فقط به التماس از شما خواستم که به اندیشه، رُخصتِ حضور

بدهید. شما مدّت‌هاست می دانید که شاخه‌نبات بانو، بیمار است. شما، خود

شما ایشان را به امید شفا به شیراز فرستادید؛ چرا که حکیمان گفتند که آب

رُکن آباد و هوای باغ‌های اطراف چشمه، از همه جا برای بانو مناسب تر

است.

— پس چه شد؟

— کریم خان! این شما بودید که دوری بانو را تحمل کردن می توانستید،

بانو که نمی توانست هجرانِ عاشقی چون شما را به آسانی بپذیرد. شما با

زانو زدن‌های تان پیش پای بانوی بانوان، و به رغبت فراهم آوردن هر آنچه

که ایشان می خواستند — حتی سودایی ترین چیزها، و یتیمانه و مظلومانه سر

برزانوی ایشان نهادن‌ها، و از او اجازه‌ی نبرد خواستن‌ها، و «سوگلی

سوگلی» کردن‌های تان، سراسر زندگی شاخه‌نبات بانو را پُر کرده بودید.

عرایضِ عاشقانه که این بنده از جانبِ عاشق می نویسم کجا، آن نگاه‌های

مُحتاج و مغلوبِ عاشق کجا... این طور شد که بار بست و راه افتاد به جانب

شما.

— این پیام را آن قاصد به تو رسانده است؟

— باز هم خیر. این‌ها همه نظراتِ شخص من است و خواهید دید که
خلاف نگفته‌ام.

— این‌ها را از کجا می‌دانید؟

— از آنجا که به تعقل میدان داده‌ام...

— آه... آه...

کریم خان، آن یلِ دوران، مردِ مردانِ خطه‌ی ایل‌نشینان، ناگهان از درونِ
درآمده به زار زدن افتاد.

— آه... آه... میرزا! میرزا! هیچ‌کس جایش را پُر نخواهد کرد...

همراهان همه ماندند تا پا در حریم خان نگذارند و نشنوند صدایی را و
نبینند ماجرای را.

کریم خان براسب، می‌رفت و می‌گریست.

— گناه که نیست... دوستش دارم... شیرین است، خوب است، مهربان
است، به من قوتِ قلب می‌دهد، توانِ جنگیدن، برپا ماندن، و از شکست
نترسیدن... گناه که نیست. دوستش دارم؛ زیرا فقط اوست که مُزدِ جان
کندن‌هایم را می‌دهد. مرا همسری می‌کند، مادری می‌کند، رهبری می‌کند
میرزا... تو که خوب می‌دانی.

— خوب می‌دانم، و قلبم از این مصیبتِ هنوز از راه نرسیده - که‌ای کاش
تا زنده‌ام نرسد - پاره‌پاره است؛ اما تقدیر که نباید انسان را از پای
درآورد... دست‌های‌تان را به سوی خدا بلند کنید و بگویید: باز هم مرا
به مشقاتِ تازه بیازمای تا بدانی که لیاقتِ حکومت کردن بر مردمانِ این مرز
و بوم را دارم... خداوندا! باز هم باز هم مرا به مشقاتِ تازه بیازمای...

مهتاب، رو به مرگ داشت.

کریم خان و محمدیگ پیشاپیش آن سپاه کوچکِ غمزده می رفتند، و سپاه کوچک، با ایشان، شاید پانصد گام فاصله داشت.

زمانِ مُلاقاتِ رسیده است

«مهتاب، به نور، دامنِ شب را می شکافد» و شب، مثل همیشه شورِ شور است. بوی نمک و صدای آوازِ مردِ جنوبیِ مغمومِ به اسارتِ بیگانگان درآمده، هردو با نسیم می آیند و می روند تا باز، کی، دور زنانِ دورزنان از راه برسند و آن فضای حرام برای اجانب را تهی از شورابه‌های اندوه و درد نگذارند - حتی برای دقیقه‌یی.

— خوب اما بسیار غمزده می خوانند.

— رییس! جسارتاً می پرسم: می دانید که چه می خوانند؟

— کم و بیش. بیزاری‌شان را به ما نشان می دهند.

— و کمی بیش، از آرزوهای‌شان هم می گویند.

— جدّی نگیریدشان، آقای باثُلر عزیز! چه ما اینجا باشیم چه نباشیم، به هر حال، در آوازه‌های‌شان، اندوهی اقلیمی جاری است. همان طور که آب‌های‌شان، کمی شور و قدری تلخ است، آوازه‌های‌شان هم کمی تلخ و

کمی بیشتر، شور است.

برای من و برادرم، این شنزارهای خشک جنوب، باغ‌های خواب را
می‌ماند.

برای من و برادرم، اینجا، تشنگی کاسه‌های شراب را می‌ماند.
برای دشمنان من و پدرم، این خاک، از خون قوی‌تر است: زهرِ خالص،
حَنْظَل، بادام تلخ.
تصاحبِ یک مُشت از این خاک، تملکِ یک دریا سراب را می‌ماند...
میرمهنا! میرمهنا!

— شما زبان این‌ها را می‌دانید فرمانده؟

— من بیست و شش سال است که اینجا هستم، جوان! و با سی و دو
لهجهِ جنوبی آشنا هستم: سی و دو.

خانم بن کروس، آهسته گفت: باید خیلی رنج کشیده باشید.

— ابداً! آن‌ها را بسیار رنج داده‌ام اما خودم چندان رنجی نکشیده‌ام. من،
بیش از آنکه هلندی باشم، امروز، دیگر، ایرانی به حساب می‌آیم: جنوبی.
این‌ها - و هندی‌ها - با من خوب کنار آمده‌اند - آن‌طور که طعم شلاق،
مدّت‌هاست از یادشان رفته است. وقتی یک ایرانی، یا هندی، قدری شبیه
انسان بشود، دیگر کتک زدن، هیچ فایده‌ی ندارد... جاسم! بیا اینجا
پسر جان!

— بله صاحب؟

— جلوتر بیا پسر. نترس!

— بله صاحب!

— برای مهمان‌های خوبِ ما، مُعَلَّقُ بزن! همین حالا، به تکرار! درست همان‌طور که میمون‌های مُقَلَّد، معلق می‌زنند.

جاسم، به رنگ شب بود و به تکرار معلق زد.

— دو رگه است. اگر کاملاً هندی بود، بهتر از این‌ها، برای ما، معلق می‌زد. ایرانی‌ها با موزیگری معلق می‌زنند اما هندی‌ها با سادگی و مهربانی.

— جسارتاً، فرمانده، می‌توانم بپرسم که چرا معلق زدن را به ایشان می‌آموزید؟

— بله پسر... این‌ها، اگر این کار را نکنند، به جای آن، لگد پراندن را یاد می‌گیرند؛ خیلی هم بد می‌پراندند. با یک لگد جانانه پرتنان می‌کنند از خلیج فارس و دریایِ عَمَّان بیرون.

خانم بن کروس با حالی شبیه تحسین با خودنمایی گفت: شما، فرمانده، درباره‌ی این‌ها، بسیار می‌دانید. این‌طور نیست؟

بن کروس در گوش همسرش نجوا کرد: بسیار می‌دانند اما دانسته‌های‌شان چندان کارآمد نیست. به اعتقاد ما، سیاست، وادار کردن ملت‌ها به معلق زدن نیست، بلکه در حالت تعلیق نگه‌داشتن آن‌هاست.

— چقدر بامزه! من هیچ علاقه‌ی به مسائل سیاسی ندارم. آن افسر جوان که گهگاه سوال می‌کند، کیست؟

— امروز از راه رسیده است: ژان باتلر. به توصیه‌ی مقامات عالی آمده است تا مدتی را زیر نظر من خدمت کند و پخته شود.

— عزیزم! خیلی مراقب باش او را نسوزانی؛ چون بسیار جوان‌تر از آن است که بشود او را پخت بی آنکه خطرِ سوختن تهدیدش کند. جوانی است خام، عجول، بی‌تاب، هیجان‌زده، خودنما، پرگو، عاشقِ ترقی، و البته — بین

خودمان بماند - با صورتی به راستی دلپسند و جذاب.

— قدرتِ تشخیصِ شما بی نظیر است بانوی من! پسرعمو یا برادرزاده‌ی یکی از مقاماتِ درباری ست. من هنوز توصیه‌نامه‌یِی را که با خود آورده باز نکرده‌ام. می‌خواهم بدانم که در دستگاه ما، سفارش، جای خاصی ندارد. حالا هم، اگر موافقت کنی، او را مدتی تحت اوامرِ شما درمی‌آورم. کاری کنید که پیوسته، خود را در مخاطره احساس کند؛ اما، می‌دانید که، ابدأ دوست ندارم که عاشقِ شما بشود. او را لبریز کنید از ارادتِ به خودتان و نفرت از ایران، و خود به خود احترام به اروپا. به او نیز مانند آن طفلکِ معصوم که از دست رفت، بیاموزید که آسیا و آفریقا را پاتیل‌های بزرگِ غذا تصوّر کند که باید در ظرف‌های ظریف و زیبای اروپایی ریخته شود تا ارزشِ خوردن پیدا کند. ما نمی‌توانیم دورتادورِ پاتیل بنشینیم و خیلی حیوانی - یا مثل انسان‌های نخستین - غذا بخوریم. — آن وقت‌ها می‌گفتیم: آسیا یک خوراکِ برّه‌ی بسیار لذیذ است. کباب را باید آنقدر حرارت داد که کاملاً دندان‌گیر بشود. آن وقت باید آن را با لذت خورد و سیخ آن را گذاشت کنار تا بیایند و ببرند و تمیزش کنند و برای بار دیگر، مرتب. به نظرِ شما سهمِ سیخِ کباب از کبابی که به سیخ کشیده می‌شود چقدر است؟ بله؟ هیچ هیچ. بله؟ راست است بانو؟ دُرست همان قدر هم خودِ آسیایی‌ها حق دارند از آنچه که ما آماده می‌کنیم - در آسیا و آفریقا - سهمی طلب کنند. درست است عزیز من؟ به خاطر می‌آورید؟

— البته.

— پس لطفاً حرف‌های امشبِ مرا هم هرگز از یاد نبرید!

— به چشم! کلمه به کلمه همه چیز را به خاطر دارم و می‌سپارم... اما...

حالا، باز هم تقریباً این طور به نظر می‌رسد که اوضاع، چندان، دلخواه نیست: ایرانی‌ها قدری بیش از سیخ خالی می‌خواهند. این طور نیست؟
 — هست. صراحتاً عرض می‌کنم که هست؛ امّا حلّ این مشکل، مستقیماً به ما هلندی‌ها مربوط می‌شود که اینجا مستقر هستیم. شما تاجرید و عابر. اگر اینجا، الان، چیزی از شما بخواهند که نداشته باشید، می‌روید. حتّی اگر تردید در خرید کنند، معطل نمی‌شوید و چانه نمی‌زنید؛ چون آن کبابِ بَرّه، نهایتاً متعلّق به هلندی‌هاست نه انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و — پُرِتغالی‌ها...

فان هاوزن — فرماندهِ هلندی خارگ — با صدای بلند گفت: مجلسِ مشاوره‌ی ما، انگار به یک مهمانی خصوصی تبدیل شده است. همه — حتّی زن و شوهرها — دو به دو و به زمزمه گفت و گو می‌کنند. ما البتّه، بنا به وظیفه، شام شاهانه‌یی تقدیم خواهیم کرد — از ماهی‌های بسیار لذیذ ایرانی، تا شراب شیراز ایران، از مرغابی‌ها و غازهای ایرانی تا گیاهان معطرّ خاص ایران... — امّا لااقل به این شرط، که خانم‌ها و آقایان، چند کلمه‌یی هم در باب مُشکلاتِ جاری حرف بزنند و به راه‌های حلّ هم اشاره‌هایی بفرمایند. — با اجازه! بنده فکر می‌کنم اشاره‌ی غیرمستقیم شما، مستقیماً به میر — مو — ها — نا مربوط می‌شود؛ وَاللّٰه، دیگر، مشکلی باقی نمی‌ماند.

— درست است. اگر حرف از کُلّ آسیا باشد، به اعتقادِ من، آسیایی‌ها، حتّی لیاقتِ آسیایی بودن را هم ندارند چه رسد به ایجاد مشکل: سر به زیر، تو سری خور، و مطیع.

آن‌ها که هلندی می‌دانستند، کف زدند.

سربازانِ هندی که ایستاده بودند، بی‌آنکه چیزی بفهمند، به نشانه‌ی «دُرُست است کاملاً درست» سرهاشان را آرام تکان دادند.

— ببخشید فرمانده! این‌ها که دور و بر ما ایستاده‌اند، انگلیسی یا هلندی نمی‌دانند؟

— هیچ چیز نمی‌دانند خانم! هیچ چیز از جمله این دو زبان را. این‌ها حتی به زبان مادری‌شان هم به زحمت تکلم می‌کنند. آهای! تو... بله، تو... بیا اینجا... جلو... جلوتر...

سرباز هلندی، خجل و نجیب، پیش دوید و ایستاد.
— امر، صاحب!

فان هاوزن گفت: یکی از جمله‌های یکی از کتاب‌های مقدس‌تان را معنی کن!

— این کار، از راهب بزرگ برمی‌آید. ما اجازه نداریم، صاحب!
— من اجازه می‌دهم.

— صاحب! شما می‌توانید مرا بکشید اما نمی‌توانید...
— بسیار خوب! برو! هنوز آنقدر مست نشده‌ام که به فکر کشتن تو بیفتم...



یک قلعه‌ی نوساز کهنه‌نما، به سبک قلاع جنوب و مرکز ایران، عظیم، رفیع، شبیه قلعه‌های ساسانی، بیش‌کویری تا شاداب، پوشیده، چند گنبدی، پُر انحنا، تو در تو، پُر از دالان و پلّه و پیچ، با درهای بزرگ و قطور از چوب کهنه‌کاری شده، با گچ‌پُری‌های ساده و کم‌آدای ایرانی، و آجرکاری‌های تفکرانگیز که انسان را به خواندن چیزهایی که نمی‌دانست چیست، وامی‌داشت؛ با توپ‌های مستقر در مکان‌های مناسب، و سربازان

رُخ سوخته‌ی هندی - نه مطلقاً ایرانی - که قدم‌زنان دریا را می‌نگریستند؛
دور، خیلی دور، شاید خاطره‌ی وطن را.
گرداگرد قلعه، نخل بود، و در سطح زمین، تماماً گُل‌های مینای سپید و
رنگین.

در نقطه‌یی در سایه‌ی جنوبِ قلعه و نخل‌ها، زمینی بود مفروش
به قزاقی‌های بزرگ‌تر از معمول، که اینجا بساط پذیرایی از مهمانان
انگلیسی و هلندی و گاه فرانسوی - بیگانه در بیگانه - فراهم می‌آمد و آمده
بود.

— عجب دریای بی‌صدایی ست!

— ...

— فرمانده فان هاوزن! شاهزاده خانم بن کروس درباره‌ی خاموشی
دریا نکته‌یی فرمودند که انگار بذلِ توجه نفرمودید.

— شنیدم، همان‌طور که شما شنیدید جوان! منتهی، دادن توضیحی
مناسب و دقیق، زمان می‌طلبد.

— پوزش می‌طلبم.

— پوزش‌تان را دوستانه می‌پذیرم. شما بدون شک مُربیانِ خوبی
داشته‌بید.

— و هنوز هم دارم، فرمانده!

— متشکرم. ظاهراً، «دریا، به‌قدرِ ناامنی‌اش صدا دارد»، و اینجا، این
روزها، هیچ صدایی از دریا شنیده نمی‌شود.

شاهزاده خانم بن کروس، قدری پيله کرد: پس به‌چه دلیل این جمعیت

کلان را - از مقامات، فرماندهان، و تاجران بزرگ و حتی صاحبان کشتی‌ها - به جزیره‌ی بی دغدغه‌ی خودتان دعوت کرده‌بید؟

- تصادفاً همین «جمعیت کلان» شماست که دریا را در آرامش فرو برده است. بدون این بزرگان، هم‌الآن، اینجا، شاید، آشوبی شگفت‌انگیز برپا بود.

- پس این واقعیت دارد که دزدان دریایی این منطقه، سخت و بی‌محابا می‌جنگند؟

- کاش که فقط حرف از راهزنی دریایی و دزدی اموال در میان بود... اما این‌ها حرف‌های دیگری دارند که بسیار جدی‌تر و خطرناک‌تر از دزدی دریایی‌ست، و به‌اتکای همان حرف‌های‌شان هم این‌طور بی‌پروا و از جان‌گذشته می‌جنگند...

- گمان می‌کنم معنی حرف شما این است که اصولاً «شما» را در خلیج و دریای فارس نمی‌خواهند. این‌طور نیست ژنرال فان‌هاوزن؟
- نه دقیقاً. ما هلندی‌ها را نمی‌خواهند، و شما انگلیسی‌ها را، و فرانسوی‌ها را، و پرتغالی‌ها را، و اسپانیایی‌ها را، و ترک‌ها را، و عرب‌ها را، و هرمهمان‌ناخوانده‌ی دیگر را. آیا می‌دانید این روزها شعارِ شفاهی ایرانی‌ها چیست خانم؟
- نمی‌دانم.

- «دشمنی در نهادِ هریبگانه نهفته است.»

- عجیب است واقعاً؛ آن هم از سوی ملتی که همه‌ی تاریخ، مهمان‌نوازی‌اش و خون‌گرمی‌اش را گواهی داده است.

- این مردم، مهمان‌نواز که هنوز هم هستند. اگر قدری صبر کنید و اینجا بمانید، با چشم‌های خودتان انواع مهمان‌نوازی‌ها را خواهید دید؛ اما در

باب «خون گرمی»، خون‌شان، به‌واقع، تا زمانی گرم بود که ما و شما با خونسردی تمام زندگی‌شان را از هم نپاشیده بودیم و خاکستر سردی از آن همه آتش بر جای نگذاشته بودیم.

— آه... ژنرال! به‌نظر می‌رسد که شما، خودتان هم، در این مدت که اینجا زندگی می‌کنید، قدری ایرانی شده باشید.

— من فقط منطقِ آن‌ها را درک کرده‌ام. من، علی‌رغم این درک، آن‌ها را به‌زانو درخواهم آورد؛ اما به‌شیوه‌ی خودم، نه به‌سبکِ راهزنان اسپانیایی و فرانسوی.

— و انگلیسی؟

— خیر. ما و انگلیسی‌ها، نقاطِ تفاهم بسیار داریم و سرانجام با هم کنار خواهیم آمد. درست همان‌طور که من با شما کنار آمده‌ام و لُردِ بنِ کروس که دیگر در گفت و گوهای ما مشارکت نمی‌کنند، با همسایه‌ی هلندی‌شان. من به‌قدر روزگار جوانی‌ام، پرحوصله و آرام نیستم، و این‌ها هم — به‌هر حال، مخلّ آرامش‌اند.

— شما، ژنرال، واقعاً معتقدید که این سر و پا برهنه‌های بی‌سر و پا را از سرِ راه ما برمی‌دارید؟

— از اعتقاد گذشته. به‌زودی، در عمل خواهید دید.

— این‌طور حرف زدنِ شما مرا دلگرم می‌کند. شوهر مرا هم. این‌طور نیست لُردِ بنِ کروس؟

— گوش‌هایم را به‌موسیقیِ امواجِ واسپرده‌ام.

— مانعی ندارد. «هرقدر تعداد نظرات کمتر باشد، بختِ پیروزی بیشتر است».

— متشکرم خانمِ بنِ کروس!

— بسیار خوب! حالا که در موارد متعدّد، اتّفاق نظر داریم به خودم
جُرأتِ این را می‌دهم که پیرسم: این‌ها — یعنی ایرانی‌ها که چنین شعاری را
پسندیده‌اند — دشمن را چگونه از دوست تشخیص می‌دهند و جدا می‌کنند؟
— به یاریِ یک آدم‌کُشِ حرفه‌یِ بسیار بی‌رحم و به‌همان نسبت هم
هوشمند.

— میر — مو — هان — نا؟

— آسان‌تر از این هم می‌توان نامش را برزبان آورد. شما، بانوی
ارجمند، مُرَجِّح است که شکل ساده و روانش را انتخاب بفرمایید: میرمهنا
یا فقط میر. در سراسر این خاک و خطّه، میر دیگری وجود ندارد.
— یک بار دیگر این باور را به‌من تلقین می‌کنید که شما نه فقط ایرانی
هستید، بلکه میرمهنایی هم هستید.

ژان باتلر بسیار جوان، این جسارت را بروز داد که وارد گفت و گو شود:
به‌گمان من میرمهنا یک دشمنِ دوستِ داشتنی‌ست.
— یک دشمن معتبر، نه دوست داشتنی.

— می‌بخشید ژنرال! به‌هر حال، او، اعتبارش را از نقاطِ دوست‌داشتنی
شخصیتش کسب می‌کند.

خانم بن کروس در تأیید صمیمانه‌ی سخن ژان باتلر خوش صورت،
سر تکان داد: یقیناً مجذوب‌کننده است. بدون تردید. حتی اگر یک روز
بخواید او را اعدام کنید —

— «بتوانید»، نه «بخواید». به‌جز ایرانی‌ها همه خواهان اعدام او
هستند.

— حتی در آن روز، همه احساس تأسّف خواهند کرد.

— به‌خصوص خانم‌ها.

— به هر حال میرمهنا یک دشمنِ دوستِ داشتنی ست. سخت هم دوست-
داشتنی. این طور نیست؟

— امشب جواب تان را نمی‌دهم. بیش از یک شب هم صبر می‌کنم. اگر،
باری این شمشیرزنِ حرفه‌یی را دیدید و علتِ ارادت من و بسیاری را به او
دانستید و خودتان هم به یک اشاره‌ی او از قایق تان پیاده شدید و خودتان
را، به نوعی، موظف دیدید که به او سلام کنید، آن وقت... بگذریم... من
عاقبت او را به شیوه‌یی کاملاً انگلیسی از پا درمی‌آورم...

— شما طوری حرف می‌زنید که انگار ما انگلیسی‌ها، صاحبِ مکتبِ
خاصی برای کشتنِ شخصیت‌های مشرق‌زمین هستیم.

— تقریباً چنین اعتقادی در من پدید آمده، شاهزاده خانم! ولی در
مجموع، شاید این نکته مفید باشد بدانید که انگلیسی‌ها، هیچ مسیر
مستقیمی را دوست ندارند که یاد بگیرند و هیچ راهِ راست و همواری را
مایل نیستند بپیمایند؛ هرگز از روبه‌رو نمی‌جنگند و هرگز چنان دشنام
نمی‌دهند که شما احساس کنید مخاطبِ مستقیمِ دهنده‌ی آن دشنام‌ها
هستید. انگلیسی‌ها، همیشه، یک خنجر تیزاب خورده در آستین دارند.
به هنگام، با نهایتِ ظرافت، از پشت می‌زنند، و بعد، از روبه‌رو، خالصانه و
ملایم لبخند می‌زنند؛ و چه لبخندی خدای من! آرام، شیرین، برادرانه، و
دوستانه. هرگز نمی‌شود که انسان، از جایی، خنجری بخورد و بتواند
سوگند بخورد که آن خنجر را انگلیسی‌ها نزده‌اند — به قطع و یقین.

همسر فرمانده هاوزن با تلخی شیرینی گفت: خدا نکند یک روز مجبور
شویم خودمان را با انگلیسی‌های اصیل درگیر کنیم. نبرد هولناکی پیش
خواهد آمد: یکی از پشت می‌زند یکی از روبه‌رو، هر دو لبخند بر لب،

خونسرد، مهربان، و، مؤدب.

— بانو هاوزن! نشاط و شیرینی طرز بیان شما مایه‌ی شادمانی ما می‌شود — که می‌دانید بسیار کم می‌خندیم، و علی‌الاصول شوخ‌طبعی نمی‌دانیم. ما آمده‌ایم تا با همه‌ی اعتقادمان به ضرورت اقدام، و با اراده، دانش، امکانات و زیرکی مان، به جنگ با این تپانچه‌کش یک لاقبای مُخَبَّط مشغول شویم؛ و گرچه شرم‌آور است دست خالی برگشتن اما اگر این خواست برآورده نشد و نتوانستیم کامل و انگلیسی بجنگیم، با نهایت تأسف مجبور خواهیم شد باز هم خارگ، خارگو، تعدادی از جزایر مروارید نشان و مرجانی — حتی بحرین یکپارچه جواهر — را برق‌آسا به میرمهنّا و همراهانش بسپاریم و بگریزیم — تا نوبت بعد...

مردی نظامی و اسپانیایی به شیوه‌یی که می‌کوشید مؤدبانه باشد، آهسته زمزمه کرد: خانم شاهزاده! می‌بخشید. بحث کاملاً عمومی شده و فقط حلقه‌ی ما برکنار مانده است.

— متشکریم آقا! گوش‌های مان را یکسره به سخنران جوان و هیجان‌زده‌ی شما می‌سپاریم.

— این سخنران، متعلق به من نیست، متعلق به سراسر اروپاست.

جمعی، بی‌دلیلی، دست زدند.

سخنران گفت: متشکرم... و... خلاصه می‌کنم تا بتوانیم مدّت بیشتری از سفره‌ی شاهانه‌ی فرمانروای منطقه و همسر بزرگوارشان استفاده کنیم. ما سعی می‌کنیم میرموهانا را یک دزد دریایی مثل همه‌ی دزدهای دیگر معرفی کنیم؛ اما واقعیت این نیست: ما اکنون در سراسر این ناحیه چه برآب چه در خشکی — با حریفی بسیار جسور، پوک مغز، خودباور، متکی به توده‌های گرسنه اما بسیار امیدوار به آینده، روبه‌رو هستیم؛ مردی که

افسانه‌های قدیمیِ اَبَر مردان را در ذهنِ بسیاری از عابرانِ کوچه‌باغ‌های دریایِ جنوب، زنده کرده است: میرمهناو.

ژنرال قدری خجل و قدری گرفته‌دل گفت: اگر اسمش را مشکل کنید در آینده با مشکلاتِ بسیار برخورد خواهید کرد. از جمله با میرمهناها و میرمهناهای دیگری که راهزن هستند یا مؤمن و تنهانشین و درویش و بیکاره یا اصلاً هیچ چیز نیستند جز یک نام. نامِ مرد مورد بحث ما میرمهناست و کاملش میرمهناهای دوغابی، از اهالیِ دوغاب ریگ.

— از راهنمایی‌های ژنرال سپاسگزاریم. حال، امشب، اینجا به مهمانی آمده‌ایم تا دقیقاً روشن کنیم که با این مرد — که به‌رگ می‌زند و دیوانه‌وار از جغرافیای تاریخی و طنش دفاع می‌کند اما ما ناگزیر، او را یک «راهزنِ سفاکِ دریایی» می‌نامیم — چه می‌توانیم بکنیم؟ خانم‌ها و آقایان! همیشه به‌خاطر داشته باشید که ما قصد آن را نداریم که حقی را در اینجا پایمال کنیم. ما، به‌درستی «کاشف» این سرزمین هستیم و صدباز سوخته‌ایم تا به اینجا رسیده‌ایم. ما نیز بر این سرزمینِ خدایی، مالکیتی داریم و حقّ آب و گلی.

ما نیامده‌ایم که بجنگیم — مگر آنکه با ما بجنگند.

ما نیامده‌ایم که ایران را ویران کنیم — مگر آنکه کسی یا کسانی قصد ویران کردنِ بساطِ ما را داشته باشند. ما مردانِ صلح و دوستی و تجارتیم نه چیزی دیگر.

خانم‌ها و آقایان محترم! همه‌ی ما، در این روزها، شب‌ها و شاید دقایقِ بد، از مردی سخن می‌گوییم که به‌جُز یکی دو نفرمان — آن هم برحسب تصادف — او را ندیده‌ایم، و شاید، باری، به‌یک سلامِ دوستانه و مؤدبانه‌اش هم — که تقلیدی‌ست از شیوه‌ی سلام دادنِ فرانسوی‌ها — پاسخ داده باشیم:

حریفی که حتی زمین خوردن به دست او آنبانِ خاطراتِ ما را آبرومندانه پُر و پیمان می‌کند.

میرمه‌نا - یا هر اسم دیگری که بشود روی او گذاشت - مردی است که از هفتاد جهت، همانند ندارد، و شیوه‌ی رزمیدن دریایی اش - که بعضی‌ها آن را «شیوه‌ی خاموش» نامیده‌اند - مطلقاً منحصر به فرد است و غیرقابل دفاع - تا حدّ زیادی البته.

در زمان حاضر، هیچکس و هیچ گروه در دریای پارس و سراسر جنوب ایران، بر سر راه ما کمین نمی‌کند و به ما حمله نمی‌کند و راه‌های آبی و خاکی را به روی ما نمی‌بندد، به جز همین میرمه‌نا.

ژنرال هاوزن، زیر بارِ کُتلی از یادها لبخند زد:

(- آقای میرمه‌نا! کشتی در اختیار شماست. هیچکس با شما درگیر نمی‌شود. تحت این شرایط، میل ندارید بنشینید و چند کلمه‌ی با من گفت و گو کنید؟

- اگر ضرورتی داشته باشد، حرفی نیست.

- متأسفانه ضرورت ندارد. شخصاً دوست دارم که شما را بشناسم.

قدری بیشتر.

- زمان، به تدریج، همه چیز را درباره‌ی ما - من و گروهم - به شما خواهد گفت. عجله برای شناختن من، عجله برای کشتن من است نه چیزی دیگر.

- ما، به ناگزیر، شما را خواهیم کُشت. شما همه‌ی راه‌های آشتی را مسدود کرده‌بید.

- خوشبخت من که هیچ دلیلی برای آشتی با غاصبانِ آب و خاک وطنم نیافته‌ام.

— شما مرد لایقی برای حکومت بر جنوب ایران هستید امّا افسوس که به ما فرصت نمی‌دهید که در این باره بیندیشیم و به تفاهمی دست بیاییم که هم وضعیّت شما را تثبیت کند هم آمدورفت ما را بی دردسر.

میرمهنا بار دیگر لبخند زد.

هیچکس معنی لبخند ژنرال هاوزن را نمی‌دانست.

آن لبخند به حس می‌رسید نه به معنا.

یکی از بانوان، هیجان زده گفت: شما، فرمانده هاوزن، واقعاً با او سخن

گفته‌بید؟ چقدر خاطره‌انگیز! او با شما دست داد. نه؟

— البته.

— درست مثل یک انسان متمدّن.

— کمی ظریف‌تر و ملایم‌تر.

— این موجود، اگر خود جنّ کتاب مقدّس مسلمانان نباشد، مسلماً از

پیروان وفادار اوست.

— می‌تواند همین باشد که می‌فرمایید — خانم! امّا مسأله‌ی ما، کیستی و

چیستی میرمهنا نیست، بل این است که ما رسم جنگیدن با او را نمی‌دانیم،

هیچکس هم راهنمایی‌مان نمی‌کند. فقط این را می‌دانیم که نیمه‌شب، با دو

سه لته یا قایق کوچک اوراق، چندین کشتی بزرگ نظامی و تجاری ما را

می‌بلعد، باز هم گرسنه و تشنه، آواره‌ی دریای جنوب می‌ماند. عیب

میرمهنا، سیری‌ناپذیر بودن اوست نه گرسنگی‌اش.

— حضرت بن کروس و جناب ژنرال فان هاوزن! شما دو نفر که این

غول بی‌شاخ و دم را دیده‌بید و حتی چند کلمه‌ی با او حرف زده‌بید، از

دیدار با او چه سوغاتی برای ما آورده‌بید؟

بن کروس و فان هاوزن، نگاهی به عمق یک رساله‌ی فلسفی به هم

انداختند و لبخند زدند.

بن کروس، از همان آغاز، وا گذاشت.

— حکایتِ قابلِ تعریفی در کار نبود. من — فقط — او را دیدم. او به من سلام کرد و با من دست داد، بعد به زبانِ فارسیِ جنوب گفت: «آقای بن کروس! ما خوشحالیم که شما در میهن‌تان به اندازه‌ی یک سلام، زبانِ فارسی را یاد می‌گیرید». همین.

— و به هیچ‌وجه هم نشان نداد که تمایلی به کشتن شما دارد.

— اصلاً نداشت که نشان بدهد. فقط گفت: وقتی ما کشتی‌های شما را تصرف می‌کنیم و تصاحب می‌کنیم، خوب است که شما دیگر، هیچ حرکتی نکنید؛ چون بدونِ حتیِ یک دلیلِ کوچکِ به‌درد بخور، کشته خواهید شد. هر جنگی یک نقطه‌ی پایان دارد که آن هم تسلیم شدن یکی از طرفین دعواست.

— آقای فان هاوزن! شایع است که شما با او رفاقتی هم به هم زده‌بید. راست می‌گویند؟

— در این اصطلاح، پیچیدگی‌هایی هست اما به هر حال، وقتی همدیگر را ملاقات می‌کنیم به هیچ‌وجه چنگ و دندان به هم نشان نمی‌دهیم. چند جمله‌ی مؤدبانه و بعد، وا گذاشتن همه چیز به او.

— کشتی در اختیار شماست امیر! در حملِ گلوله‌های توپ، بسیار احتیاط کنید!

میر مهنا همیشه می‌خندد و همیشه هم جوابِ کهنه و مکرری می‌دهد: «این گلوله نیست که خطرناک است، ژنرال! این نیروی محرکِ گلوله است. بنابراین، گلوله‌ها را به دریا می‌ریزیم و باروت را با احتیاط حمل می‌کنیم»؛ اما در موردِ «غول بی‌شاخ و دمِ بودنش»، این حرف را کسانی می‌زنند که

اصلاً او را ندیده‌اند.

میرمهنّا، بنده قبلاً عرض کردم که اصولاً غول یا از نژاد غولان نیست. بلندقامت است اما نه چندان بیش از من؛ «دزد دریایی» هم به معنایی که ما به کار می‌بریم نیست. صیّاد و تاجرِ مروارید است، و رقیبی برای همه‌ی ما. مردی ست که بسیار آرام و شمرده حرف می‌زند - البته اگر مجبورش نکنیم که فریاد بکشد. مؤدب است - به حدّ افراط. آیین‌گراست، یعنی مراسم گوناگون را دوست دارد، و همین نشان می‌دهد که بسیار صبور است. منطق می‌داند، خواندن و نوشتن را هم. شیفته‌ی کتاب است اما فقط فارسی و عربی می‌داند، و به این دو زبان، کتاب، کمیاب است. کتاب آسمانی خودشان - قرآن - را به صوتِ جلی می‌خواند. اگر بانوان حاضر در این مجلس نشنوند، حاضرین این اطلاع را هم بدهم که بسیار جذاب و خوش‌رخ است - البته سبزه‌ی سوخته. چهارشانه است و از هر نظر مناسب. زبانِ ما را - عرض کردم که - شاید مختصری بداند اما گردنش را بزیند، به زبانِ ما، یا انگلیسی یا فرانسه، یک سلامِ خشک و خالی هم تحویل نمی‌دهد.

(زن، آهسته و مهربان گفت: سلام!

میرمهنّا از دیلماج پرسید: چه می‌گویید؟

- سلام می‌کند.

- جواب بده «همه‌ی ما هم سلام می‌کنیم». اگر جای همه‌ی

مرواریدهایش را بگوید، هیچکس به او بی‌احترامی نخواهد کرد.)

همیشه، زمستان و تابستان، با یک لاقَدکِ سُرمه‌بی راه می‌رود، با پای

برهنه. تابستان اینجا، برریگ‌های داغ‌تر از آتش، پا برهنه راه رفتن،

کاری ست که فقط از میرمهنّا برمی‌آید. این مرد، با این مشخصات - و

چشمان مشکی کشیده‌ی داغ - فقط برای میرمهنا بودن خلق شده، نه حتی سلطانی از سلاطینِ اروپا شدن. به‌هنگام، خشن است و بی‌رحم و تلخ. برای رضایتِ خاطر حضّار، چند جمله را که دوست دارم و پیوسته به‌یاد می‌آورم، از میرمهنا نقل می‌کنم:

«فرمانده فان هاوزن عزیز! مطمئن باشید که ما مردمِ جنوبِ ایران، بدون کمترین استفاده از توانایی‌های مردم حجاز، تک‌تک شما را با عزّت و احترامِ کافی، از خلیج پارس بیرون می‌اندازیم و اجسادتان را با عزّت و احترامِ کافی به آبراه‌هایی که متعلّق به شماست و امی‌سپاریم و خبر انهدام‌تان را با عزّت و احترامِ کافی به خویشان‌تان می‌رسانیم - البته به شرط آنکه نشانیِ دقیقِ خانه‌تان را به ما بدهید.

ما هیچ‌یک از اصولِ دریا سپاری را در مورد شما و یاران‌تان حذف نخواهیم کرد، و مثل همیشه مطمئن باشید که خلافِ تعهدات‌مان یک قدم هم برنخواهیم داشت.

نگهبانِ سراسرِ جنوبِ وطن، حاکم ریگ و مضافات، میرمهنادوغابی

بن کروس باز هم حرفی نداشت الا قدری رجز و لاف در غربت: خانم‌ها و آقایان! من من همین جا پیمان می‌سپارم که جسد متلاشیِ این مردِ خوش رُخ چهارشانه را به اعماق همین دریا بسپارم، و حکایتِ دزدان دریایی خلیج فارس را چنان قصّه‌یی خواهم کرد که بچه‌های سراسر ایران، تا سالیان سال، اشک در چشم و آه در گلو با آن به خواب بروند...

فان هاوزن، دست زد، قاه‌قاه خندید، و گفت: و زمانی که بچه‌ها، به‌هر دلیل، در خوابند، خیلی آسان می‌توان جیب‌های‌شان را خالی کرد. بن کروس، اگر کمی هلندی بود، دعوتِ آشکارِ فان هاوزن را به‌نبردی

تن به تن می پذیرفت؛ اما او فقط یک تاجر مروارید و ادویه بود نه چیزی بیشتر. سپاه او را از بوی خوشِ فلفلِ سرخ ساخته بودند. گمان می برم که عطر این فلفل سرخ، هنوز هم در آسمان جنوب و طنت، قدری پیچیده باشد. به بوی تا باورم کنی!



سرانجام، از پی ساعت‌ها مصاحبه، مباحثه، مشاجره، مقایسه، و در همه حال آمیخته با زخم‌زبان و طنز و شوخ‌طبعی و تهدید، کارشان به یک جمع‌بندی شایسته رسید که محصول تلاش‌های یک منشی جوان نظامی انگلستان بود.

جمع‌بندی، مورد پسند و تأیید اکثریت قرار گرفت. فان‌هاوزن لبخند زد و اجرای بندبند آن را موقتاً برعهده گرفت - با همکاری بزرگان نظامی و تجاری هلند و انگلستان.



سال ۱۱۶۶ هجری قمری

هیأت مشترک «سران شرکت هند شرقی انگلیس» و حکام هلندی جزایر ایرانی خارگ، خارگو، و خرده جزایر دیگر، مقاله‌نامه‌یی را امضاء کردند و یکی با صدای بلند آن را قرائت کرد تا شاید گوش‌های سنگین تاریخ، آن را بشنود:

...

یک: به هر حال، بسیار بسیار سریع، باید که بال و پر این میرمهنای راهزن را چید؛ زیرا که او دانه‌های تَمَرَد را در این پهنه‌ی وسیع می‌کارد و همه‌ی ما را سخت زیانمند می‌کند.

(یک بازرگان پیر می‌گوید: روش کارِ میرمعنا آنقدر شیرین و جذاب است که حالِ دیگر همه‌ی بچه‌های جنوب ایران از او تقلید می‌کنند. به دریا نگاه کنید! آن تخته‌پاره‌ها فقط تکه‌های ولگرد چوب نیستند. روی هر تخته‌پاره کودکی دراز کشیده که بی‌صدا، با دست‌هایش پارو می‌زند.)

دو - در این راه، پیامی صمیمانه برای آقای کریم‌خان زند می‌فرستیم - خیلی زود - و رسماً از او می‌خواهیم که سرکوبِ میرمهنای و یاران او را جزو برنامه‌های اساسی خود قرار بدهد. در عوض، مطمئن باشد که ما تا حدِّ امکان، از او پشتیبانی خواهیم کرد.

سه - پیامی هم برای شیخ سعدون - که از کارگزارانِ خود ما در جنوب است - می‌فرستیم و از او می‌خواهیم به هر ترتیب که مصلحت می‌داند - و نه باز هم با برانگیختنِ نفرت مردم از ما - میرمهنای دوغابی را از پای درآورد و افرادِ او را تار و مار کند و یکی از نزدیکان خود را به جای او بگمارد.

چهار - پیامی تُند و تلخ برای شیخ سلمان می‌فرستیم که - می‌دانیم با اینکه از بنی کعب است - خود را ایرانی می‌داند و اخیراً، جای‌جائی، میرمهنای را ستوده است؛ و به او تذکر می‌دهیم اگر می‌خواهد در قَبْلان و اطرافِ آن بماند و کشت و کار کند، باید که از میرمهنای راهزن، پرهیز کند.

(شیخ سلمان و شیخ سعدون، اگر به اتحاد برسند، میرمهنای، در میان این دو، له خواهد شد.)

پنج - نصیرخان لاری را برانگیزیم - با وعده‌ی مزد و مقام - که میرمهنای را متلاشی کند.

نصیرخان از آن دزدانی‌ست که با دریافتِ دستمزد خوب، هرجنایتی را مرتکب می‌شود.)

شش - در جوار همه‌ی این اعمال، پیامی آشتی‌جویانه برای خود می‌رمهند و از او می‌خواهیم که خواسته‌هایش را اعلام کند و بگوید که تحت چه شرایطی دست از یاغیگری برمی‌دارد، و ضمناً برای آنکه ما «شاه‌بندر» شدن او را بپذیریم و بگذاریم در این مقام بماند و تحت حمایت ما باشد، چه امتیازاتی به ما می‌دهد و از ما می‌خواهد؟

(به اعتقاد همه‌ی بزرگانی که در این مجلس حاضرند، یکپارچه شدن سراسر شمالِ خلیج پارس، به هر حال، به زیانِ ممالک اروپا خواهد بود.)

هفت - ایرانی‌ها، غالباً آدم‌های بسیار متعصبی هستند، و همین هم ما را دائماً در معرض مخاطره نگه می‌دارد. ما باید سوای پیک و پیام فرستادن، از طُرُق مختلف استفاده کنیم و به ایرانی‌ها بفهمانیم که تعصب، چیز بسیار احمقانه‌ی هست. ایرانی‌ها، تا زمانی که نسبت به مملکت‌شان، ناموس‌شان، و مذهب‌شان، دارای تعصب هستند، ایجاد رابطه‌ی صحیح با آن‌ها بسیار دشوار است. ما باید به آن‌ها بفهمانیم که مثل اروپایی‌ها شدن و متمدن و صاحب ثروت و قدرت شدن، یعنی نداشتنِ تعصب، و پیشرفت فقط در سایه‌ی تمدن ممکن می‌شود.

یک مرد ایرانی، هنوز دلش نمی‌خواهد که همسرش، حتی پرستارِ فرزند ما باشد. زمانی که ما درباره‌ی زیبایی زن‌ها و دخترهای‌شان حرف می‌زنیم انگار بفرمایید که راجع به تصرفِ تمام ثروت و سرمایه‌ی آن‌ها بحث می‌کنیم. چنان برانگیخته و سُرخ می‌شوند که انسان، حیرت‌زده می‌شود.

فان هاوزن به حرف آمد: خانم‌ها و آقایان! به یک مسأله‌ی بسیار

اساسی توجّه کنید! معنای واژه‌ی «تعصّب» در زبان‌های اروپایی، با «تعصّب» در زبان ایرانی، خیلی فرق دارد. «تعصّب» در زبان‌های ما، غالباً چیزی منفی و احمقانه است؛ اما اینجا، در ایران، این واژه، اغلب، بار مثبت دارد. شما اگر می‌خواهید این واژه در زبان فارسی، بشکند و از اعتبار بیفتد باید واژه‌های مانند «خر» را به‌اول کلمه‌ی «تعصّب» اضافه کنید، مثلاً بگویید: ایرانی‌ها «خر متعصّب» هستند...

یان هیلوی پیر خندید؛ خندید و گفت: «عیب کار این است که برای ایرانی‌ها خر هم موجود شرم‌آوری نیست؛ حتی عزیز است و محترم؛ موجودی است که کار می‌کند، زحمت می‌کشد، و مرتکب هیچ گناهی هم نمی‌شود. من می‌دانم. یک شاعر ایرانی گفته است: گاو و خران باربردار + به زادمیان مردم آزار... این‌ها فرهنگشان نوع خاصی است. از همه‌ی گل‌های یک باغ بزرگ، فقط یک شاخه، خوب‌ترین شاخه‌ی گل را می‌کنند و در گلدان می‌گذارند. از همه‌ی دین‌های دنیا خوب‌ترین بخش‌های هر دین را برمی‌گزینند و مدنظر قرار می‌دهند. در جهان، هیچ مذهبی، و اعتقادی، وجود ندارد که قسمت‌های شیرین و آموزنده و پرتحرکش به ایرانی‌ها نرسیده باشد... شما در صورتی می‌توانید اینجا، در ایران، آسوده زندگی کنید و هرآنچه را که می‌خواهید بردارید و ببرید و صدای هیچکس هم در نیاید، که قبل از هرچیز، فرهنگ این مردم را - از ریشه - تغییر بدهید... ایرانی‌ها فوق‌العاده زیرک و مودبی هستند. آنچنان آرام و آسوده سرتان را زیر آب می‌کنند که خیال می‌کنید خودتان، به‌اراده‌ی خودتان، دارید آب‌بازی می‌کنید اما بعد می‌فهمید - البته خیلی دیر - که دیگر خلاص شدنی در کار نیست. این شما نبوده‌بید که سرتان را مدّت بیشتری زیر آب نگه‌داشتید تا مسابقه‌ی را برنده شوید، بلکه این مردم سر

و پا برهنه بوده‌اند که سرتان را زیر آب نگه داشته‌اند تا جان کندن‌تان را ببینند و لذت ببرند... من ایرانی‌ها را خوب می‌شناسم، خیلی خوب می‌شناسم. سی و شش سال با آن‌ها زندگی کرده‌ام. اگر یک روز بخواهید با آن‌ها در بیفتید، من عقب می‌نشینم، کنار می‌کشم، و تماشا می‌کنم؛ چون می‌دانم این‌ها چقدر خونسردانه و بی‌رحمانه، دشمنان خود را از پا درمی‌آورند. به عنوان حرف‌شنوترین و مطیع‌ترین پیشخدمت‌ها، پیش روی شما تا کمر خم می‌شوند و به موقع، ضربه‌ی نَفَس بُرشان را می‌زنند، بی‌رحمانه می‌زنند، چنان می‌زنند که هزار بار آرزوی مرگ می‌کنید. چرا؟ چون معتقد نیستند که به دشمن متجاوز، رحم جایز است...

فان هاوزن به پشتیبانی از یان هیلوی برخاست: بله... بله... ما باید فرهنگ ایرانی را عوض کنیم؛ یعنی همان کاری را بکنیم که با هندی‌ها کردیم. ما باید، حتی اگر هزار سال هم طول بکشد، یک قشر باسواد و اهل کتاب، در ایران و همه‌ی سرزمین‌های مورد علاقه‌ی خود در آسیا به وجود بیاوریم؛ قشری که نسبت به واژه‌های تعصّب‌آمیز مثل میهن، ملت، مردم، ناموس، شرف و این حرف‌ها، هیچ حساسیتی نداشته باشد، و حتی، به صراحت می‌گوییم، ایرانی بودن، آسیایی بودن، و شرقی بودن را شرم‌آور تلقی کند، و در عین حال، بفهمد و اعتقاد پیدا کند که ما اروپایی‌ها، نمونه‌ی انسان واقعی هستیم. هرچه می‌گوییم، درست است، هرچه می‌کنیم درست. این آدم‌های باسواد، باید مثل ما لباس بپوشند، مثل ما «بند گردن» آویزان کنند، مثل ما راه بروند، مثل ما چُپُک بکشند و مثل ما به دنیا نگاه کنند - و نهایتاً مجذوب و مغلوب عظمت ما باشند...

حاضران، کف زدند.

فان هاوزن، دنبال کرد: این قشر باید زبان خودش را

لهجه و گویشِ خودش را

فرهنگ خودش را

موسیقی و صنایعِ دستیِ خودش را

هنرها و آداب و رسوم خودش را، به راستی، شرم آور و احمقانه تلقی کند، و همه جا با توسل به سواد و دلایل کافی، از درستیِ اعتقاداتش دفاع کند...

ما باید این آدم‌های باسواد و متفکر را بسیار عزت بگذاریم و هر جا که ممکن باشد، افرادِ شایسته‌ی این گروه شبه‌غربی اما سطحی و ظاهرگرا را وارد حکومت کنیم...



دیگر بهانه نگیر! عشق از بهانه می‌گریزد.

عشق، صراحتِ لهجه می‌خواهد.

و صداقتِ معنا.

نوبت، نوبتِ آوارگیِ خاکیِ میرمهنای بود: نوبت دیدارِ خاکیان، زمانِ ملاقات‌های شاید بادوام.

— چند هفته به دریا نمی‌زنیم؛ نه دل را، نه هیچ چیز دیگر را. در خشکی

می‌تازیم تا دیداری از همگان کرده باشیم؛ از دشمنِ ناب تا دوستِ اصل.

دشمنِ ناب را می‌اندازیم، دست در دستِ دوست می‌گذاریم.

یاغی هستیم، دلدار هم. تنهایم اما، تنها. فقط ریگ هست و ما. اگر سهم

رزمی به کودکان بدهیم هم، باز چیزی به‌جز جنگ نداریم. جنوب، عاشق

است، اما یکپارچه نیست. درد ما این است.

اگر تهاجم کنند به ریگ و مضافات، برای هر خانواده، یک فرزند هم نمی ماند. اینجا طشتِ خون پدید می آید - و بدون میرمهنا، شما خطرناک هستید؛ چرا که اهل گریستن هستید، اهل مدارا، اهل غصّه خوردن، زانوی غم در بغل گرفتن، نه اهل بی امان جنگیدن. من به تک تک تان سر می زنم، و سر به دیوارِ ترس و احتساب می کوبم تا فرو بریزد - از بیخ؛ و ما نعره کشان به دست هلندی ها، انگلیسی ها و عثمانی ها می افیم و آتش به خانه و زندگی مان می زنند...

در خشکی، کنار هم، مَقَرّ سربازان بیگانه را به بی قراری می کشیم....
به این صبح روشن...



هفت اسب و هفت سوار، ناگهان، وارد حیاط خانه ی شیخ سلمان می شوند. سواران، مسلح و آماده. شتابان پیاده می شوند و موضع می گیرند
إلا میرمهنا که تپانچه به دست به در تالارک خانه نزدیک می شود.

میرمهنا فریاد کشید: آهای شیخ سلمان! مهمانِ بی وقت نمی خواهی؟
شیخ سلمان خندید: مهمان که وقت و بی وقت ندارد، مجنون! فقط مهمان نباید به اتاقی که صاحبخانه در آن خفته نزدیک شود. تو، کی هستی
کم عقلِ گرفتار!

— میرمهنا.

— از نیمه شب تاختنت معلوم است که آواره و دیوانه یی. به مقام و منصب می رسی، دشمنانت را فراری می دهی، عموکشی می کنی اما هیچ مهمانی نمی دهی و جشن نمی گیری. این چگونه جنوبی بودنست که ما از

آن خبر نداریم... چشم به راهت بودم. نوکران من هیچکدامشان بیرون نیستند که این طور می تازید و آب از آب تکان نمی خورد؟

میرمهنای به خشونت می نمایم فریاد زد: دو سه تاشان بیدار بودند که خوابانندیمشان تا بتوانیم راحت حرف بزنیم.

— در همان اتاقی را که جلوی ایستاده‌ی بازگن، برو داخل، تا من لباس بپوشم.

میرمهنای به در فشار آورد. بیش و بیشتر. در نجنبید.

— این در بسته است شیخ!

— اگر قدرت و اعتقاد داشته باشی، هیچ دری به روی تو بسته نیست

مجنون!

میرمهنای کمی عقب کشید و چنان با شانه‌ی راست به در کوبید که در، چارتاق، گشوده شد.

— راست گفتم سلمان خان بیکاره. ظاهراً کاری برایت نمانده جز همین که در انتظار پهلوانی بنشینی که یک تنه، در تالارت را بگشاید.

— عصر رَجَز، مدت‌هاست که تمام شده و تو هنوز مشغول رَجَز خواندنی... بفرماید! از هیچ چیز هم نترسید. اینجا، کسی را بی دلیل موجه نمی‌کشند، و در تراشیدن دلیل، یاران من استادند.

شوخی‌هایشان - میرمهنای و شیخ سلمان را می‌گویم - کهنه و کم ملاط بود؛ اما همه‌شان - یاران دو طرف - فقط این طور شوخی‌ها را می‌پسندیدند: «از شوخی‌های یک تپانچه کِش حرفه‌ی باید که بوی باروت برخیزد.»

سلمان وارد شد.

— سلام علیکم!

— سلام!

هیچ لحظه‌یی به سکوت و اگذار نشد. میرمهنّا و شیخ سلمان، همدیگر را سَبُکُ بغل کردند، بسیار کوتاه‌شانه به‌شانه شدند، همدیگر را بوسیدند و جدا شدند، و هنوز کاملاً جدا نشده بودند که میرمهنّا آغاز کرد.

— پدرم می‌گفت: تو با اینکه از قبیله‌ی بنی‌کعب، از خفاجه، از ربیعه، و از عدنانی، باز هم خودت را ایرانی می‌دانی و رنج ایرانی بودن را تحمّل می‌کنی؛ چرا که پدرانت، قرن‌ها، در خاکِ پارس زندگی کرده‌اند و تو همسر از ایرانیان گرفته‌یی و قشون و رعیت از مردم ایران ساخته‌یی و هرگز در پناه عرب‌ها و اجانبِ دیگر به‌ما نتاخته‌یی... راست می‌گفت؟

سلمان گفت: همه بنشینید - بی‌دغدغه. دست از قبضه‌ها بردارید و آسوده بنشینید. برای من، فرقِ چندانی نمی‌کند. اگر ایرانی می‌دانی‌ام، هستم، و اگر نمی‌دانی، هیچ عیب ندارد. باز هم دوشادوش هم، علیه انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، عثمانی‌ها و عمده‌ی عرب‌ها می‌جنگیم.

میرمهنّای دلاور! من و خویشانم و قشونم و رعیتم، همه با تو همراهیم - مرد و مردانه، بی‌ترس و وا همه. به‌جز این، چیزی از من طلب می‌کنی؟
— خیر... همین. پیمان می‌بندیم - برای همیشه، و هرکس خیانت کند، از ما دو تن، همه‌ی این مردان، او را نامردانه و ناجوانمردانه می‌کشند. قبول؟
— قبول.

— رمزهایی می‌گذاریم، میان خودمان، برای شرایط گوناگون؛ تا از این پس، هر پیامی از من به تو رسید، آن پیام را بشناسی و باور داشته باشی که از من است - یا نیست - و هر پیامی که از تو رسید، به‌همچنین. یکی از برادرهایم این رمزها را می‌آورد و رمزهای تو را دریافت می‌کند.
— قبول

— ریشه‌ی اجانب را در خلیج فارس، بُنه‌کن می‌کنیم.

— و یا در همین خلیج، ریشه سوز می شویم.

— خوب است.

— خداحافظ، برادر من شیخ سلمان!

میرمهنّا به در حیاط رسیده بود که صدای شیخ سلمان برخاست.

— یک نکته را هم الآن بشنو و برو! مردم اینجا - گَبّان و توابع - سخت

گرسنه‌اند و تشنه‌اند. آب شیرین، هیچ نداریم. قنات نداریم. چاه‌مان به آبِ

خوش نرسیده است. نان نداریم. کشتِ ما تشنه‌تر از خود ماست. خرماي ما

فقیر و تُنک است. بچّه‌های مان از بی‌آبی، بی‌غذایی و درد می‌میرند... یا

مُرده به دنیا می‌آیند.

ما بر آن شده‌ایم که همّت کنیم و بر رودخانه‌ی گَبّان - که از حاشیه‌ی

اُبادان می‌گذرد، سدّی ببندیم، قطره‌های آب زمستانی را گرد آوریم، و

سیلاب‌های بهاری را؛ تا خود را، شاید، تا حدی، از این درماندگی برهانیم.

شیخ سعدون دزد، کریم‌خان نوپا را برانگیخته تا نگذارد ما این سد را

بسازیم. نصیرخان لاری مجنون را هم. با جمیع خُرده حکام ساحلی هم

تبانی کرده - و با جملگی اجانب هم...

انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، هلندی‌ها می‌گویند: «اگر به تبعیّت از ما

در آبی، حقّ ساختن این سد را به تو می‌دهیم» و من، هرگز، به تبعیّت اجنبی

در نخواهم آمد. اینجا باش و ببین که بچّه‌های ما از تشنگی، له‌له می‌زنند و

استخوان مردگان را به امید آب، می‌مکنند. آیا برای ساختن این سد،

به حمایتم بر می‌خیزی؟

— برخاسته‌ام بدان! در خاک ایران سدّی برای اُمّت تشنه‌ی ایران، و من

برکنار؟ در این کار، رعیت تو هستم شیخ سلمان خیراندیش!

●

دَمِ صَبْحٍ وَ اِيَا زِ مَعْطَرٍ

در ذهنِ ملولِ کریم خان، اندیشه‌های خاکستری چنان ریشه کرده بود که انگار می‌کردی سوار، با چشمانِ خسته‌ی خمار، خواب است و در خواب می‌راند.

گروه کریم خان از اصفهان به‌جانب آباده در تاختی ملایم بود.

●

بابان امین، از روبه‌روی گروه کریم خان، یکه، آهسته‌تازان می‌آمد، در اندیشه، که ناگهان در نور کمرنگِ دمِ صبح، قشونی را دید.
بابان، در آنی به‌چند راهِ خلاص اندیشید.

باز می‌گردم - آهسته و بی‌صدا. می‌تازم به‌سوی آباده. به‌بیراه می‌زنم. در کوه و تپه و کوره راه‌ها پیدایم نخواهند کرد. اصلاً من کسی نیستم که بخواهند پیدایم کنند. مستقیم می‌تازم تا سینه‌ی سپاه. اگر قطاع‌الطریق باشند از جانم نمی‌گذرند. راهزنان اما هرگز این‌گونه با وقار نمی‌رانند. این‌ها بیش از آن آسوده و آرامند که بخواهند قصد جان و مالِ افتاده‌ی بی‌سلاحی چون مرا بکنند. انگار که چند تن پیشاپیش می‌تازند و گروهی از پی. کی به‌راه افتاده‌اند که حال اینجایند؟ از کجا به‌راه افتاده‌اند؟ مشکلی دارند که اینگاه به‌حرکت و ادارشان کرده است. اینجاست که مرگ و زندگی دست خداست. هرچه پیش آید خوب است که پیش آید.

بابان امین، آسوده و زمزمه‌کنان به‌گروه کریم خان نزدیک می‌شد.

فاصله، کافی برای شلیک بود که کریم‌خان، آرام گفت: راه این سوار را ببندید - از همه سو.

- ایست! ایست!

سوارانِ خان با تپانچه و شمشیر و تفنگ، جاده را بستند.

بابان امین، بی اسلحه، سست کرد و ماند.

- سلام! سلام برادرها!

کریم‌خان جواب داد: سلام! کیستی، از کجا می‌آیی، به کجا می‌روی؟

بابان احساس آرامش کرد. حسّ طنز در او برخاست.

- هرکس از این جاده می‌گذرد باید به چنین پرسش‌هایی پاسخ بدهد،

سردار، یا فقط مرا برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها مناسب یافته‌یید؟

- به آنچه پرسیدم جواب بده - اگر می‌خواهی زنده بمانی.

- نمی‌خواهم زنده بمانم. می‌خواهم پیامی شفاهی را از سوی

میرمهنای دوغابی - حاکم بندر ریگ و مضافات - به دامادش میرزا محمد

بیگ خورموجی برسانم، که مشاورِ عالی کریم‌خان زند است؛ و چون قصد

زنده ماندن ندارم، این پیام را هم به هیچکس به جز او نمی‌رسانم.

میرزا محمدبیگ، سوار را باور داشت. کمی جلو آمد.

دو سه تن، دست به شمشیر کردند.

بابان گفت: اشهدان لاله الاالله.

میرزا محمدبیگ گفت: این بزرگوار، سردار ما، وکیل الدوله، کریم‌خان

زند است، و من، میرزا محمدبیگ خورموجی هستم. مرا می‌شناسی.

- در این تاریکِ روشنِ صبح، شما را به جا نمی‌آورم؛ اما از زیارت‌تان

خوشحالم، و البته از زیارت شما سردار بزرگ زند.

میرزا محمد پرسید: از آبنده گذشته‌یی؟

— بله میرزا!

— خبری داری که گفتنی باشد؟

— نمی‌دانم گفتنی ست یا نه: بانوی بانوان، همسر سردار، بیمار است و در آبنده بستری ست و اطبّا اجازه‌ی حرکت نمی‌دهند. به‌من گفتند: در اصفهان، به‌زیارتِ کریم‌خان برو، و اگر پیک قبلی، به‌دلیلی، به‌مقصد نرسیده، سردارِ زند را از بیماریِ شاخه‌نبات بانو باخبر کن. میرزا محمد گفت: در رساندنِ پیامِ میرمهنا به‌من، و گرفتنِ پاسخ، شتابی داری؟

— خیر، میرزا!

— اگر می‌خواهی، با ما همراه شو، و گرنه به اصفهان برو و بمان تا سردار، بازگردند.

— مایه‌ی سربلندی من است که ملتزم رکابِ سردار بزرگ زند باشم. حرکت، آغاز شد.

بابان، کنار میرزا محمدبیگ، جای گرفت.



سلیمه بانو، آن بالا، روی تخته‌سنگی نشسته بود و میرمهنا را در قدم زدنی متفکرانه کنار ساحل می‌پایید.

سلیمه، از پی مدّت‌ها سکوت، به‌فریاد آمد: خلوتت را خراب نمی‌کنم امیر؟

— هنوز که چیزی را خراب نکرده‌یی.

— حضورم را اصلاً اینجا حس می‌کنی؟

— گهگاه، نه پیوسته؛ امّا این طور، دائماً، آن بالا، مراقب من منشین! به خاطر ریگ، کاری را سامان بده! ما آنقدر نیروی کارآمد نداریم که مقداری از آن را این گوشه و آن گوشه، به تماشای همسران شان بنشانیم.

— چه کنم امیر؟ چه کاری از من برمی آید؟

— زنان ریگ را دریاب. یک سپاه کوچک بیارای — از همین ها که گمان می کنند از ایشان فقط پختن و شستن و تکان دادن گهواره برمی آید. اوقات بیکاری شان را از آن ها بگیر، تفنگ و پیشتاب به دست شان بده، دویدن و سینه خیز رفتن و تیرانداختن بیاموزشان.

این طور که تو می نشینی — ساعت ها — و مرا می پایی، همه گمان می کنند که دوست داشتن یعنی تنگ شوهر نشستن و او را نگاه کردن. — ولی به هر حال این هم شکلی از دوست داشتن است.

— البته، امّا این شکل، محصول ندارد. محبت من به تو بیشتر می شود در روزگاری که کمش هم اسباب اضطراب است، چه فایده از این بیشتر شدن؟ ما ابتدا باید دریا را از وجود بیگانه پاک کنیم، آنگاه به فکر آن بیفتیم که مهربانی ها را بیشتر کنیم.

— امیر! تو که این مقدار ارتباط را بر من که سلیمه هستم روا نمی داری، فردا با بچه هایت چه خواهی کرد؟ شاید که ایشان، گاه گاه، مردی را ببینند بیگانه منش که وارد خانه می شود تا جامه های چرک خونینش را عوض کند و باز مفقود شود.

امیر مَهنا! بدان! فرزندان تو همانقدر که مهر پدری را حس کنند، درست همانقدر هم مهر به خاک، به خشکی، و به دریا را احساس خواهند کرد و مهر فرزندان به پدر و مادر را. آن ها خشونتِ مردی را خواهند شناخت که هرگز — به عنوان پدر — فرصت بوسیدنش را نیافته اند، و تمایلش را هم. گاه، می آید،

زخمی ست، گاه تَن دُرُست؛ امّا به هر حال که بیاید، پدر نیست، تا آن روز
بزرگ عزا که خبرش را می آورند و حادثه‌یی در قلبِ بچّه‌ها رخ می دهد.
می پرسم: پدرتان را به یاد می آورید؟

می گویند: نه...

می گویم: آیا می دانید که او یک وطن پرست و آزادی خواه بزرگ
با ایمان بود؟

جواب می دهند: نه...

می گویم: پس آنکس که نمی شناسیدش (امّا حق بود که بشناسیدش)
شهید شد.

امیر مهنای دوغابی! به اعتقاد تو این طور خوب است؟
— تو نافذی و خطرناک ای سلیمه! نافذی به دلیل صدای اثربخش و
قدرت بیان؛ خطرناکی به دلیل ضعفی که می توانی در روحیه‌ی دیگران
ایجاد کنی، شکاف‌هایی که می توانی در دیواره‌های توانایی ما برای مقابله
با دشمن پدید آوری.

ای سلیمه! یک باره دیگرگون شو نه به تدریج؛ چون دیگرگون شدن
تدریجی تو نیز برای دیگران ساده‌دل خطرناک است. یک بار و فقط یک بار
به این گونه سخنان پاسخ می دهیم، و دیگر هیچگاه - تا نیم نفسی برایم
مانده باشد، چیزی بر آنچه می گویم، نخواهم افزود.

ما پرچم خونینِ حق طلبیِ مولای مان علی را به دوش می کشیم، بی آنکه
او را دیده باشیم. ما سلمان پارسی و بلال حبشی را از اعماق قلب مان
می ستاییم - گرچه هرگز ایشان را ندیده‌ایم. شرطِ اعتقاد به رهبری، دیدن
شخص رهبر نیست، بلکه دیدنِ نتایجِ اعمالِ اوست؛ شرطِ پیوستن به یک
نهضت، ملاقات با سرانِ آن نهضت نیست، بل برداشتنِ محصولِ مبارزه‌ی

افراد آن نهضت است. آقای ما حسین برای این حسین نشده است که ما او را دیده‌ییم، دستش را بوسیده‌ییم، در آغوشش گرفته‌ییم، خاک پایش را سُرْمه‌ی چشمانمان کرده‌ییم، یا او از نقشه‌هایی که برای رهایی فرزندان‌ش دارد، چیزهایی به ما گفته است... نه... ما حسین را دوست داریم به خاطر آنکه با نام او، عَطِرِ نجات در فضا پراکنده می‌شود؛ عَطِرِ ایمان، عَطِرِ مقاومت در برابر ظلم - از این سو تا آن سوی جهان، از زمین تا ستارگان... ای سلیمه! بدان که حتی اگر حسینی هم وجود نداشت، این عَطِرِ حسینی پیچیده در فضا کافی بود تا ما را به ارادتِ حسین و مرکز شهادت بکشاند.

این که دست من - دست‌های من - هرگز به قبای حسین نمی‌رسد به خاطر او شمشیر می‌زنم و به هوای وصل او با کروڑ کروڑ اجنبی می‌جنگم، حسین را حسین نگه می‌دارد. حسین، حسین نشد برای آنکه آفتابِ حضورش، سرمازدگان بی‌پناه را گرم کند، داغ کند، و بسوزد؛ بَلُ حسین شد به خاطر حضور ازلی‌اش در ذهنِ هرکس که می‌خواهد در راهِ عدالت شمشیر بزند.

- کاش که کار شما، ای امیرِ عزیزِ قبایل، به جای شمشیرزدن و تیرانداختن، موعظه کردن بود؛ فقط موعظه. چه قدرتی ایجاد می‌شد - در روح تک‌تک مبارزانِ نهضتِ ریگ.

- ایجاد شده سلیمه، ایجاد شده، حتی بدون نامِ میرمهنا... و زود خواهد بود که فرصتِ آن را بیابی که این قدرت را ببینی و از وجودِ کرامتِ آثارش احساس غرور کنی.

من، خاک پای مولایمان علی و آقایمان حسین هم نیستم و عطف به‌رؤیت پذیری‌ام نیست که میرمهنا شده‌ام؛ چرا که در سراسر جنوبِ وطن،

مردمِ دردمندُ با من همصدا می شوند - بی آنکه هیچگاه مرا دیده باشند و با من، به سادگی، دست داده باشند.

عطری که در نامِ مبارکِ معشوق هست، عاشقان را مست می کند نه شرابِ راستینی که خُمِری می فروش را انباشته است. مرا بگذار ای سلیمه، که بزرگانی بسیار بزرگتر از من، سر در راهِ عدالت داده اند و به هنگامِ اَلوداع، فریاد بر آورده اند: «به خدای کعبه سوگند که آسوده شدم».

سلیمه، آرام و شکسته گفت: امیرمَهنّا! راستش را می گویم: دلم تابِ تحمّلِ چهره‌ی تا این حد جدّی شما را ندارد. همین قدر که در اقدامِ جدّی هستید - و حق است که باشید - کافی ست تا خُرده ظرفیت‌های مرا درهم بشکنند... معنی حرف‌های تان را فقط زمانی که به ملایمت می گویند، می فهمم...

- پس شتابان پرواز کن سلیمه، برس به کنارِ من تا دوشادوش هم سفر کنیم. تنها فاصله‌ها را از میان برندار، بلکه ذاتِ فاصله را انکار کن... من از زمانی که تو پا به درونِ خلوتم گذاشته‌یی، بر شهاتم افزوده شده است، و برخوبِ دیدنم و خوش‌باور داشتنم...

- من از زمانی که تو خلوتم را تصرّف کرده‌یی، پیوسته دلم می لرزد و هیچ به یاد نمی آورم که چند سال است که می لرزد...

امیرمَهنّا! این را بدان! هرزنی که خوبِ تیر می اندازد، تحمّلش به قدر مردانی که خوبِ تیر می اندازند نیست... با منِ کوچکِ شکستنی، به خشم و برافروخته سخن نگویند...

- اطاعت، بانوی من! امّا به خدایی خدا سوگند که دیر می شود، خیلی دیر می شود. هلندی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، عرب‌ها و عثمانی‌ها اگر برسند و مسلّط شوند، به هیچ طفل شیرخوارهی رحم نخواهند کرد. درونِ

آن‌ها مملو از سَمِّ رذالت است. سلیمه! نگذار که دیر بشود...
ای سلیمه!

زمانِ ملاقات رسیده است.
زمانِ خطرناک‌ترین ملاقات‌ها...

کی کجا خم می شود زانو؟

خارگ، خاکِ گلِ پرورِ غریبی دارد.
چند قطره آب، باغچه‌یی را که با خاطره‌ی دوردستِ گل، روزگار
می‌گذراند، گلزار می‌کند. گلِ مینا، گلِ محمدی، بنفشه، یاسِ ایستاده‌ی
مغرورِ معطر، و درختان اقاکیا...

عجب عطری! و چه مجموعه رنگی!
— اگر خدا بخواهد و اجنبی بگذارد، یک روز، بهترین محصولات
گیاهی را از این جزیره برمی‌داریم...

— پدرجان! اجنبی مطیع ظلم است نه بنده‌ی خدا. اجنبی، هرگز
«نمی‌گذارد». این ما هستیم که باید وادارش کنیم دست بردارد و برود.

— بله... اما امیرمهنای خوب! از من، واقعاً گذشته است که شمشیر
بکشم و با این‌ها بجنگم. من فقط می‌توانم بعد از هر نماز، آن‌ها را نفرین کنم
شما را دعا.

— و بچه‌ها را هشیار. ما چیزی بیش از این نمی خواهیم.
— بچه‌ها که دیگر بچه‌های من نیستند امیر! تو همه‌ی آن‌ها را کشانده‌یی
سوی خودت. من سال تا سال نمی بینمشان؛ وقتی هم که به دیدنم می آیند،
می گویند: اوّل خدا، بعد میرمهنّا.

— پدر! زود خواهد بود که آن‌ها را در کلبه‌ی خود ببینی.
— دعایت می‌کنم. دعایت می‌کنم ای میرمهنّای جسورِ جوانمرد...
نشسته‌ام فقط برای آنکه دستی از آستینِ خداییِ خدا درآید و این‌ها را
به دریا بریزد...

— پدر جان! بشنو! خدا واسپرده است تا ببیند که ما لیاقتِ پس گرفتنِ
آنچه را که روزِ روشن از ما سرقت کرده‌اند داریم یا نداریم...
— اگر پنج میرمهنّا داشتیم، امروز ردّپای اجانب را هم در این خاک پیدا
نمی‌کردیم.

— داریم... داریم پدرجان! کمی دیگر هم صبر کن و از خدا بخواه که
زنده‌ات بگذارد تا ببینی دست‌های چند میرمهنّا را در دست‌هایت
می‌گذارم...

— دعایت می‌کنم... به خاطر همین یک مسأله هم که شده، زنده
می‌مانم... خیلی زنده!



جزیره‌ی خارک. سال ۱۱۶۶ هجری قمری. کنار قلعه‌ی خارک،
مَقَرِّ فرمان‌روایی حاکم هلندی جزایر ایرانی دریای فارس. کنار باغچه‌ی
زیبا و معطر، میز بزرگی ست و انواع خوراک‌ها، و صندلی‌های راحتی - که

تنی چند از سران شرکت هند شرقی انگلیسی و حُکامِ هلندی جزایر ایرانی
 خارگ و خارگو - روی آن‌ها نشسته‌اند - گرمِ گفت و گو و تناول.
 تنی چند از مدعوین قدم می‌زنند، بحث می‌کنند، و میل
 لُردویلینگتُن، در کارِ قدم‌زدن است.
 افسر جوانِ آشنا - ژان باتلر - در کنار او، کمی عقب.
 لُردویلینگتُن، حالِ اندرزگویان را دارد و افسر جوانِ حالِ کسانی را که
 با دقّت و ظرافتِ بسیار گوش سپرده‌اند...

- ژان باتلر عزیز! بشنوید و به‌خاطر بسپارید: برای انگلستان، یک
 آرمانِ خواهِ مُتعصّب باشید، برای تمام جهان، یک واقع‌بینِ مطلقاً بدون
 تعصّب. ما می‌خواهیم انگلستان، تاجدارِ کُلِّ کشورهای جهان باشد مسأله
 این است که انگلستان، بسیار کوچک است - مثل نگینی بسیار گرانبها
 برانگشتری. اگر ما تمام این نگین کوچکِ قیمتی را با گندمِ تاخت بزنیم، باز
 هم نیمی از ملت ما گرسنه می‌ماند. پس واقع‌بینیِ حُکم می‌کند که
 سرزمین‌های بکر و پهناوری مانند هند و ایران را در اختیار داشته باشیم تا
 بتوانیم انگلستان را مطابق آرمان‌های بزرگ‌مان بسازیم و به‌سروری کیهان
 برسانیم... ما البته حقی را از ایرانیان و هندی‌ها ضایع نمی‌کنیم، راهِ نان
 خوردن ایشان را نمی‌بندیم و زیانی به مردم این سرزمین‌ها نمی‌رسانیم.
 مسأله فقط مسأله‌ی احتیاج است. ما به‌خاکِ ایران، آب ایران، ماهی ایران،
 قالی ایران و منابعِ زیرزمینی ایران نیازمندیم. انسان، یک «زمین» که بیشتر
 ندارد، و این گره‌ی زمین، متعلّق به‌همه‌ی مردمِ گره‌ی زمین است. تقسیم
 میان آن‌ها که ندارند و آن‌ها که بسیار بیش از نیازشان دارند و شعور
 بهره‌برداری هم ندارند، تقسیمی ست کاملاً عادلانه. ما به‌این مردم، راه و

بی‌کجا خم می‌شود زانو؟

رسم استخراج و صید و کشت و ده‌ها مسأله‌ی دیگر را می‌آموزیم، در مقابل، سهم‌مان را طلب می‌کنیم.

آرمان‌خواهی ما حکم می‌کند که انگلستان چنان ثروتمند شود که بتواند نیمی از دنیا را به انبار غله‌ی خود تبدیل کند.

واقع‌بینی ما حکم می‌کند که ایران و هند و ژاپن و چین و کشورهای آسیای جنوبی و سراسر آفریقا را، زنده و فعال نگه داریم - به هر قیمت.

آقای ژان باتلر جوان! آیا دقیقاً متوجه مقاصد و اهداف من هستید؟
— بله جناب لُرد.

— من، به کرات گفته‌ام و خیلی‌ها هم شنیده‌اند: عرب‌ها، ترک‌ها، چینی‌ها و چند ملتِ دیگر هرگاه گرسنه و تنگ‌دست بمانند، شورش و بلوا راه می‌اندازند؛ اما ایرانی‌ها، به عکس، آنگاه که سیر شوند به فکر طغیان و انقلاب می‌افتند. شما هم نمی‌توانید این خصلت‌ها را تغییر بدهید. اختلافی‌ست فطری و جدی میان این ملت‌ها.

در اروپای ما هم حالتی شبیه این وجود دارد: آلمانی‌ها، به مجرد اینکه به رفاه و ثروت می‌رسند، به فکر تجاوز به همسایگان‌شان می‌افتند؛ انگلیسی‌ها به خاطر رسیدن به حدّ اقل رفاه و امکانات، سرزمین‌های دیگران را تصرف می‌کنند.

در واقع، هیچ‌چیز ایرانی‌ها شبیه سایر ملت‌های آسیایی نیست. ترک‌های عثمانی و عرب‌ها به شاخه‌های خشک درختان می‌مانند؛ ایرانی‌ها عین ترکی‌تر هستند. نرم و انعطاف‌پذیر - تا بخواهی. البته به ظاهر. ترک‌ها و عرب‌ها را به راحتی می‌توان شکست و خرد کرد - گرچه نمای پر قدرتی دارند؛ اما ایرانی‌ها را هر قدر بیشتر زیر فشار بگذارید، امکان کشتن‌شان کمتر می‌شود. با ظرافت تمام حلقه می‌زنند، در درون

خود می‌پیچند، خم و راست می‌شوند. نرم و مطیع‌اند - تا زمانی که رهای‌شان کنید. آن وقت، باز، می‌گردند به حالت اول‌شان.

روی عرب‌ها، تُرک‌های عثمانی و چینی‌ها کار کردن بسیار آسان‌تر از برنامه‌ریزی برای ایرانیان است. این‌ها گرسنه که باشند، به همه چیز بی‌اعتنا می‌شوند، و سر به‌زیر و صبور؛ اما چند لقمه که فرو می‌دهند فریادشان به آسمان می‌رسد: این را هم می‌خواهم؛ آن را هم می‌خواهم؛ اصلاً تمامِ حَقِّم را می‌خواهم. غالباً - وقتی دست‌شان به جایی بند نیست - آنقدر نرم و ملایم با ما برخورد می‌کنند که گویی از صمیم قلب دوست‌مان دارند؛ واقعیت این است که دل‌های‌شان مملو از کینه و نفرت نسبت به ماست. به صورت، از ما تقلید می‌کنند اما در باطن، سرسختانه پی‌سنت‌ها و آداب و رسوم خودشان هستند. موزی، تا بخواهی. با ما که می‌نشینند، عجب رنگ عوض می‌کنند و رنگ ما می‌شوند: انگلیسی‌تر از انگلیسی، کاتولیک‌تر از پاپ، آکسفوردی کامل عیار؛ اما مدت‌ها بعد می‌فهمی که رنگِ واقعی‌شان را چطور حفظ کرده‌اند و ما را چطور رنگ کرده‌اند...

حال که آمده‌بید اینجا خدمت کنید و شاید هم چند سال در این منطقه بمانید، لازم است که ایرانیان را به درستی بشناسید - گرچه فقط خداوند است که آن‌ها را به «درستی» می‌شناسد. عرب‌ها و ترک‌های عثمانی، چیزی جز آنچه نشان می‌دهند، نیستند؛ اما ایرانیان... صبر کنید تا تجربه به شما بگوید که چیستند و چه می‌نمایند که هستند.

لُرد ویلینگتن، سالیان بود که در این منطقه زندگی کرده بود؛ و ترکیبِ غربی شده بود از هندی و ایرانی و انگلیسی. کمی چاشنیِ صوفیگری به خوراکِ پرخشونتِ نظامی‌اش زده بود. بسیار راحت و ملایمِ تفکر

می‌کرد و تفکراتش را به‌همان راحتی بیان می‌کرد. هیچ باکی از کشتنِ هزاران نفر به‌خاطر انگلستان نداشت. دردش هم نمی‌آمد.

می‌گفت: تا جایی که ممکن است از کشتنِ هندی‌ها پرهیز کنید؛ زیرا امر بران بسیار مطیع و نجیبی هستند؛ اما در ایران، هر جا که سری برافراشته شد، سرکوبش کنید - با نهایتِ قدرت. با وجود همه‌ی این حرف‌ها، چشم امید به میرمehنا دوخته بود.

- اگر با ما کنار بیاید؛ منصفانه کنار بیاید؛ بهترین نماینده‌ی ما در سراسرِ خلیج فارس خواهد شد. ما گوسفند و گاو نمی‌خواهیم؛ انسانِ تیزهوشِ تندرو می‌خواهیم - فقط به‌این شرط که با ما پیمان بسته باشد. پیمانِ شیخ سعدون و نصیرخان و آزادخان و شیخ سلمان که پیمان نیست، بادِ هواست؛ اما این میرمehنا، اگر زنده بماند، همه‌ی سرانِ قبایل را در سراسر منطقه‌ی خلیج فارس و دریای عُمان، له خواهد کرد - به‌خصوص اگر ما هم به‌دادش برسیم. میرمehنا، یاغی و شورشی و ولگرد دریایی نیست. من او را خوب می‌شناسم. یک سردارِ واقعی‌ست یک لرد ویلینگتن ایرانی‌ست، و این توان را دارد که سراسر خلیج فارس را امن و امان کند و راه را برای کشتی‌های ما باز باز. نباید؛ نباید به‌فکر از بین بردنش باشیم. لااقل در زمان حاضر. ما نظم می‌خواهیم و او مردِ انضباطِ کامل عیار است. می‌خواهد که هرچیز سر جای خودش باشد. شهامتش، یک تنه، از شهامتِ همه‌ی چند هزار هلندی که اینجا ولو شده‌اند بیشتر است. فقط مرگ می‌تواند او را از تاخت و تاز به‌خاطر خلیج بیندازد؛ اما به‌شما بگویم ژان باتلر عزیز! اگر میرمehنا تصادفاً هم کشته شود، هزار میرمehنای ده ساله تا شصت ساله جای او را پُر می‌کنند. این هم یک سنتِ ایرانی‌ست. اگر عرب‌ها مردانِ اوّل اسلامِ ایرانیان را نکشته بودند، هرگز این دینِ اسلام

ایرانی به وجود نمی‌آمد. هر بزرگی که بمیرد، شهیدی‌ست، و هر شهیدی، سایه‌ی خدا را بر سر خود دارد و نیروی صد بزرگ را از پی خود می‌گذارد و می‌رود. ژان باتلر عزیز! برای تان روشن است که چه می‌گوییم؟

— تا حدّ زیادی بله، جناب لُرد!

— به جُز فهمیدن و حس کردن، هیچ راهی وجود ندارد. اگر فوق‌العاده زیرک و تند نباشید، اینجا دوام نمی‌آورید. مثل برق، سرتان را زیر آب می‌کنند. بین خودمان باشد. در اینجا رابطه‌ی ما با هلندی‌ها، رابطه‌ی بسیار پیچیده‌ی است. هرگاه یارانِ میرمنا با ما درگیر شوند، هلندی‌ها قدری خود را عقب می‌کشند تا نیروی ما ضعیف شود. هرگاه با هلندی‌ها درگیر شوند، ما تا خطّ دوم عقب می‌نشینیم — گرچه ظاهراً همچو حالتی وجود ندارد و ما مثل کوه پشتِ همدیگر ایستاده‌ایم.

ژان باتلر عزیز! اصولاً شما باید متوجّه باشید که در این منطقه، موقعیتِ ما با موقعیتِ هلندی‌ها بسیار متفاوت است. ما انگلیسی‌ها ابداً قصد تصرفِ نظامی ایران را نداریم. همان هندوستان با آن همه امکانات، برای هزار سالِ ما بس است. بنابراین، برای ایرانیان، ما قوم مهاجم به‌شمار نمی‌آییم، بلکه تاجرانی هستیم که قصد معامله داریم و سود بُردن؛ هلندی‌ها دو جزیره‌ی بزرگ از جزایر ایران — خارگ و خارگو — را تصاحب کرده‌اند و قصد تصرفِ الباقی جزایر خلیج فارس را هم دارند. البتّه خوب است که ما در جلسات آقایان هلندیان و حتّی فرانسویان حاضر شویم و در مواقع لزوم، کمک‌شان کنیم؛ امّا ما و هلندی‌ها نه منافعِ مشترک داریم نه موقعیتِ متشابه. به همین دلیل، ما باید روش و خط‌مشیِ خودمان را داشته باشیم. مثلاً در مورد «تعصّب» که آقایان هلندی‌ها تا این حد از آن احساس نفرت می‌کنند، ما انگلیسی‌ها مطلقاً نباید با آن‌ها هم‌رأی بشویم؛ بلکه باید تعصّب

چرا که ما نمی‌توانیم می‌شود زانو؟

را در مسیرهای مورد نظرمان هدایت کنیم و از آن بهره‌گیریم. ما باید تعصباتِ ملی و فرهنگی و اخلاقی و معنوی را به تعصباتِ قبیله‌یی - عشیره‌یی حتی نژادی تبدیل کنیم. این کار باعث خواهد شد که مردم ایران، پیوسته با خود و در درونِ خود درگیر باشند و پیوسته نیز دستِ نیازشان به سوی ما دراز باشد.

ما باید کاری کنیم که کردها علیه آذری‌ها، آذری‌ها علیه فارس‌ها، فارس‌ها علیه خراسانی‌ها، خراسانی‌ها علیه ترکمن‌ها، و ترکمن‌ها علیه مازندرانی‌ها باشند. به این ترتیب، هرگز، هیچ قبیله‌یی به تنهایی، فرصتِ آن را نخواهد یافت که به تکامل و ترقی برسد، هر قبیله هم برای سرکوب قبائل دیگر، محتاج اسلحه و مهماتِ ما خواهد بود.

ما حتی می‌توانیم به جای مذاهب بزرگ و قدیمی ایرانی - که مردم را به وحدتِ دعوت می‌کنند - چندین خرده‌مذهب یا شبه‌مذهب بسازیم و تحویل گروه‌های ساده‌دلی بدهیم که دارای دانش و فرهنگ متعالی نیستند، و کاری کنیم که تعصباتِ شان متوجه این شبه‌مذاهب بشود و دائم بر سر مسائلی ناچیز درگیر شوند. این تجربه را در هندوستان داشته‌ایم، بسیار هم موفقیت‌آمیز بوده است.

تعصباتِ مثبت - یعنی تعصباتِ ملی و معنوی - از سمِّ قتاله هم برای ما خطرناک‌تر است؛ اما تعصباتِ منفی، قطعاً بیش از یک سپاه بزرگ به ما خدمت می‌کند. تعصباتِ در خدمتِ ایجاد اختلاف، کاری خواهد کرد که مغول هم با این سرزمین نکرده است.

یادتان باشد آقای ژان باتلر عزیز! ما سربازانِ وفادارِ دولت و حکومت انگلستان هستیم و یکپارچه و جان برکف در راه عظمت انگلستان. برای ما، اخلاق یعنی سود انگلستان، عدالت یعنی عدلی که به کار انگلستان

بیاید، رقتِ قلب یعنی دل سوزاندن برای مردم انگلیس.

برای ما، قبل از هرچیز، شوکتِ انگلستان مهم است و رفاه مردم انگلستان و تأمینِ آینده‌ی انگلستان.

برای یک انگلیسیِ مومنِ مذهبی، خدا آن خدایی است که انگلستان را آبرومند و سربلند نگه دارد، و پدر مقدّس ما مسیح، زنده است و هشیار به خاطر عظمت بخشیدن به انگلستان. آن مسیحیتی که بخواهد انگلیسی‌ها گرسنه و سرگشته بمانند، کفر مطلق است.

در واقع، هرسربازی، و هرانسانی، نسبت به میهن خود و مردم خود و آرمان‌های مقدّس خود، همین وظائف را دارد. به شرط آنکه به مرحله‌ی درکِ مفهوم «وظیفه» رسیده باشد.

ما باید ایرانی‌ها را - مثل هندی‌ها - از درکِ این‌گونه مفاهیم، دور و دورتر نگهداریم.

لرد باتلر جوان، سرخ و برافروخته از غرور، متقابلاً، زمان کوتاهی به چنگ آورد که نظر خود را درباره‌ی فرمانده و یلینگتن بگوید و خود را خلاص کند.

- شما، جناب فرمانده و یلینگتن! با نهایت ارادت و خلوص عرض می‌کنم که مایه‌ی سربلندی مردم میهن ما هستید.

انگلستان، در پناه مردان متفکر و واقع‌بینی چون شماست که این‌گونه غول‌آسا باقی مانده است. به قولِ دوستی «این جزیره‌ی کوچک متروک به نام انگلستان را دست‌های قدرتمندِ مردانی بزرگ چون لرد و یلینگتن، روی آب نگه داشته است».

من، جانب‌دانه، با تمامی وجود در خدمت شما هستم و از هم‌قدمی با شما احساس سربلندی می‌کنم، فرمانده!

یکی کیما ختم می‌شود زانو؟

— متشکرم افسر جوان! الباقی حرف‌های مان بماند برای جلسه‌ی دیگر؛ امّا تا فراموش نکرده‌ام نکته‌ی حسّاسی را به شما می‌گویم: کریم خان زند، همسر بسیار جوان و بسیار زیبایی دارد. کریم خان، این زن را دیوانه‌وار عاشق است و از او اطاعتِ کامل دارد و به قول خودشان تمام سمرقند و بخارا را به یک خالِ گونه‌ی این زن — که شاخه‌نبات نام دارد — می‌بخشد. همراه یک پیک و پیام‌دوستی و ارادت، قطعه جواهر گرانبهایی هم برای این زن جوان بفرستید تا از مهربانی او نسبت به خودمان برخوردار شویم. صورتِ خوب و بسیار جذاب شما مرا بر آن می‌دارد که بگویم خوب است که این پیکِ مودّت، خود شما باشید و جواهر را هم خودتان، در خلوت، به این بانوی زیبا پیشکش کنید... و از تأثیراتِ نگاه‌تان به هیچ وجه غافل نشوید... روزگار را چه دیده‌بید؟ شاید همان قدر که کریم خان خوش‌گذرانِ شاخه‌نبات را می‌خواهد، شاخه‌نبات بانو هم یک افسر جوانِ انگلیسی را بخواهد...



هنگامه‌یی از اجتماع مورچه‌ها و در مرکز این اجتماع به نشاط آمده‌ی جنجال‌گر پُرشور و حال، ملخی که هنوز زنده بود امّا شاید می‌دانست که دیگر هیچ امیدی نیست، به جانبی کشیده می‌شد. ملخ، گاه، یک پا را تکان می‌داد، ده‌ها مورچه پراکنده می‌شدند؛ سر را، تن را، دست‌ها را، پاها را... او می‌تکاند — با شدّتِ ممکن — امّا جمعیتِ شیرینِ حال مورچه‌گان، هرگز از چنین طعمه‌یی چشم نمی‌پوشید.

با دقّت که نگاه می‌کردی، می‌دیدي که انگار هر گروه از مورچه‌ها ملخ را

به سویی می کشید - بی اعتنای به تقلای مورچگان دیگر. به چشم می آمد که نبود جهت حرکت واحد، کار حمل و نقل را بسیار دشوار کرده است؛ نتیجه‌ی همه‌ی کشیدن‌ها و فشارها و تلاش‌ها، حرکت ملخ بود به جانب دروازه‌ی کوچک - با خاک نرم و زائیدی‌های خوراکی‌هایی که مورچگان، در گذشته به لانه رسانده بودند.

گروه عظیمی از مورچگان فقط گرداگرد این دایره‌ی پویا می‌گشتند و هیچ مشارکتی در حمل نمی‌کردند. به نظر می‌رسید که آن‌ها پیام‌هایی را از مرکز نیروی فشار دریافت می‌کردند و به تازگی از راه رسیدگان می‌رساندند.

— نیروی طرف چپ، تحلیل رفته است. به آن سو حرکت کنید!

— پای راست خلوت شده. تعدادی، خودشان را به آن منطقه برسانند.

— مورچگان تازه از راه رسیده جای مورچگان خسته را بگیرند.

— ..

گیج بازار غریبی بود؛ اما مسلماً مورچه‌ها می‌دانستند که کارها باید بسیار منظم و طبق مقررات به پیش برود؛ چرا که علی‌رغم آن هرج و مرج عظیم، ملخ، بسیار آرام به سوی لانه‌ی مورچه‌ها رانده می‌شد.

رفته‌رفته، اجتماع مورچگان روی و گرداگرد ملخ به جایی می‌رسید که چیزی جز یک تپه‌ی کوچک سیاه متحرک دیده نمی‌شد.

مورچه‌ها می‌لغزیدند، پرتاب می‌شدند، زیر دست و پا می‌رفتند، کوهی از مورچه، آن‌ها را گرفتار درد و سرگیجه می‌کرد... اما مسأله، ادامه‌ی حرکت بود.

ملخ، ناگهان، ترجیح می‌داد که دیگر هیچ تقلایی نکند. بی‌اعتراض، بی‌تکان، بی - حتی - نگریستن. مرگ را باور کرده بود و فرصت می‌داد که او را با دردسر کمتری بکشند.

بی‌کیا ختم می‌شود زانو؟

ملخ، رؤیاهای دور و درازش را مرور می‌کرد.
«دیگر به هیچ‌یک از آرزوهایم نخواهم رسید.»

میرمهنا، از خود بُریده، به حرکت مورچه‌ها و ملخ در مرکز مورچه‌ها نگاه می‌کرد. نرم نرمک، عرق از پیشانی او می‌چکید. پشتِ قَدَکْ خیس خیس بود.

میرمهنا با نوک یک شاخه‌ی شکسته‌ی باریک، اطراف ملخ را قدری پاک کرد. یک آن دور و برِ ملخ خلوت شد؛ اما مورچگانی بودند که دیگر هرگز از ملخ جدا نمی‌شدند. فقط مرگ می‌توانست آن‌ها را از هم جدا کند. ملخ، امیدش را از دست داده بود.

چند لحظه بعد، مورچگان، تهاجم میرمهنا را فراموش کردند، و باز، آن اجتماع بزرگ - با هدف واحد - را ساختند. شاید هم با تعداد بیشتر. ملخ به دهانه‌ی لانه رسید. عجب هیجانی! مورچه‌ها دیوانه‌وار می‌کوشیدند که ملخ را وارد لانه کنند. حتی قسمت‌هایی از دروازه‌ی بزرگِ لانه را درهم کوبیدند. نشد. خرد کردنِ ملخ امری اجباری شد. ملخ، با احساسِ مصیبت، تکان‌های سخت خورد؛ اما پیمانِ مورچه‌ها شک‌ناپذیر بود.

میرمهنا روی تخته سنگی نشسته بود و نگاه می‌کرد.

بلال - سیاه‌بَرّاق - در مقابل او ایستاده بود - خاموش.

میرمهنا، سرانجام، سر بلند کرد.

- تو اینجا چکار می‌کنی بلال؟ مگر هم‌الان نباید بوشهر باشی؟

- بودم، امیر! چیزی پیش آمد که آمدنم را واجب کرد.

- بگو و برگرد به بوشهر. خودسری را دوست ندارم.

- در بوشهر، دوستی را یافته‌ام که در دستگاهِ شیخ سعدونِ دزد، کار

می‌کند. این مرد، به‌علتِ نزدیکی به شیخ سعدون، او و نقشه‌های پلیدش را

به تمامی شناخته است. او می تواند، در لحظه‌ی مناسب، سعدون را از پای درآورد و بگریزد.

— نَع. اِدا اِدا. کِشْتِنِ حِکَّامِ مَحَلِّی، هِیچِ دَرْدِی رَا دُوا نَمِی کِنْد. شِیخِ سَعْدُون رَا کِه بَر دَاشْتِیْم، اَنگِلیسِی هَا و هَلَنْدِی هَا آدَمِی رِذَل تَر اَز اُو رَا مِی یَابَنْد و بَه جَایش مِی نِشَانَنْد و جَنگِ هَایِ مَحَلِّی و قَبیلَه یِی رَا، بِیشَابِیش، دَاْمَن مِی زَنْدَن. بَر دَاشْتِنِ حِکَّامِ خَائِن، مَسْأَلَه یِی مَا نِیستِ بَلال! آوَرْدِنِ حِکَّامِ مَرْدَمِی دَر سَتکَار، مَسْأَلَه یِی مَاسْت. تَا ز وِرْمَان نَر سِیدَه بَه اِینکِه آدَم بَسَازِیْم و بَگِذَارِیْم، آدَم بَر دَاشْتِن، کَار بِیهُودَه یِی سَت. بَه اِین رَفِیْقَت بَگُو بَمَانَد و مَا رَا اَز نِیَاتِ پَلِیدِ شِیخِ سَعْدُونِ دَزْد، بَاخْبَر کِنْد.

بَلال کَفت: اِگر خِلافِی نِیست بَه هَمسَرَم خَبَر بَر سَانِید کِه آدَم و بَازگِشْتَم.

— خِلافِی نِیست.



ابوجعفر نیشابوری، سرانجام، در هیبت دارو فروشان ولگرد، به خطه‌ی خراسان، آنگاه به توس رسید که قصر شاهرخ میرزا آنجا بود و غم دنیا در دل عبدالله میرزا و همسرش نیز، در کلبه‌ی، در همان جا.

ابوجعفر، تا آنجا که مقدور بود نزدیک قصر شاهرخ میرزا - بین قصر و بازار - سفره‌ی پهناور عطاری خود را گشود و سر حوصله - به ظاهر بی خیال - مشغول چیدن داروهای گیاهی خود شد.

ابوجعفر، اهل شعر بود و مجموعه‌ی از بدترین دوبیتی‌ها و رباعی‌های عالم هستی را سروده بود؛ اما از آن جا که طنّازی بسیار واقع بین و عادل بود

بسیار کمی غم می شود زانو؟

و قصد مردم‌آزاری، هیچ نداشت، هرگز اشعار خود را برای دوستان نمی‌خواند، بل هرچه می‌خواند از رباعی‌های خیّام و غزل‌های حافظ بود، و قدری هم رودکی؛ چنانکه گفته‌اند: «اگر ابو جعفر نیشابوری نبود، چه بسا، هیچ رباعی به نام خیّام در پهنه‌ی گیتی باقی نمی‌ماند»، و این جعفر، بیماری شعر خواندن داشت. اگر در خواب نبود، شعری به یقین وِردِ زبانش بود، چندانکه همسرش سی و نه بار او را تهدید به جدایی کرده بود، که «اگر باز به محض ورود به خانه، خواندن آن رباعی‌ها را - که همه‌ی ما از بریم - آغاز کنی، یا از خانه بیرون می‌اندازم یا خود ترک منزل می‌کنم»؛ به همین علت، حال، حال ابو جعفر بسیار خوب بود چرا که فرصتی ناب یافته بود برای از بر خواندن اشعار خیّام و دیگران:

از آمدنم نبود گردون را سود

و ز رفتن من، جلال و جاهش نفزود

از هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود

کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟

ای کاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بر دمیدن بودی

- خراسان، مهد علم طبّ است، و من از این خطّه برخاسته‌ام. در جهان،

هیچ دردی نیست که درمان نپذیرد؛ اما که باید از درد با دردشناس سخن گفت.

گفتی ام درد تو عشق است، دوا نتوان کرد

دردم از توست دوا از تو، چرا نتوان کرد؟

یکی از سربازانِ شاهرخ میرزا، آن سوی جاده، درست در مقابل
ابوجعفر ایستاده بود. تکیه داده به دیوار، و با گردنِ کج، محو جمال و کمالِ
عطاژ ابوجعفر شده بود، یا منتظر مانده بود تا ابوجعفر، همه‌ی داروها را
بچیند، آنگاه وادارش کند که برچیند.

لذتِ قراول و سربازِ سلاطینِ بد بودن لذتی ست که فقط همین قراولان و
سربازانِ شاه از شدتِ آن باخبرند.

ابوجعفر، قبل از گستردن سفره‌ی عطاری، به قدر کفایت تحقیق کرده
بود و می‌دانست آنجا که او سفره می‌گسترده، جای مجاز نیست؛ زیرا بسیار
نزدیک است به قصرِ سیاه شاهرخ میرزا؛ با این وجود، کارش همین بود که
بساطش را جایی پهن کند که محلّ اعتراض باشد؛ شاید به همین علت هم
دمادم سرباز را مخاطب قرار می‌داد و شعری می‌خواند.

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غُرّه آید از غُرّه به سلخ

— ای دلاور سربازِ خطّه‌ی دلاورپرو خراسان! در یک جا ایستادن،

برای پا و کمر بسیار خطرناک است. یا راه برو یا بنشین! نگرانِ نشستن هم
نباش که مبادا گروهبانی ببیند و مادرت را به عزای تو بنشانند. سران
سرزمین مقدّس خراسان، جملگی با من آشنا هستند و سلامت‌شان در گرو
حضور من است. اگر کسی برای تو پائی پوشی ساخت — که به هنگام
مأموریت نشسته‌یی — من آن پائی پوش را می‌خرم و برای خودش می‌دوزم

بسی کجا هم می‌شود زانو؟

و به خودش می فروشم...

سرباز، نگاه می کرد، با تمسخر لبخند می زد؛ اما هیچ نمی گفت.

ابوجعفر، هنوز، مشغول به چیدن بود.

ابوجعفر می پایید تا بداند که چه اندازه نفوذ کرده است.

— ای جوان رشید! در اندیشه‌ی آشنایان و رفیقانِ نااهل نباش. خداوند

آن‌ها را به زمین گرم می زند.

رفیقی من در این منزل ندیدم حقیقت دوستی یکدل ندیدم

از این مشتی رفیقانِ ریایی بُریدن بهتر است از آشنایی

سفره، به تمامی چیده شد.

ابوجعفر، فریاد برآورد: من داروهای بزرگِ عطارِ جهان، شیخ عطار

نیشابوری را می فروشم که جدّ جدّ من بوده است. رازهای شفابخشِ او

تماماً نزد من است. اگر این عطریات تمام شود، یک سال طول می کشد تا

من دوباره آن‌ها را فراهم آورم — از هفتاد جنگل. بشتابید و بستانید...

این زمان، سرباز، تنه از دیوار برداشت، به کاهلی و خستگی پیش آمد،

کنار سفره‌ی ابوجعفر ایستاد، جدّی و با تحقیر گفت: اینجا نمی توانی

بساطت را پهن کنی، چلغوز میرزا!

— من ابوجعفر نیشابوری‌ام — و سلامٌ علیکم. چلغوز میرزا شاید آن یکی

باشد که آن ته، بساطش را پهن کرده است و داد و بیداد به راه انداخته است.

من به او جوازِ عطاری نداده‌ام و نمی شناسمش — ابدًا. هرچه می خواهی، با

او بکن! به زندانش هم بیندازی، منعی نیست.

— نشنیدی چه گفتم مردک؟! جمع کن این سفره را و جایی برو که همه‌ی

عطاران، آنجا سفره گسترده‌اند.

— به چشم، سردار! فقط در یک جمله بگو که چرا نمی توانم بساطم را

اینجا پهن کنم، سردارِ دلاورِ خطّه‌ی خراسان؟

— حرفه‌ات چیست مردک؟ دلکچی یا دلت برای شلاق تنگ شده؟
— به وقتِ احتیاج و ضرورت، دلکچی نیز می‌کنم، اما حرفه‌ی اصلی‌ام،
می‌بینی که، عطّاری‌ست. داروهای دارم که در چنّته‌ی هیچ عطّاری در
سراسر خراسان پیدا نمی‌شود. از هیچ بابت هم دلتنگی ندارم، نه شلاق، نه
چیز دیگر. سوآلی کردم، جوابی نشنیدم، که اگر شنیده بودم، بی‌جنجال رفته
بودم.

سرباز دودل بود که تسلیم شود یا نه.

— جمع کن، تا سفره‌ات را لگدمال نکرده‌ام. اینجا حریم قصر سلطان
است. مگر کوری ابله میرزا؟

— «ابله میرزا» شاید آن یکی باشد که آن سوی چلغوز میرزا بساطش را
پهن کرده است. من ابو جعفر نسابوری، حکیم و طبیبِ نامدار خراسانم.
هرکس غیر از این می‌داند، به فریاد بگوید. لایقِ کوری هم نیستم چون
کوری صفتِ سلاطین و بزرگان است که بندگانِ دردمند را نمی‌بینند و
پیوسته بر دردهای‌شان می‌افزایند.

— سرت بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. نه؟

ابو جعفر، دلکانه دست به سر خود کشید، دست را بویید و گفت: نه...
سال‌هاست که قورمه‌سبزی نخورده‌ام. با سر که اصلاً نخورده‌ام. به شیوه‌ی
یعقوب‌لیث سیستانی، فقط نان و پیاز می‌خورم. بدون پیاز؛ ولی از شوخی
گذشته، داروهای دارم بی‌نظیر. برای هر دردی دوا می‌هست. بچه‌ی
نازنینت هرگز بعد از شیر خوردن، دل‌درد نمی‌شود و زار نمی‌زند؟ ریشه
نمی‌رود؟ پدرِ مادرِ مظلومش را در نمی‌آورد؟ خودت پا درد نداری؟ این
کاسه‌های زانوهایت دائماً تیر نمی‌کشد؟ مادر پیرت، پیوسته از کمر درد

بچه‌ی نازنینت
میرزا؟

نمی‌نالد؟

برای همه‌ی این‌ها، داروهایی هست مطمئن و شفابخش. از هر کدام که بخواهی، مختصری رایگان می‌دهم، بیازمای، کارآمد اگر بود، برگرد و هر قدر که لازم است بطلب.

سرباز، نگاه ابوجعفر را دزدید و نگه داشت - مدتی دراز؛ آنگاه گفت: راست می‌گویی یا باز هم دلقکی می‌کنی؟

- بیازمای! بیازمای! کلامی به این سادگی را ادراک نمی‌کنی؟ همان دارویی را که برای دل‌درد بچه‌ها مفید است، بگیر و بیازمای - طبق دستور من. اگر بچه‌ها خوب شد، بازگرد و الباقی را بخر!

سرباز، ناگهان فریاد کشید: بخرم؟

- بدون پرداخت وجه بخر! مثل همه‌ی سربازان سلاطین عالم، و سلاطین، و فرزندان ایشان، و درباریان، و سران سپاه و جملگی مُفْتُ خَرانِ مُفْتُ خوران.

- قبل از آنکه سر من و خودت را به باد بدهی دارو را بده، دستورالعملش را هم بده، بعد برو آنجا، آن سوی چلغوز میرزا و ابله میرزا و آن‌های دیگر بساطت را پهن کن!

- نه... هم دارو را بدهم هم آواره شوم، نه. این سو، قدری نزدیک‌تر به قصر سلطان. لا اقل عطر بارگاه سلطانی، گهگاه به مشامم - مشامِ جانم - می‌رسد و روحم راتر و تازه می‌کند.

- اگر دل‌درد بچه‌ها خوب شد، این سو؛ وگرنه -

- می‌روم وسط جهنم بساطم را پهن می‌کنم. خوب است؟

- خوب است.

- قول؟



زانوهای آن پهلوانِ مردِ ستبرُ سینه‌ی قوی بازوی بالا بلندِ گردن
افراشته‌ی خنجرکشِ شمشیر زن، لرزید و خم شد.
همه دیدند که خان، زانو نزد، به زانو درآمد.
همه دیدند که کریم خان، پیش شاخه‌نباتِ خم نشد، شکسته شد، تا شد،
فرو افتاد.

همه دیدند که خان زند، دیگر آن قداره‌کشِ گردن‌زنی که با نعره‌اش
زمین و زمان می‌لرزید، نبود.

همه دیدند که کریم خان زند، کوچک است، ظریف است، حقیر است،
شکستنی است، علیل است، کودک است...

همه دیدند که سرچشمه‌ی آن جوی شور، چشمان سیاهِ کریم خان زند
است نه درّه‌های رفیع کوهسارانِ برف‌اندود...
و دیدند که خان زند در برابر شاخه‌نباتِ پا به‌مرگ، هیچ نیست...
هیچ....

— بانوی من! معنای من! قدرتِ رزمیدنِ من! شاخه‌نباتِ من! قسم
می‌خورم... قسم می‌خورم... هزار بار قسم می‌خورم که نخواهم گذاشت...

یکی کجا خم می‌شود زانو؟

۵

بگو دلکِ دَر بارت شوم، تا بشوم...

چه کسی در میان ما ادعا می‌کند که شریف است، عاقل است، عادل است، مهربان است، رنگ‌ها را می‌شناسد، آهنگ‌ها را با حوصله و رضایت گوش می‌کند، دلش برای پرندگانی که تنها سفر می‌کنند می‌سوزد، اما هرگز عاشق نشده است؟

چه کسی در میان ما عطر عشق را نبویده است اما می‌تواند از باغ سخن بگوید، از نسترن، محبوبه‌ی شب، گل سرخ، شب‌بو، نرگس، یاس، اقاکیا...
شاخه‌نبات، بانوی اوّل دستگاه کریم‌خان زند بود، هجده ساله بود، چهار سال بود که به بیماری سلّ دچار آمده بود - دو سال پیش از آنکه به همسری کریم‌خان درآید.

(- دخترک! چرا این‌طور دردمندانه سُر فیه می‌کنی؟)

- من بیمارم، خان! سخت بیمارم. برای شما زنان خوبروی

سلامت در سراسر این سرزمین ریخته است. چرا از من نمی‌گذری تا به خوبان سلامت بررسی؟

— دخترک! من این‌طور حرف زدن را هیچ دوست نمی‌دارم. کریم‌خان فقط شاخه‌نبات را می‌خواهد. فقط. اراده کن تا این بساط حکمرانی را در آنی رها کنم و با تو به درون ایل بازگردم. شکار کنم، هیزم بشکنم، اجاق برافروزم - و - و - در - رکاب - تو - باشم. این که چیزی نیست. اراده کن و بیش از این‌ها از من بخواه، دخترک!

غزاله بانو، پیش از آنکه شاخه‌نبات تلخ اما آن‌طور زیبا از راه برسد، بانوی اول‌خانه‌ی کریم‌خان بود، و بسیار مقتدر. سی و سه سال داشت و در اوج زیبایی و لطافت بود، و در عین حال، جدی، سرسخت، یک دنده، بی‌گذشت، و... خطرناک.

کریم‌خان، به شکل غم‌انگیزی خواسته‌های پدر ایلی و زورمند شاخه‌نبات را تن می‌داد تا قدری از اقتدار غزاله بانو را درهم بکوبد؛ غزاله را، نرم و محتاط، با پشت دست، قدری عقب براند تا جا برای شاخه‌نبات خردسال باز شود؛ شاخه‌نبات را همچون غنچه‌ی بی‌یاورد تا راه برگل سرخ قدری بسته شود...

اما غزاله، پس رفتنی و درهم شکستنی نبود.

حال، شاخه‌نبات، به ظاهر، بانوی اول دستگاه کریم‌خان شده بود اما در باطن، تسلیم بی‌قید و شرط غزاله بود. تن به ارادت غزاله سپرده بود و از این واسپاری، بسیار راضی بود، و این غزاله بانو بود که شاخه‌نبات طفل معصوم را در مقام «بانوی اول دربار خان زند» نگاه می‌داشت، مسلط و راضی. مادری می‌کرد - آن‌گونه که مادران، کمتر می‌کنند، و خواهری، و دوستی، و می‌دانست که چه می‌کند.

شاخه‌نبات، اما، سل، ریه‌هایش را نابود کرده بود. رفتنی بود. همیشه خسته بود. سُرْفه، پیرش می‌کرد. سُرْفه، جمله‌های حتی بسیار کوتاه شاخه‌نبات را تکه پاره می‌کرد. قطعه قطعه. ریز ریز.

کریم‌خان در طول دو سال و اندی که پرشورترین سال‌های زندگی او بود، حتی یک لحظه هم شاخه‌نبات را کنار نگذاشت.

وسعتِ نگاهِ متکدّی او را شاخه‌نبات گرفته بود.

خان، در جوار شاخه‌نبات، غزاله را می‌دید و نمی‌دید. نگاهش، جُز به آن‌گاه که شاخه‌نبات را می‌نگریست و بی‌صدا می‌گریست، پوسته‌ی همه چیز را لمس می‌کرد؛ به درون نمی‌رفت، نمی‌شکافت، درخواستِ حضور نمی‌کرد. نفوذ نگاهش آنجا بیداد می‌کرد که صورت شاخه‌نبات را می‌پایید.

اگر خان، غزاله را نمی‌دید، غزاله همه چیز را می‌دید و تحمل می‌کرد. هرگز بهانه نمی‌گرفت تا برخوردی پیش بیاید. او مهربان‌تر از خان، شاخه‌نبات را می‌نگریست و بی‌توقع‌تر می‌گریست، و شاخه‌نبات در حکم کودکی بود که فقط از مادر، قبول پستان می‌کند. فقط سرش را در تن غزاله فرو می‌برد. فقط با اشک‌هایش، جامه‌ی غزاله را مرطوب می‌کرد. غزاله می‌دانست این طور درهم رفتن و نفّس به نفّس دادن، چقدر خطرناک است. سه حکیم، به تأکید گفته بودند؛ امّا غزاله، به مرض هم انگار راضی بود - به شرط طول عمر بیشتر شاخه‌نبات.

هیچکس این مهربانی بی‌مرز غزاله را ادراک نمی‌کرد. هیچکس حتی نمی‌کوشید. همه می‌گفتند: غزاله بیش از آن خوب است که به محاسبه درآید.

مادر شاخه‌نبات، چند شبانه‌روز، از ایل آمد و کنار غزاله نشست، آن

گریستن‌های بی‌صدا و بی‌تظاهر غزاله را دید، و آن تیمارداری
شگفت‌انگیزش را. آن تسکین دادن دل کوچک پرنده‌ی بی‌بال و پر را.
— شاخه‌نبات بانو! دخترکم! من که غزاله هستم به تو می‌گویم که
هیچ‌کس به این مرض نمی‌میرد. بدان! مشقت دارد اما مرگ ندارد.
مادر شاخه‌نبات، دختر را می‌سپارد به غزاله و به ایل بازمی‌گردد و به پدر
شاخه‌نبات می‌گوید: آنجا زنی هست که دخترم را می‌پرستد. دخترم، بُت
زنده‌ی اوست. نه شاخه‌نبات من به جز او کسی را می‌بیند، نه او به جز
شاخه‌نبات وجود کسی یا چیزی را حس می‌کند. من آنجا زائد محض
بودم... و... حیف خلوت‌شان بود...



غزاله، سوای آن مدتی که در جلسه‌های سیاسی و اجتماعی کریم‌خان
حضور می‌یافت، با اقتدار و قدری خشونت هم حضور می‌یافت، دیگر،
به هیچ علت و بهانه دم تیغ کریم‌خان نمی‌آمد. در این جلسه‌ها هم هرچه
می‌خواست، به سود کریم‌خان بود - بی‌منت.

— مگر نگفته بودم که خواندن و نوشتن را به خان بیاموزید؟ من گمان
می‌برم این مسأله را از میرزا محمدبیگ خواستم. میرزا! یادت می‌آید که
چنین چیزی را - خیلی هم جدی - از تو خواسته باشم؟

— بله بانو! به یادم هست؛ اما خان گرفتار چندین گروه است که با او در
جنگند و یا مقدمات جنگ‌شان را فراهم می‌کنند. در جبهه‌ی جنگ،
لابه‌لای آن همه شمشیر و تفنگ که نمی‌شود به کسی خواندن و نوشتن
آموخت. جسارت است؛ اما می‌شود؟

کتاب
میرزا
محمدبیگ

— میرزا! گمان نمی‌برم که شما در تمام عمرتان، یک جمله‌ی بی‌زخم
زبان گفته باشید...

— هان! بارک‌الله به بانو! من همین چند لحظه‌ی پیش، چنین مطلبی را
به او گفتم. نگفتم میرزا؟

— فرمودید خان! هزار بار هم فرموده‌بید؛ هزار بار هم شنیده‌بید که از
راه کین نیست؛ مهر است که جامه‌ی زخم‌زبان می‌پوشد.

شاخه‌نبات، روی تخت افتاده بود و بیدار؛ اما چنان بی‌حال که با خواب
فاصله‌ی نداشت، آلا اینکه در خواب، خواب‌های بد می‌دید و می‌پرید، در
بیداری، کابوس را جانشین آن خواب‌های پریشان می‌کرد.

دوزن بر بالین او ایستاده بودند - اشک ریزان - و گهگاه، یک قاشق از آن
مایع غلظت‌یافته - شاید آب ولرم بهدانه - به حلقش می‌ریختند تا از آن
خشکی‌کشنده‌ی دهان و گلو خلاصش کنند.

غزاله بانوی خوب، با اندوهی غریب، دست‌های نرم شاخه‌نبات را در
دست داشت - به زانو درآمده، کنار تخت. گاه نوازشی می‌کرد، گاه می‌بویید،
و گاه آن دست‌های کوچک را می‌بوسید - که اگر شاخه‌نبات دختر دُرَدانه و
یگانه‌ی غزاله بود هم‌مهری بیش از این نصیبش نمی‌شد.

دو حکیم، در دو سوی تخت، با فاصله، ایستاده بودند - دست‌ها گره
زده، مبهوت، و در اندیشه، که چه باید کرد، و در وحشت مرگ، که اگر
کریم‌خان برسد...

داروها، جمیع شایستگی‌های‌شان را از کف داده بودند.
اینگاه، صدای تاخت چند اسب نزدیک شد. صداهای دیگر و دیگر.

چشم‌ها به‌در. صدای پای سنگین کریم‌خان.
 باز شدنِ آهسته‌ی درِ اتاق شاخه‌نبات.
 غزاله، حتی رُخ به‌جانب در و خان نگرداند.
 کریم‌خان وارد اتاق شد - سخت غبارآلود و خسته‌صورت و مستأصل.
 - «در خدمت‌م بانوی من! کریم کوچک تو در پیشگاهِ توست. امر
 فرموده بودی، به‌اطاعت آمدم» و دیگر گریه‌امان نداد که چیزی بیفزاید.
 از پی مدتی خاموشی، شاخه‌نبات نالید: می‌خواستم تو باشی و بمیرم...
 بالای سرم باشی و حرف‌هایم را بشنوی...
 شاخه‌نبات، لابه‌لای سُرَفه‌های پیدار یا تک سُرَفه‌های بی‌رمق،
 حرف‌هایش را کُند و بُریده می‌زد یا نمی‌زد و باور داشت که زده است.
 - این‌طور نباش، مَرَد! قدرت داشته باش! باز هم همان قدرتی را
 به رُخم بکش که سال‌ها پیش کشیدی و بُردی... من داشتم می‌آمدم
 اصفهان، نزد تو؛ امّا می‌بینی که. نشد دیگر... به‌حال مرگ افتادم. تمام شد...
 این قصّه هم تمام شد.

کریم‌خان، همچنان، به‌پهنای صورت می‌گریست.
 همه البته می‌گریستند؛ امّا گریه‌ی پهلوانی مثل کریم‌خان، کمالِ گریه
 بود، اوجِ گریه بود. اشکِ بارِشی که نه، خون بارِشی بود به‌رنگِ اشک -
 بی‌هیچ رنگ.

- بانوی من! شاخه‌نبات من! قسم می‌خورم... قسم می‌خورم که
 نخواهم گذاشت، نخواهم گذاشت یک مواز سرِ تو کم بشود. تو را مثل یک
 غنچه‌ی گلِ سرخ، شاداب و سلامت به‌زندگی باز می‌گردانم...
 غزاله با نگاهی سرشار از تحقیر و سرزنش، کریم‌خان را نگاه می‌کرد و
 بالبه‌های به‌هم دوخته می‌گفت: ای بیچاره! ای بیچاره!

شاخه نبات اما تحقیر نمی کرد، نشنیده می گرفت.

— کریم خان! بعد از من، باز، غزاله بانو را... بانوی اولِ حَرَم خود کن و بخشی از گناهی را که نسبت به او کرده یی جبران کن! دیگر، هرگز، به هیچ دلیل، هیچکس را در مقابل او نشان... حتی اگر صدبار شاخه نبات تر از شاخه نبات تو باشد... می فهمی کریم خان؟ می فهمی؟

— بله بانوی من... به چشم...

— مثل یک مادر... یک خواهر خوب... چقدر، مگر چقدر می شود خوب بود؟ چطور از من... پرستاری کرد؟ مگر می شود این قدر انسان بود، شریف، مهربان...

تو کریم خان! مرا برسر او خراب کردی... مرا، بی جهت، به او ترجیح دادی... او را از خودت دور کردی... و او باز هم... باز هم... خدای من! شب و روز... شب و روز... بالای سرم نشست... دست هایم... دلم... دلم را گرم کرد...

— شاخه نبات بانو! تو نباید اینقدر حرف بزنی... برای تو خوب نیست... خستگی و دل تنگی برای تو خوب نیست...

— این حرف ها را باید بزنی... وَاَلَّا، غم، زودتر از درد مرا خواهد کشت، غزاله بانوی بانوان! کریم! خدا تو را نبخشد اگر او را بیازاری... من، تو را از او گرفتم؛ من، که سرتاپا حماقت بودم... حالا می خواهم خودم... گناهم را جبران کنم. غزاله بانوی مرا در صدر بنشان تا من معصوم، صدرنشین باغ بهشت شوم...

— هرچه دستور داده یی و بدهی، همان کار را می کنم... قسم می خورم...

— روی حرفش، هرگز حرف... نزن... فقط بگو چشم!

— چشم به شما، شاخه نبات بانو، و چشم به بانو غزاله، پیش از آنکه

دستوری داده باشد و چیزی خواسته باشد... چشم... خواهی دید...
خواهی دید که چه مقامی به او خواهم داد... خواهی دید بانوی من، نور
چشم من!

هرچه بخواهی، هرچه امر کنی، عیناً همان خواهد شد. سلطان، تویی،
بانو! سلطان، تویی؛ فرمان روا تویی؛ بانوی بانوان جهان تویی. بگو دلک
دربارت شوم، تا بشوم بانو! بگو... بگو بنده‌ی درگاہت شوم تا بشوم بانو!
بگو غلامت شوم تا سر از بوسیدن جای پایت بر زمین، هرگز برندارم بانو!
سکوت. صدای گریه‌ی بی‌صدای کسانی که ایستاده‌اند و چشم
به شاخه‌ی نبات دوخته‌اند که چگونه حرف‌هایش را از لابه‌لای پیچ و خم
صدها سُرَفه رد می‌کند، و کی آخرین جمله‌اش را خواهد گفت. هیچکس
نمی‌داند که وفاداری، تا آنجا که بخواهیم، چگونه تختِ سینه‌ی مرگ
می‌زند.

شاخه‌نبات، سکوت می‌کند. چشم‌ها را می‌بندد.

یک بار و برای آخرین بار دست‌های غزاله بانو را می‌فشارد - اندک.
یک بار برای آخرین بار لای چشم‌ها را باز می‌کند، کریم‌خان را
می‌جوید، به او لبخند می‌زند و دست‌هایش دست‌های قدرتمند کریم‌خان
را می‌طلبد. غزاله، دست شاخه‌نبات را در دست‌های کریم‌خان می‌گذارد.
- کریم! آمنه و عاطفه را که این همه وقت است از زندگی‌شان
گذشته‌اند، دوست دارم... دوست داریم. آن‌ها ندیم غزاله بانو می‌شوند.
به احترام نگهشان بدار.

سکوت.

کریم‌خان، مبهوت.

چالِ خوف‌انگیز سکوت را کسی باید پُر کند.

آمنه و عاطفه، خدمتگزاران خاصّ شاخه‌نبات بودند، که اینک درمانده، زیر گریه‌ی باصدا می‌زنند، و دیگر برای این‌گونه گریستن، زود نیست.

حکیمِ اوّل، آهسته به شاخه‌نبات نزدیک شد و نبض او را گرفت.
سکوت.

— خدا به شما صبر بدهد، خان! حکایت تمام است.
کریم‌خان، در میان گریه گفت: ای خاکِ برسرِ آن حکیمی و آن حکیمانی که به جای نجات جان یک بیمار نوجوان، مُژده‌ی تمام شدن حکایتش را می‌دهند.
صدای مویه‌ی چند سویه برخاست، اوج گرفت، و فضا را از زاری ناامیدانه انباشت.



— بیگانگان، از هر قوم و قبیله که باشند، باید خلیج فارس و دریای عُمان را، بدون تأمل تخلیه کنند و به سرزمین‌های خود بازگردند. بروند پیک بفرستند و اگر از ما تقاضایی دارند، مکتوب، به آن پیک بسپارند. پس از آن، اگر شما اجازه دادید، آن‌ها حق خواهند داشت، با حقوق مساوی با شما، طیّ قراردادهایی عادلانه، گروه‌های کوچکی را برای تجارت — و فقط تجارت — به بندرهای ما بفرستند، و متقابلاً، گروه‌های کوچکی از ما نیز برای تجارت به بندرهای آن‌ها بروند. راه، دو سویه باز باشد، و اگر دزدان دریایی فرنگی به ما حمله کردند، خساراتِ ما را بیگانگانی که رغبت تجارت با ما را دارند، پردازند... هیچ صورتِ دیگری، مقبول نیست.

این، یک. اگر موافقید، برخیزید و بنشینید. اگر مخالفید آنقدر نشسته بمانید که جان از تن تان خارج شود...

باز آن نخلستان ریگ. خیل جمعیت - آشنا، کم آشنا، غریبه - مهمان. میرمهنا، برادران او، و یارانش. زنان و مردان جنوبی، جای جای، تا اعماق نخلستان.

مثل همیشه‌ی تازگی‌ها، ارسال، نزدیک میرمهنا، همسر میرمهنا در قفای سردار.

میرمهنا، باز، بانگ برداشت: دو: هلندی‌های نفرت‌انگیز نفرین شده، باید، هرچه سریع‌تر، بدون بحث و مذاکره، دو جزیره‌ی خارگ و خارگورا - که ملک مطلق ماست و بخشی از سرزمین ما و نور چشم‌های ما - به ما بازگردانند و خساراتی بابت مدتی که این دو جزیره‌ی ایران را در تصرف ناحق خود داشته‌اند، به ما بپردازند، و حق ما را از مرواریدهایی که صید کرده‌اند، خرچنگ‌ها، میگوها، ماهی‌ها و صدف‌هایی که گرفته‌اند و برده‌اند، بدهند - بی‌گفت و گو.

- مرجان هم.

- بارک‌الله مجتبی. مرجان هم.

سه: ما می‌خواهیم و می‌کوشیم کاری کنیم که بر سراسر ایران، حکومتی واحد و مردمی حکم براند. ما ابداً در پی آن نیستیم که آن حکومت، خودمان باشیم - مگر آنکه بی‌لیاقتی و بزدلی دیگران، مجبورمان کند. ما حفظ جنوب مملکت را برعهده می‌گیریم و حفظ خلیج فارس، دریای عُمّان و جزایر خلیج را، و مسلماً هم از پس این کار خواهیم آمد.

یادتان باشد که هیچ قوم و قبیله‌ی در این دریا جزیره‌ی ندارد که ملک

پدران‌ش بوده باشد. ما البته رخصت می‌دهیم که برخی قبایل در این جزایر زندگی کنند مشروط بر آنکه به سرشان نزنند ادعای تصرف و مالکیت کنند.

چهار: ما می‌خواهیم که در پناه حکومت واحد مرکزی مقتدر، خودمان در حکم حکومت ولایتی باشیم و مطیع حکومت مرکزی - به شرط آنکه حکومت مرکزی، عرضه‌ی رسیدگی به دردها و مشکلات مردم ما را داشته باشد و در جهت خدمت خالصانه به مردم، ما را حمایت و تقویت کند.

پنج: ما می‌خواهیم که ریشه‌ی شیخ سعدون دزد، که نماینده‌ی فاسد اجانب در خاک ماست، از بن‌کنده و سوزانده شود.

نصیرخان لاری، که ایرانی‌ست و سرنترسی دارد و مواقع لزوم می‌تواند یار ما باشد، دست از یاغیگری بردارد و به ما بپیوندد.

شیخ سلمان گبانی که خود را ایرانی می‌داند و الحق که مردی‌ست شریف، در کنار ما و در خدمت مردم و حکومت مرکزی باقی بماند، و ما از او حمایت خواهیم کرد - مگر آنکه ببینیم که خدای نکرده به سود بیگانگان کار می‌کند.

شش: ما می‌خواهیم که بیگانگان و نوکران و بردگان آنها، بصره، فاو، بغداد و سایر بلاد تاریخی این ناحیه را به خود مردم این منطقه واگذار کنند. ما البته اگر مصلحت دیدیم، به‌طور عادلانه، تجارتخانه‌هایی را در این سرزمین‌ها در اختیار بیگانگان خواهیم گذاشت - به شرط آنکه، گفتیم، آنها هم متقابلاً در سرزمین‌های‌شان، تجارتخانه‌هایی به ما واگذار کنند.

هفت: ما کسانی را که مخالف این نقشه‌ها، این خواسته‌ها و این آرزوها هستند، در خشکی و دریا، شب و روز، وقت و بی‌وقت، به هر طریق که ممکن باشد، به هر شکل که شدنی باشد، خواهیم کشت، غارت خواهیم کرد، به زمین گرم خواهیم زد، قتل‌عام خواهیم کرد و به‌روز سیاه خواهیم

انداخت.

جمعیت تشنه‌ی این پیام، ناگهان از جای جست و هلله به سر انداخت و فریاد به آسمان فرستاد.

میرمهنا، به همان شیوه‌ی شیرینش، جماعت را از جنجال بازداشت.
— پیش می‌خورید، تُرش می‌کنید. هلله را بگذارید برای روز پیروزی.
به خاطر حرف‌های خوب، جشن نگیرید؛ زمانی که حرف به اقدام و نتیجه رسید جشن بگیرید و هر غلطی می‌خواهید بکنید... خُب... هفت -
— هشت، هشت... هشت...

بسیار خوب. برای یک نمره، خودکشان نکنید. هشت. ما در سراسر دریای جنوب، جاده‌های دریایی پهناوری خواهیم گشود تا بتوانیم با هندیان و چینیان و ملت‌های دیگر، روابط دوستی و تجارت برقرار کنیم، و این جاده‌های دریایی، جاده‌های آبی به رنگ آسمان پاک جنوب را، در صورت ضرورت، با قطره‌قطره خون پاک خود، سُرخ سُرخ خواهیم کرد و بر این جاده‌های آبی سرخ، باز هم کشتی‌های مان را خواهیم راند، تا این جاده‌های خونین همچون یادگاری از ایمان ما، استقلال‌طلبی ما، و آزادی‌خواهی ما برای فرزندان مان باقی بماند.

سکوت.

سکوت سرد.

نگاه‌های خالی

قلب‌های مملو از امید.

میرمهنا پوزخندی زد.

— آوه! اقللاً یک غیه بکشید و هلله راه بیندازید - خاک برسرتان

نکنند! نگفتم «نفس نکشید»، گفتم بی‌جهت جشن نگیرید.

ناگهان سلیمه با تمامی قدرتش، غیه کشید، و جماعت از پی او
 میرمهنّا، لبخندی غریب به سوی سلیمه فرستاد.
 سلیمه، به همان گونه پاسخ گفت.
 ریگ، از طنین آن غوغا لرزید.
 مادر میرمهنّا به احساس تنهایی خود جواب داد و در اتاقِ دربسته‌ی
 قصر، مویه آغاز کرد.



محمدبیگ خورموجی، دستی آهسته بر شانه‌ی کریم خان نهاد.
 — برادرم... برادرِ دلاورم کریم خان!... عزا، مرز ندارد. اگر تن بسپاری
 به گریستن بر مرگ بانوی بانوان، گریه، دیگر، بند نخواهد آمد. اگر
 خودخوری کنی، اندرون‌ت از حیات تهی می‌شود و هیچکس به فریادت
 نمی‌رسد. آنکس که می‌تواند گریه نکند و می‌کند، عزای او صورتِ عزاست
 نه ذاتِ عزا. غلبه کن! ریشه‌سوز کن! خلاص کن خودت را. گریه از جنس
 شاخه‌نبات نیست؛ فرو بگذارش! اندوه را بتکان از خویش! کمر راست کن!
 گذشته را رها کن! فردا باز آفتابی هست، چشمه‌یی هست، امیدی هست، و
 دخترانی هستند زیبا و طاهره که بتوانند دلِ شکسته‌ی هزار تکه‌ی سرداران
 بزرگ را آنگونه به هم بدوزند که چل تکه‌ی عشق را یکپارچه کنند — مثل
 روز نخست.

دلقک دربارت شوم، تا بشوم...

کریم خانِ دلاور! تو سخنان محمدبیگ خورموجی را سال‌هاست که
 پذیرفته‌یی و زیان هم ندیده‌یی. این بار نیز بپذیر! بارِ اندوه را زمین بگذار!
 — بسیار می‌خواستمش محمدبیگ. بسیار می‌خواستمش. به شوق او

می‌جنگیدم. تا بود، جنگی نبود که از آن شکسته و سرگشته بازگردم. پیش از آنکه خودخوری آغاز کنم، اندرونم پوک شد. خالی شدم. هیچ شدم... محمدیگ! به تو راست می‌گویم. فقط به تو. تاب تحمل هر ضربه‌ی را داشتم - و دارم - به‌جُز مرگ شاخه‌نیات. خوب بود، و برای چنان خوبی، مرگ زود بود؛ بسیار زود. مردانِ قدرتمند، برای مُردن به دنیا می‌آیند نه مرگِ خوبان را تحمل کردن...



این همه خفت به خاطرِ وطن

— آهای! بخرید! بخرید! برای هر درد، دوايي هست. درد از آن سخت تر نباشد، باز هم بی دوا نمی ماند. فقط باید دردشناسِ حقیقی را بیابید. هر مشکلی مشکل گشایی دارد هر درد دوايي دارد. «دردم نهفته به ز طیبیان مدّعی». باشد که از خزانه‌ی ابو جعفر نیشابوری اش دوا کنند. شاعر فرموده است.

ابو جعفر، باز، پای بساط دارو فروشی اش فریاد می کرد و جنجال. عابران، مغلوبِ جنجال می شدند و چند لحظه می ایستادند. مردی کلاه روستایی تا پیشانی فرو کشیده، در انتظارِ خلوت بود. — برادر! برای کچلی هم دوايي داری؟

ابو جعفر، موهای پرپشت و وز کرده‌ی خود را نشان داد و گفت: به! این گیس بی صاحب مانده را نگاه کن. «وامانده در عذابم انداخته است»... و من، خود، روزگاری کچل بودم — صافِ صاف. آینه. از همین دارو بهره بردم

که این بلا بر سر آمد. شانه‌شکن زلفی دارم که خدا می‌داند.

— آهسته حرف بزن حکیم! آبرویم را بُردی.

— چرا برادر؟ چرا آبرویت را بُردم؟ کچلی که گناه نیست. سلاطین، تا سر در گناه و فساد فرو رفته‌اند و شرم نمی‌کنند و تازه رهگذران بی‌گناه را گردن می‌زنند. به جرم گناه. آن وقت تو... تو... هیهات... از این گذشته، این کلاهی که تو بر سر نهاده‌یی به قدر کفایت تو را بی‌آبرو کرده است... دیگر اقدام تازه‌یی لازم نیست.

— بده من! بده من! تو کچلی ما را که خوب نمی‌کنی هیچ، سر ما را هم به باد می‌دهی. چقدر می‌شود؟

— فقط یکصد و پنجاه دینار: پول نیم من زردک.

— والله گران است؛ اما به امید باطل همه‌ی آنچه را که در جیب دارم به جیب تو می‌ریزم.

اینگاه سربازی به جمع نزدیک می‌شود و سرک می‌کشد.

— مردک! مگر به تو نگفتند که اینجا، مجاز به کاسبی نیستی؟

— آنکس که گفت، مزد گفتنش را هم گرفت و رفت. برو سروقت هم او. از این خشکه درخت، دیگر، انتظار میوه نداشته باش، فرزندم. ابو جعفر از بالای سر جماعت مردی را که داروی کچلی خریده بود مخاطب قرار داد و گفت: آهای! تو که داروی زینتی خریدی! بله تو... دستور مصرفش را روی کیسه نوشته‌ام. مبادا سر خود کاری کنی و فقط نفرینش به ما برسد! خب! دلاور! اگر چیزی را مشتری نیستی به دیگران حق تماشا بده به حقیر حق کسب.

— قصد خرید دارم؛ اما اول می‌خواهم بدانم آن چلغوز میرزایی که به رفیق من داروی دل‌درد داده که به بچه‌اش بدهد، تویی یا دیگری ست؟

— اولاً چلغوز میرزا خیلی بالاتر بساط دارد. من حکیم ابو جعفر عطارِ نیشابوری هستم. ثانیاً جواب دادن به سوآلت، مشروط به شرایط است — سردار!

اگر بیمار، دارو را خورده و خوب شده، بدیهی ست که آن را من داده باشم و هیچ طبیب دیگری این هنر را بروز نداده باشد؛ اما اگر خورده و به رحمت ایزدی پیوسته، همان چلغوز میرزا داده که آشنای شماست و بساط ریا پهن کرده است. برس که اگر بداند باز هم چند تن را کشته، به کمپانی هند شرقی پناهنده خواهد شد و نوکری انگلیسیان پیشه خواهد کرد.

— ببینم مردک! تو دلکی یا دوافروش؟

— این هم مشروط به شرایط است سردار! در عصر ما — که عصر خوبی نیست و عصر نکبت و فقر و در به دری ست — هر انسانِ عاقلی حق است که قدری دلکی بداند، تا به هنگام، جان خود از چنگالِ نوکرانِ حکام برهاند؛ اما غیر از دلکی هم حق است کاری شریف بداند تا در برابر مردم شریف، به شرافتِ کارِ تن بسپارد و خدا و بندگان خدا را از خویش راضی کند. جوابم را ندادی. آن بیمار خوب شده است؟

— بله... پدرش دوستِ من است. بسیار راضی ست. حال، من برای درد دیگری دوا می خواهم.

— برای آن درد، دوايي ندارم. خدا شفایت بدهد!

— کدام دردِ پدر سوخته! پسران من، هردو، به ناگهان، کچل شدند. اگر داروی شفابخشی بدهی، پول هم می دهم.

— سُنّت را نشکن، سردار! مأمور حکومت به زور می ستاند، مدعی هم می شود. پول، ندیده ام که تا به حال، سربازی از جیب خود درآورد و

به دیگری بدهد. نانِ حرام، برکت سفره‌ی مأموران حکومت است. تا زور می‌توان گفت، پول نمی‌توان پرداخت. برای بچه‌هایت، زفتی دارم بی‌نظیر. هاه! هم آن برادر را می‌بینی با قبای سیاه که دور می‌شود. برای خودش از همین دارو خریده است. من، خود نیز، به برکتِ همین دارو این‌گونه گیسوبلند و شانه‌شکن شده‌ام. برو برادر! برو پسر جان! خلوت کنید! خلوت کنید. من با این سردار، سخنی محرمانه دارم...

ابوجعفر، سر به نزدیک گوش سرباز برد و زمزمه کرد: ببین! لُبّ کلام: دارویی می‌دهم با تضمین، به رایگان، در عوض، تو و آن رفیق نازنینت که از من داروی دل‌درد گرفته - و بین خودمان بماند، داروی فرزند آوردن - کاری کنید که من بتوانم وقت عبورِ سلطان از اینجا، دردی از کوه دردهای مردم نیشابور را به عرضش برسانم. حاکم نیشابور، در ستمگری پیداد می‌کند. مردم، دعا به جانِ مغول‌ها می‌کنند. بیم قیام می‌رود. یک عمر، همه‌ی دردهای خودت و خویشان‌ت را دارو می‌دهم... فقط فرصتی پدید آور که من برپاهای سلطان بیفتم...

— دارو را بده!

— بفرما! می‌پزی، خمیر می‌کنی، روی پارچه‌ی کتان می‌مالی، می‌چسبانی به سرِ بچه‌ها، و... همه چیز را روی کیسه نوشته‌ام.

— بعد از چه مدّت اثر می‌کند؟

— هفت بار زفت. کم از چهار ماه طول می‌کشد تا پسرانت - و شاید هم دخترانت - پرموت‌ترین مردان یا زنانِ خطّه‌ی خراسان بشوند.

— اگر نشدند؟

— می‌شوند. قول مردانه می‌دهم.

— این کیسه برای چند بار زفت انداختن است؟

— دوبار.

— چرا برای هفت بار نمی دهی؟

— ندارم. مگر نمی بینی؟ تمام شد. صد و پنجاه کیسه داشتم تمام شد. این حکومت، اُمّتی را کچل کرده است. حال باید پیکی راهی نشابور کنم تا مواد اصلی را از آنجا بیاورند، بسازم، تحویل بدهم. اگر امروز بفرستم تا دو هفته‌ی دیگر باز می‌گردد.

— بفرست!

— به پای سلطان افتادن چه می‌شود؟

— اول باید بچه‌هایم مو درآورند، بعد.

— نع! من سربازانی را می‌شناسم که از درد زانو زار می‌زنند. خمیر مالیدنی می‌دهم، دو روزه درد عقب می‌نشیند و این سربازان، مرا در خود قصر به پابوس سلطان می‌برند؛ دختران کچل تو هم بی‌شوهر می‌مانند.

— پدرسوخته‌ی آبروبر! اولاً یکی‌شان، فقط یکی‌شان دختر است، الباقی همگی پسرند. ثانیاً سلطان، هیچ فایده ندارد، به درد تو هم نمی‌خورد. کس دیگری هست که می‌تواند به داد تو برسد و می‌رسد امانه با وعده‌ی گیس - خرمَن خرمَن.

ابوجعفر، بازی را همچنان ادامه می‌داد: نع! فقط سلطان.

— اما، بدبخت! سلطان واقعی خراسان هم اوست که من می‌خواهم تو را به او برسانم. فقط عیبش این است که در محاصره‌ی جاسوسان است، و با هیچکس حق ملاقات ندارد.

— کسی که حق ملاقات ندارد، قدرت هم ندارد.

— دارد مردک! من به تو می‌گویم. فقط باید راهش را پیدا کنم.

— پیدا کن. چرا وقت‌گشی می‌کنی؟ خودم می‌آیم زفت بچه‌هایت را

می اندازم و تا در آمدن زلفِ تک تک شان نزد تو می مانم. خوب است؟
— خوب و بدش که السَّاعه معلوم نمی شود. هر وقت که جوانه زد،
می شود گفت خوب است و خدا را شکر کرد. حالا قَسَم می خوری که این
حرف های پَرت و پَلا که می زنی، بالاخره به نتیجه می رسد؟
— البتَّه که قسم می خورم. من کاری جز این ندارم. حرف های پَرت و پَلا
را هم آن چلغوز میرزا می زند که آنجا بساطش را پهن کرده.
— اگر دروغ بگویی و حتّی یک تار مو هم از جایی سبز نشود، خونت
حلال است؟

— حلال... حلالِ حلال.

— پس به زودی آن بزرگوار را که گره از کار تو و جمیع نشابوریان باز
کند خواهی دید. در خلوت و به آسودگی. پیکت را هم امروز به نشابور
بفرست!
— اَقلاً بگو این مرد که سلطان واقعی خراسان است و حقّ ملاقات با
هیچکس را ندارد کیست؟

— وزیر مشاور شاهرخ میرزا: حضرت عبدالله خان خورموجی.
دل ابو جعفر لرزید. عجب دامی انداخته بود و عجب صیدی کرده بود!
تا آن زمان، سه نفر به او قول ملاقات با عبدالله خان. داماد میرمهنا. را
داده بودند.

شاخه نبات رفت و غزاله باز همان غزاله ی قدیم شد: فاخر و مغرور؛ نه
آنطور درمانده ی گریانِ پریده رنگ.

در باغچه قدم می‌زد - آنطور که انگار خودِ کریم‌خان است و قدری
بیش - و میرزا محمدبیگ خورموجی، کمی عقب، همراه او بود - مؤدب و
سر به‌زیر.

تنه‌ی درختانِ تنومند و بوته‌های گونه‌گون‌گل، پیوسته ایشان را از دید
دیگران - بالاخص کریم‌خان زند که دلش لک برداشته بود برای آنکه
حاضر در این گفت و گو باشد - پنهان می‌کرد.

کریم‌خان زند، دمادم از آن اُرسیِ صد رنگ نگاه می‌کرد تا حس کند که
بحث بر کدام محور می‌چرخد، و چرا این دو یار او این‌گونه یار همدیگر
شده‌اند و آیا پای میرمَها به میان کشیده شده یا خیر؛ اما چیزی دستگیرش
نمی‌شد. آنقدر بوته‌های بزرگ‌گل در میانه بود که راه‌بندانی رنگین، با فشارِ
سبزینه ایجاد شده بود.

غزاله زیبا بود و در یکی از نقاط اوج زیبایی سنّ بحرانِ زیبایی.
شاهزاده‌منش می‌خرامید و ملکه‌واژ سخن می‌گفت.
میرزا محمد، اما، افتادگیِ خدام را نشان می‌داد و هرگز پهلو به پهلو
بانو نمی‌سایید.

میرزا می‌دانست چگونه باید بود تا هرگز در معرضِ بی‌حرمتی قرار
نگرفت.

میرزا، آقامنش اما معمولاً سر به‌زیر بود. مگر به‌هنگامِ نادرِ خشم، که
سر را بیش از اندازه بالا می‌گرفت و پیاپی درخششی آزارنده از چشمانش
تراوش می‌کرد.

(کریم‌خان می‌گفت: میرزا! زمانی که به‌خشم می‌آیی، حرمتِ خشم از
میان می‌رود. خشم، چنان بر تو و چشمانت فرود می‌آید که انسان
وحشت‌زده می‌شود. نه گمان بری که ما هم که کریم‌خان زند هستیم از خشم

و نوری که به چهره‌ات می‌ریزد، می‌ترسیم... نه جان شما! ما نمی‌ترسیم که هیچ، خنده‌مان هم می‌گیرد؛ اما دیده‌بیم که بزرگان دستگاه ما ترسیده‌اند. چه می‌کنی که صورتت و چشمانت آن‌گونه ترسناک می‌شود؟ به ما هم بیاموز!

— شما، حضرت کریم‌خان، خودبه‌خود، درحالی عادی، حتی زمانی که می‌خندید، هیبتی بیش از میرزای به‌هنگام خشم دارید. همان اندازه کافی‌ست تا مخاطبان شما، قبض جان کنند — خان!
— عجب ناجنسی هستی تو، محمدبیگ! واقعاً عجب...)

غزاله بانو، سخنش را از پی سکوتی زخمی و خون‌دار، از سرگرفت.
— میرزا محمدبیگ خورموجی! شما می‌دانید، خوب هم می‌دانید: شوهرم — که او را بسیار می‌خواهم — مردی‌ست در مقابل زنان و اجانب، ضعیف. برخلاف ظاهرش، نفس ناتوانی دارد. پیش زنان، ذلت‌پذیر می‌شود، پیش اجانب، حقیر. من میل ندارم یلی چون او را دست برسینه جلوی انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و هلندی‌ها بینم.

کریم‌خان، واقعاً مرد زورمندی‌ست. بی‌عقل و کفایت هم نیست؛ اما آیا می‌بینید که چگونه در مقابل بیگانگان، احساس فروتنی و افتادگی می‌کند؟ علت این ضعف کریم را هنوز نمی‌دانم، اما از این حالتش بیزارم. من از شما، میرزا محمدبیگ خورموجی، توقع دارم که همراه و همدوش من باشید — البته اگر می‌خواهید نزد ما بمانید و زنده بمانید. یادتان باشد میرزا، که اینجا، بعد از این، بدون اراده‌ی من هیچکس آب هم نخواهد خورد.

من در دو سال آخر زندگی شاخه‌نات بانو، او را نسبت به بسیاری از مسائل، کاملاً آگاه کرده بودم و در جریان حوادث این مملکت تکه پاره گذاشته بودم. اگر زنده می‌ماند، او نیز همان کار را می‌کرد که من می‌خواستم

و من اکنون می‌کنم.

یادت باشد میرزا محمد! من از آن زنانِ ولگردِ کنارِ بازار و برزن یا از آن زنانِ ساده‌دلِ روستا نیستم که سلطانی، وقت عبور، مرا دیده باشد، دل به من سپرده باشد و مرا به حرم خود آورده باشد. پدرم و پدرانم همه سردار بوده‌اند و بزرگِ ایل و اهل رزم. من این چند ساله که شاخه‌نبات بانو جایم را گرفته بود، همه‌ی خفت‌ها را به خاطرِ وطنم تحمّل کردم نه به خاطرِ آنکه روزی، باز، بانوی اولِ حرم کریم‌خان زند باشم - که بودم و نخواستم که باشم. بنابراین، یا با ما باش - مرد و مردانه - یا بر ما باش همچون بسیاری از نوکران کریم. تزویر مکن که قدرت در هم کوفتنِ مُزوران در من هست. اگر کلمه‌یی از آنچه با شما گفتم، به گوش کریم‌خان برسد، بلافاصله متهم‌تان خواهم کرد که به من اظهار عشق کرده‌بید و من به خشونت، رد کرده‌ام. الباقی قصّه را خودتان خوب می‌دانید.

میرزا، آنچنان آرام و باوقار بود که غزاله را به حیرت انداخت.

— شنیدید که چه گفتم، میرزا؟

— بله بانو. اگر از این نکته‌ی آخر که فرمودید و برایم بسیار بی‌اهمیت است و از بُن این‌گونه تهدیدها را بی‌اعتبار می‌دانم، بگذریم، و امیدوارم این آخرین بار باشد که به این تهدیدهای کودکانه متوسل می‌شوید و امیدوارم عمق دوستی‌مان بسیار بیش از آن باشد که این‌گونه شوخ‌طبعی‌ها به کار آید، اجازه می‌خواهم به نشانه‌ی پیمان ابدی و دوستی و همگامی همیشگی با شما بانوی بزرگوار، تنها یک نکته به عرض برسانم: شما، از دور، میرمهنای ما را می‌شناسید. این‌طور نیست؟

— همین‌طور است. خوب می‌شناسمش. اغلبِ قصّه‌هایش به گوش ما هم رسیده است. در جنوب، می‌خواهد یک حماسه بسازد، یا یک افسانه‌ی

بزرگ. می دانم.

— این میرمهنای افسانه‌ی افسانه‌ساز، که برادرِ همسر من است امّا از برادر، به مراتب، به من نزدیک‌تر است، چند روز پیش، پدرش را که میلِ اطاعت از او امر بیگانه در او بسیار قوی بود، در حضور جمعی از اعظام اجنبی، کشته است و به جای او به خواست مردم، به حکومت بندر ریگ نشسته است.

میرمهنای که خوب می‌داند من چگونه آماده‌ام تا در راهِ هدف‌های متعالی‌اش کشته شوم، پیکی فرستاده است و از من خواسته که بلافاصله کریم‌خان را وداع گویم و به مبارزانِ ریگ بپیوندم تا در جنگ بزرگی که علیه هلندی‌ها می‌خواهد آغاز کند، او را یاری کنم. من، مسلماً، در آنجا به درد او خواهم خورد؛ امّا اکنون که دانستم شما بانوی بزرگوار، اراده فرموده‌بید که همدوشِ همه‌ی وطن‌خواهان این مملکت، پرچمدارِ ضدیت با نفوذ بیگانگان در ایران باشید، در کنار شما و کریم‌خان می‌مانم و از آن آرزوی بزرگ — که بازگشت به جنوب و جنگیدن دوشادوش میرمهناست — چشم می‌پوشم. من باور دارم که اینجا، در جوار شما، وجودم بیش از جنوب، مفید فایده خواهد بود.

— بسیار خوب! بدون هیچ بحث و سند و عهدنامه‌یی حرف‌تان را باور می‌کنم. حال، سه نکته را بشنوید و بروید!

اول اینکه دلم بسیار می‌خواهد که این میرمهنای شما را ببینم. راهی برای این مسأله پیدا کنید! یا او را بیاورید خدمت کریم‌خان یا — به هر بهانه — ما را ببرید نزد او. میرمهنای، در آینده‌ی من، نقش غریبی خواهد داشت.

— شما می‌خواهید شاه باشید نه بانوی اولِ حرم شاه...

— آهسته‌تر حرف بزنید میرزا!

— و این خواست، بسیار خطرناک است. پیشنهاد من این است: نفوذ کنید، تغییر بدهید، بتراشید، جابه‌جا کنید، اما همیشه در مقام بانوی اوّل. این طور، از ضربه‌ها درامان خواهید بود، و فرصت‌های فراوانی برای ضربه‌زدن به دست خواهید آورد.

—..

— در این باره فکر کنید. حتی یک قدم کوچک — ندانسته و ناخواسته — علیه کریم خان برداشتن، همه چیز را نابود می‌کند.

— فکر نمی‌کنم؛ قبول می‌کنم. ما، تا کریم خان زنده است به او وفادار می‌مانیم. خوب است؟

— خوب...

— پس، دوّم اینکه از نام «وکیل الدّوله» بسیار بدم می‌آید. اگر ممکن است، نامی انسانی‌تر و مردمی‌تر برای این مرد بیابید. با این نام، اسب او را بر خواهد داشت.

— نامی یافته‌ام متناسب او، اما هنوز فرصتِ گفتنش را نیافته‌ام.

— اول به او بگویید، بعد به من. نمی‌خواهم صورتِ توطئه پیدا کند.

— چشم بانو!

— سوّم اینکه در تمام مدّت که ما گفت و گو می‌کردیم، کریم خان، از پشت شیشه‌های رنگین ما را می‌پایید. کریم، مردی ست سرپا سوء ظن. او شما را باز خواست خواهد کرد. جواب را در آستین داشته باشید.

— چشم بانو!

میرزا محمد بیگ، به ادبِ تمام خم شد، دو قدم پس رفت، و بعد چرخید که دور شود.

غزاله با صدای بلند گفت: به همسر تان بگویید اگر دوست دارد می‌تواند

نزد ما بیاید و بماند. می دانم که شیرزنی بسیار فهیم است، و من بسیاری از اطلاعاتم را مدیون او هستم.

میرزا که با شنیدن صدای غزاله چرخیده بود بار دیگر سر فرود آورد.
— باز هم به چشم بانو! مایه‌ی سربلندی او خواهد بود که نزدیک شما زندگی کند.



— سلیمه بانو! دیگر نپرس که چرا این طور بیتابم و مثل ماژ به دور خود می پیچم و آنطور غریبانه چُمباتمه می زنم. تا بیگانه اینجاست، من یک لحظه هم آرامش نخواهم داشت. برای ما، در این موقعیت، زمان چیزی شده است کاملاً بیهوده؛ چرا که در این شرایط، شب، خصلتِ روز را دارد، روز خصلتِ شب را. تهاجم، شب و روز، آوردنی ست، و ماریگیان کمیم برای هجوم یا مقابله با هجوم. از روستاهای اطراف، باید که لااقل دو هزار مرد را به ریگ فراخوانیم. به تدریج. بساط کشت و کارشان در روستاهای خودشان بماند. بسپارند به دوست یا همسر. نان خورُ به جمعیتِ ریگ نیفزاییم؛ نان آورِ شمشیرزنِ تیرانداز بیفزایید. به آنها بفهمانیم که برای کشته شدن در راه ایران و ایمان به اینجا می آیند.

غُباری از بسیار دور برخاست و صورتِ گردُباد به خود گرفت.

خانه‌ی میرمهنّا، در دهانه‌ی روستا — دروازه‌ی ورود به دهه — یک انبار و

آشپزخانه‌ی محقر داشت، یک حیاط کوچک و دو اتاق متناسب با همه‌ی کوچک‌ها. در کنار این خانه - در دو سو - دو خانه‌ی متشابه وجود داشت، از آن برادران امیر.

- تو باید نشستن و فکر کردن را یاد بگیری، نه شتاب زده راه رفتن و اندیشیدن را.

- چه فرق می‌کند سلیمه بانو؟ من عاشقِ راه رفتن، عاشقِ رفتنم، و بیزار از نشستن و خفتن.

- این که تو چگونه‌یی و چگونه دوست داری که باشی، هیچ ارتباطی با این که چگونه حق است که باشی، ندارد. مردم ریگ به تو نگاه می‌کنند؛ و مردمی که تا چند روز دیگر از روستاهای اطرافِ گرد می‌آیند. تو زمانی که راه می‌روی، در نخلستان، لبِ دریا، یا در کوچه‌های ده، همه حس می‌کنند که مشکلی وجود دارد که میرمهنا در آن فرو مانده است. این حس، با خود، ناامیدی و اندوه می‌آورد - و این خوب نیست؛ اما اگر کنج این اتاق بنشیننی و فکر کنی و با دستِ پُر به میان جمع بروی، همه شادمان می‌شوند...

... سلیمه بانو! تو زن بسیار فهیمی هستی. من تو را به عنوان وزیر مشاورِ حکومتِ ریگ و مضافاتِ انتخاب می‌کنم...

غبار نزدیک و نزدیکتر شد و دو مأمورِ تفنگ به دستِ جلوی خانه‌ی میرمهنا برخاستند و خیره نگاه کردند.

از درونِ گرد و خاک، گروهی سوار - بسیار کوچک و عروسکی - قابلِ رؤیت شدند.

مأموری، مضطرب نگاه کرد.

مأمور دیگر، دهان گشود: امیرمهنّا! غریبه‌ها می‌آیند... تند و تیز...
سواره...

— مسلّح‌اند؟

..—

— بله امیر... تفنگ دارند.

— فقط پیشنازشان تفنگ کشیده است. بقیه تفنگ‌ها را سردوش دارند.
میرمهنّا، با دو تپانچه از در اتاق و آنگاه خانه بیرون آمد.
عبدالله و فضل نیز.

سلیمه تفنگش را برداشت و دوید به جانب راه پله‌های بام. بر بام رسید و
درازکش شد و قراول رفت.

دو مأمور جلوی خانه، چخماق‌ها را کشیدند.

سواران نزدیک‌تر شدند.

جلوی خانه‌های سه برادر، دیوارک‌هایی ساخته بودند: پناه و سنگر.

مأموران دویدند پشت سنگر و تفنگ‌ها را استوار کردند.

سه چهار مرد مسلّح از خانه‌هایشان درآمدند و خود را به پشت سنگر

رساندند.

سلیمه فریاد زد: امیر! برو پشت سنگر! همه‌شان مسلّح‌اند.

میرمهنّا، پی صدای سلیمه را گرفت و به بام رسید.

— تو آن بالا چه می‌کنی سلیمه؟

— همان کاری که خواستی، و گفتم.

— آن بالا، بیشتر از همه جا در معرض خطر است. لا اقل بیا پشت سنگر.

— من از اینجا تکان نمی‌خورم. دلم می‌طلبد که اولین تیر را من بیندازم.

— یک وقت اشتباهاً می‌زنی یک نفر را زخمی می‌کنی...

همه خندیدند.

سواران، کاملاً آشکار و نزدیک شدند. فقط پیشتازشان تفنگ را سرِ دست آورده بود.

میرمهنّا به جانب میر عبدالله گردید: میر عبدالله! ما هیچ دیدبان نداریم. این را می‌دانی؟

— می‌گذاریم. همه جا پاسگاه می‌سازیم.

— به امید حق.

سواران می‌رسند جلوی خانه‌های سه برادر. پیشاپیش آن‌ها، این نصیرخان لاری‌ست که تفنگ را سرِ دست آورده.

— جنگ نداریم برادرها! جنگ نداریم. به رفاقت آمده‌ایم.

سلیمه نیم‌خیز شد.

— کیستید، و از کجا آمده‌بید؟

— من با یک مرد حرف می‌زنم، بانو! مرا با زنان کاری نیست.

— اینجا، در ریگ، زن و مرد در کنار هم می‌جنگند.

— عیب ندارد. بجنگند. من اما با یک مرد، حرف می‌زنم. من میرمهنّای

دُغابی، حاکم دلاور ریگ و مضافات را می‌جویم.

میرمهنّا، پیش مرگان را آهسته کنار زد و یک قدم جلو گذاشت.

— سلام جوانمرد! من میرمهنّا هستم.

نصیرخان که بسیار تنومند و زورمند بود، ناگهان زیر خنده زد. بلند و

به قهقهه می‌خندید: هاه! به تو می‌آید که میرمهنّا باشی. هاه! رستمی هستی

برای خودت.

— برای مردم، نه برای خودم. تو هم یلی هستی، و خدا کند برای دیگران

باشی.

نصیرخان، باز خندید - بلند و پرطنین و قدری ترسناک.
میرمهنا جمع شد در خودش.

— خندیدنِ بی جا را دوست ندارم. باور دارم که کار ابلهان است.

— باشد؛ ولی من بی جا نمی خندم، میرمهنا! از دیدنت واقعاً خوشحالم.
با تو به گفت و گو نشستن، همیشه یکی از آرزوهای من بوده است. من
نصیرخان لاری هستم؛ یک خانِ تمام عیار. دویست فرسنگ راه را آمده‌ام
فقط برای آنکه جوابِ پیامِ برادرانه‌ات را بدهم و به تو بگویم: هر قدر که تو
ایرانی هستی، من، همان قدر ایرانی تر از تو‌ام، و هر قدر تو مسلمانی، من از
تو مسلمان ترَم، و هر قدر که تو بیگانه‌ستیزی، من، همان قدر، بیش از تو
درگیر با بیگانگان هستم؛ منتهی مملکت ما صاحب ندارد، رعیتِ من نان
ندارد، آب ندارد، جامه ندارد، و تا مملکت چنین است و رعیت چنین، من
حقّ خودم می‌دانم که رعیتِم را - به هر طریق که ممکن باشد - سیر کنم: با
دزدی و غارت و چپاول و باج‌گیری و گردنه‌بندی؛ اما من هرگز حقّ
هم‌وطنانِ دردمند و درمانده‌ام را نگرفته‌ام. اگر که شهره‌ام به قساوت و
رذالت و قداره‌کشی و آدم‌کشی، این کارها را با اجانب کرده‌ام. بدان
میرمهنا، که من اموالِ غارتگرانِ را غارت کرده‌ام، و دشمنانِ ملتّم را
وحشیانه کُشته‌ام؛ و برای پس راندن‌شان، کاری جز این نمی‌توانستم بکنم.
پس، حریفانت را بشناس میرمهنا، و مرا در مقابل خود ندان، و پیام تلخ،
دیگر برایم نفرست، و عاشقِ مرگ را از مرگِ نترسان!

من آمده‌ام با تو پیمان ببندم که در کنار تو می‌جنگم، انگلیسی‌ها،
فرانسوی‌ها، هلندی‌ها، عرب‌ها و عثمانی‌ها را غارت می‌کنم،
دگان‌های‌شان را آتش می‌زنم، کشتی‌های‌شان را غرق می‌کنم... و این‌ها
همه همان بلاهایی ست که می‌گویند تو می‌خواهی بر سر بیگانگان بیاوری.

اگر قبول، همین جا به کتاب مان قَسَم می خوریم، و به خون مان، و دختری از نزدیکانت را به برادرم بده، دختری از نزدیکانم را به یک برادرت می دهم، و اگر بخواهی، پسر ارشدم را هم نزد تو می گذارم تا در رکاب تو بجنگد، و من تا زنده ام همدوش تو می جنگم - نه از ترس که بس که من بدهیبتم، ترس هم از من می ترسد و می گریزد؛ بلکه به خاطر قلبم که پر از ایمان است، و روحم که پرواز می کند برای روزی که باز این مملکت را دُرُست ببینم.

پشتیبان من باش از امروز تا لحظه‌ی آخر؛ پشتیبان تو هستم از امروز تا لحظه‌ی آخر.

میرمَنا، راضی و آرام بود. حس می کرد که ناگهان کفهِ ترازو، به سود او و یارانش سنگین شده است. حس کرد که مجموعه‌ی بی از آرزوهایش را، در کنار این مرد، برآورده شدنی می بیند.

— قبول، بدون بحث. خوش آمدی به روستای فقیر ما. مهمانِ عزیزی هستی برای من و همه‌ی مردمِ ریگ... حال بگو با کریم خان زند چه می خواهی بکنی؟ او علیمردان خان را درهم شکسته است. آزادخان را، می دانم که، به زودی از پا در خواهد آورد. خان بزرگِ ترکمن - محمّد حسن خان - با اینکه یک بار کریم خان را درهم کوبیده، باز قصد آشتی با او را دارد. من و تو و سلمان، در آینده، با این کریم خان چگونه باید باشیم؟ نصیرخان، آهسته از اسبِ خویش فرود آمد و مهار به دیگری سپرد و به میرمَنا نزدیک شد.

— میرمَنا! تو مرا نمی شناسی. من، دلاورِ جان برکفِ بی پروای ولگردِ آشفته حالِ عیّاری هستم. عاشقِ جنگیدنم و یورش بُردن و درهم کوفتن و شکستن و شکست خوردن و گریختن و بازگشتن و باز جنگیدن. من، اهل سیاست و مملکت داری نیستم. سوادِ هم ندارم که به کار آمدنی باشد. تو

را به برادری می‌پذیرم اما نه به بزرگتری. عقلت را قبول دارم و می‌دانم که بسیار می‌دانی و می‌خوانی. اهل علم و کشورداری هستی، نقشه‌های بزرگ در سرداری و آمده‌یی تا جنوب را از اجانب پس بگیری. پس، تسلیم توأم. بگو با کریم‌خان چگونه باشیم، تا، آنگونه باشیم.

— فعلاً مُدارا می‌کنیم تا خدا، برای فردا، چه بخواهد و چه بیاموزد ما را که بخواهیم. نیروهای مان را سر و سامان می‌دهیم، به طرف دریا می‌کشیم و با اجانب درگیر می‌شویم. غنائم را چنان تقسیم می‌کنیم که مردم تو، دیگر گرسنگی نکشند. شیخ سعدون دزد و قشونش را هم تا آنجا که بتوانیم درهم می‌کوئیم و خرد می‌کنیم.

نصیرخان، برای چندمین بار، خالص و بی‌ریا خندید؛ اما در میانه‌ی خنده، سخن میرمهدا را به یاد آورد، لب‌ها را جمع کرد و به شکلی مضحک، گره برابروان انداخت.

میرمهدا که جمیع لحظه‌های این حرکت را زیر نظر داشت، ناگهان به خنده افتاد — شدیداً اما بی‌صدا. عبدالله، فضل، حسن سلطان، ارسلان و دیگران به بزرگان پیوستند و خنده سر دادند.

لحظه‌های خوب را نگه‌داریم، نگهبانی کنیم، و برچشم‌های مان بنشانیم؛ چرا که نه آسان به دست می‌آیند نه به دشواری از کف می‌روند.

نصیرخان، از پی خنده‌ی نفس‌گیر گفت: ما — یعنی من، تو، برادرهای تو، شیخ سلمان و حسن سلطان عزیز دردانه‌ی تو — و جملگی مردم جنوب، دیواری می‌سازیم از تن‌های مان و ایمان مان در برابر بیگانگانی که به خلیج می‌آیند. خارگ و خارگو را هم به امید خدا از چنگ هلندی‌ها درمی‌آوریم. زیباست این نقشه، امیرمهدا! زیباست. می‌ارزید که دویست فرسنگ را برای شنیدن حرف‌های تو بیاویسم و برگردیم.

— می‌ارزید که بیایی؛ امّا نمی‌ارزد که به این شتاب بازگردی. یک صبحانه، یک ناهار، یک شام مهمان ریگ باش و با نقشه‌های ما بیشتر آشنا شو!

— همین کار را می‌کنیم، امیرمهنای دلاور! و چه آتشی خواهیم سوزاند — در سراسر جنوب!

دیگر، هرگز، چنان روز و شبی پیش نیامد که نیامد. زمان، وعده نمی‌دهد؛ چرا که می‌داند هیچگاه قادر به وفای به وعده نیست.

در آن چند ساعت خوش که در ریگ گذشت، سواران نصیرخان لاری، مبهوت روابط ریگیان بودند.

آن همه ادب و احترام که نسبت به هم داشتند، و آنطور زندگی‌شان که لحظه‌یی از رزمیدن‌شان جدا نبود.

سواران خان، اصطلاحات شوخ طبعانه‌یی داشتند که پیوسته تکرار می‌کردند: خان! سه روز است که می‌جنگیم. حالا فرصت بده کمی هم زندگی کنیم.

خان! حالا که زدیم به اردوی انگلیسی‌ها و چند تایی‌شان را کشتیم، حالا، حق داریم که یکی دو روز هم زندگی کنیم.

خان! جنگ‌مان را کردیم. حال نوبت زندگی‌ست.

برای ریگیان، امّا، زندگی از جهاد جدا نبود...

۷

مورچگان و لحظه‌ی مَلخ

— به تو اعتماد می‌کنم، نصیرخان، همان قدر که به برادرهایم اعتماد کرده‌ام و خواهم کرد. تو، به نظرم می‌آید که یک عیارِ کاملی، از آن عیاران خوب که دیگر نسل‌شان در حال انقراض است. برعهده‌ی ماست که به شما اعتماد کنیم و شما را نگه داریم... آن کُنج را نگاه کن! انگار که خلیج سنگی کوچکی ست. نه؟ به این قایق‌های کوچک که بچه‌ها با آنها بازی می‌کنند نگاه کن، و به آن کشتی بزرگ که فی‌المثل مشغول غارتِ سرزمین ماست: غارتِ قایق‌رانانِ دست‌تنگ و گرسنه.

نصیرخانِ عیار! ما با قایق‌های کوچک مان، به هر طریق که به کشتی‌های انگلیسی یا هلندی حمله می‌کنیم، باز هم تعدادی کشته می‌دهیم و گروهی زخمی. پیروزی را به چنگ می‌آوریم؛ امّا گران؛ بسیار گران. در سراسر عالم، آنقدر انسانِ مؤمن فراوان نیست که بشود به آسانی از دست‌شان داد و جای خالی‌شان را هم به آسانی پُر کرد.

نصیرخان! دنیا، روزبه‌روز، از یلان و گُردانِ خالی و خالی‌تر می‌شود. ما باید جنگ‌هایی را بیاموزیم که در آن‌ها، حتی یک مجروح نیز ندهیم. من پیوسته از اینکه در یورش‌های مان کسانی از ما کشته و زخمی می‌شوند در عذاب بوده‌ام. چندی پیش، آنجا، زیر آن دو درختِ خرما چیز غریبی دیدم. صدها مورچه، ملخ تنومندی را - که زنده‌ی زنده بود - به‌جانبِ لانه می‌کشیدند - فقط به‌اتکای کثرتی که داشتند. ملخ، هربار که بال یا پاهایش را تکان می‌داد، ده‌ها مورچه به‌این سو و آن سو پرتاب می‌شدند هیچکدام زخم بر نمی‌داشتند و از کار نمی‌افتادند.

آنچه غریب بود این بود که همه‌ی مورچه‌ها به‌درستی می‌دانستند که در کدام لحظه باید به‌طور گروهی و در جهت معین، ملخ را تکان بدهند و جابه‌جا کنند. لحظه‌ی تکان دادنِ ملخ مستأصل، لحظه‌ی نزدیک و نزدیک‌تر شدنِ کاروانِ حاملِ ملخ به‌لانه، لحظه‌ی مطلوبِ تسلطِ مورچه‌ها بر ملخ است. مورچگان، بدون احساس خطر یا خستگی، در یک بازی پُرشورِ همگانی، حقّ رفاه را به‌خود می‌دادند و اجازه‌ی زندگیِ انگلی را از ملخ می‌گرفتند و او را به‌درون لانه می‌کشیدند.

سر زندگی و نشاطِ مورچه‌ها، پایانِ داستانِ ملخ است. من، بعد از این واقعه، چندین بار شاهدِ این جنگِ جماعتِ مورچگان با ملخ تنها بوده‌ام؛ جماعتی که هریک از افرادش، در تجرّد، به‌حساب نمی‌آمدند، و فردی زورمند که در اوج تنهایی متلاشی می‌شد و قادر به‌هیچ واکنش مطلوبی نبود نیز.

نصیرخان، دلش می‌خواست غشغشه بزند اما جرأتش را نداشت. خنده‌یی که یک دوست را برنجاند، از گریستنِ دردناک‌تر است. — هوم... می‌فهمم... ما مورچگانیم و دشمن در لحظه‌ی ملخ.

شدنی ست. این کارُ شدنی ست.

— بله... اما این کار، در روشناییِ روز ممکن نیست.

— بله... کشتی داران، تک تکِ ما را به توپ می بندند و لِه و لَوَرده می کنند.

— درست است...

— بله... پس نیمه شب‌ها، یا در تاریکیِ دَمِ صبح.

— بله نصیرخانِ هوشمند. روزها تا بیرونِ دیدرسِ آن‌ها به آن‌ها نزدیک

می شویم و می مانیم - همچون ماهیگیران.

— به محضِ فرود آمدن تاریکی، از همه سو می تازیم به طرف کشتی یا

کشتی‌ها.

— قایق‌ها اسب نیستند تا بتوانند بتازند. می رانیم به جانب کشتی‌ها...

— و با قایق‌های کوچکِ دو نفره‌مان، محاصره‌شان می کنیم.

— و از دیواره‌های کشتی‌های شان بالا می رویم و قتل‌عام‌شان می کنیم.

— چرا قتل‌عام. نصیرخان؟ اسیرشان می کنیم... قدری ملایم باش

نصیرخانِ دلاور!

— باشد. به خاطر تو، همه‌شان را نمی کشیم؛ اما، راستش، از اسیرِ خوشم

نمی آید. مُفت می خورد، نِق هم می زند. اسیر، خیره‌سرانه به انتظارِ دل

می بندد؛ و ما را انتظارِ نابود می کند.

— نصیرخانِ دلاور! هنگامِ پس دادنِ هراسیر، دو برابر آنچه خورده

است پس می گیریم. باز هم بیشتر. این اسیرانند که ما را از گرسنگی و

برهنگی نجات می دهند؛ زیرا، حتی اگر در مقابلِ هراسیر، آب خوردن به ما

بدهند، آن آب، ارزشی بیش از اسیر دارد.

— بله... راست می گویی. شراب هم می دهند.

— ما شراب نمی خوریم نصیرخانِ پهلوان. ما هیچکدام مان شراب

نمی خوریم.

— باشد. شراب هم نمی خوریم. من، دربست، تسلیم توأم امیر! سواران من هم تسلیم توآند. برانیمان یا بتازیمان، هیچ فرقی نمی کند. خداوند این وظیفه را بردوش تو گذاشته که با کمک ما جمع جزایر خلیج فارس ما را از چنگ اجانب درآوری. مورچه های تو در این دریای بیکران، بیداد خواهند کرد. ما کاروانِ ملخ های نیمه جان را مورچه باران می کنیم و به قدر چند کشتی از آن ها خوراک می گیریم اما اصلاً لب به شراب نمی زنیم؛ و بعد کشتی ها و خدَمه ی کشتی های شان را رها می کنیم تا باز بتوانیم در نقطه ی دیگری اسیرشان کنیم. امیرمَهنّاو! شاهِ برحقِ بندرا! من همه ی سوارانم را پیاده می کنم، آن ها را قایق نشین می کنم و می اندازم شان دنبال تو. خودم هم می شوم یک قایق رانِ کوچک با قایقی کوچک - گرچه می دانی که من عاشقِ اسبم و حمله کردن با اسب، جنگیدن با اسب، و فاتح شدن بر اسب. حرف های تو، اما، حرف های حسابی ست. داغ است، روشن است. حیف است که انسان حرف های تو را نشنود و آن ها را اجرا نکند. البته این را بدان امیرمَهنّا! اگر با این نقشه های بی نظیرت، موفق شوی همه ی سوارانِ مظلوم من و قایق رانان خودت را به کشتن بدهی و مرا بی یار و یاور رها کنی، در آن زمان که در واقع، زمانِ پیروزیِ ملخ است، یک گلوله را فدای قلبِ پُر عطوفت می کنم و گریان برمی گردم به سرزمین خودم.

میرمَهنّا خندید.

نصیرخان جرأتِ خندیدن یافت و کوبیدن برشانه های سنگی میرمَهنّا. میرمَهنّا و نصیرخان، به اتفاق - آنطور که نصیرخان دلش می خواست - خندیدند.

سلیمه بانو که آهسته و بی صدا، با قوری قهوه و استکان نزدیک می شد،

گفت: پیروزی را قبل از به دست آمدنش تقسیم نکنید و جشن نگیرید.
مزه اش از بین می رود. سلام!

— سلام! این بانو، همسر من است: سلیمه بانو.

— سلام سلیمه بانو! اما این طور که از ظاهر امور برمی آید، تو فقط همسر میرمنا نیستی، بلکه رییس و فرمان روای او هم هستی. صدای تو که برخاست، تنش به لرزه افتاد. من دیدم؛ اما سلیمه بانو! خواهش می کنم اجازه بده پیروزی ها را قبل از به دست آمدن شان جشن بگیریم و قسمت کنیم؛ یعنی درست همان موقع که تصوّر پیروزی را کردیم جشن بگیریم. آخر می دانی، با این نقشه ها که «شاه - شوهر» نازنینت می کشد، کمترین امیدی به زنده ماندن و طعم پیروزی را چشیدن باقی نمی ماند. لا اقل بگذار حال که نه به بار است و نه به دار، از «علی ماندگار بودنش» لذت ببریم.

سلیمه، تلخ و جدی گفت: نصیرخان لاری! «علی ماندگار»، محکم ترین و شک ناپذیرترین واقعیتی ست که در جنگ های ما و اجانب، به دست خواهیم آورد. من شوهرم را و توانایی هایش را خوب می شناسم. از این گذشته، رییس یک بندر کوچک فقیر را «شاه» ندانی سنگین تری. اگر در حق او لطفی داری، کمک کن تا نقشه هایش را تا لحظه ای که انبارهای مان پُر از ملح بشود، اجرا کند.

— هاه! بانو! بی زحمت لوله ی تفنگت را بگیر آن ور تا من بتوانم حرف

بزنم...

— به به! عجب دلاوری هستی تو نصیرخان! از تفنگ چخماق نکشیده

هم می ترسی؟

— نه بانوی ارجمند! از نکشیده نمی ترسم؛ از ناشی می ترسم که فرق

بین کشیده و نکشیده را نمی داند... خب! بانوی بانوان جنوب وطن! حالا

بگو بدانم اکنون که تو هم به ما پیوستی و وارد گفتم و گو شدی و به ساخت
نقشه‌های ملخی - مورچه‌یی سرگرم شدی، غذای ما - یعنی بنده و سواران
گرسنه‌ام - را چه کسی فراهم می‌کند؟

- ما، به تازگی، خوراکی‌های یک کشتی تجاری را تخلیه کرده‌ایم. شاید
باور نکنی؛ اما سیخ هم داریم، و تا ده روز می‌توانیم به شما و یاران تان غذا
بدهیم؛ برای ده روز تان هم می‌توانیم بدهیم که با خودتان ببرید. کافی است؟
- بله بله... بیش از کافی... خدا عمرت بدهد! این بچه‌های من به یک
وعده غذای گرم هم دلخوشند بانو، مشروط بر آنکه ماهی نباشد... ما شراب
هم نمی‌خوریم - اصلاً و ابداً.

- مگر در اینجا کسی شراب به تو تعارف کرده؟

- نه؛ اما لازم بود که بدانی...



سواری از گرد راه می‌رسد - خسته، خاک‌آلود، و بی‌رمق.
سوار، ناتوان، از اسب فرود می‌آید، بل فرو می‌افتد؛ نفس تازه می‌کند،
شربتِ خُنکی را که به او تعارف می‌کنند، یکسره می‌نوشد و به زبان می‌آید:
من، خانِ بزرگ، کریم خانِ زند را می‌خواهم.

- از کجا آمده‌ی ای برادر، و به چه کار آمده‌ی؟

- از سوی حاکم هلندیِ خارگ و خارگو و ژنرال ویلینگتن انگلیسی
آمده‌ام.

- اینجا، در این خانه بمان و استراحت کن تا سردار ما - وکیل الدوله‌ی
زند - یعنی همان کریم خان از سفر بیاید.

— کی تشریف می آورند؟
 — تا یکی دو ماه دیگر، یقیناً می آید... البته اگر بخواهی، یکی از برادرانِ او و چند تن از مشاورانش هستند. می توانی حرف هایت را به ایشان بزنی، یا نامه هایت را به ایشان بسپری، تا ایشان به پیک بسپارند.
 — برادر! من، خود، پیکم، و کارم همین است که پیامها را به مقصد برسانم. اگر می توانی بگویی که خان کجاست، کمی استراحت می کنم و راه می افتم؛ اگر نمی توانی، همین جا می مانم تا هر وقت.



یک کشتی ظاهراً عظیم — با پرچم های بیگانه.
 حدود چهل قایق کوچک، دور کشتی بزرگ حلقه زده اند.
 شب.
 صدایی جز صدای دریا نیست.
 دست های میرمهنا که قایق ها را بی صدا به جلو می راند، بدَل بودنِ صحنه را آشکار می کند. میرمهنا، یک بار دیگر حلقه ی محاصره را تنگ تر می کند و نظری به جانب نصیرخان می اندازد.
 نصیرخان با لبخند، نگاه منتظرِ میرمهنا را پاسخ می دهد.
 — شدنی ست.
 اینگاه، نصیرخان دستش را به طرفِ کشتی بزرگ دراز می کند و ردیفِ توپ ها را نشان می دهد.
 — روز، ممکن نیست؛ اما شبِ بی مهتاب، چرا.
 — ما هم فقط در شب های بی مهتاب حمله می کنیم. قبل از هر حرکتی

هم توپ‌ها را از کار می‌اندازیم. بعد اتاق ناخدا و افسران را تصرف می‌کنیم. همزمان و موقتاً هدایت کشتی را برعهده می‌گیریم.

— سلام ناخدا. کشتی شما در تصرف ماست. یک قطره خون هم از دماغ هیچکس نچکیده است. از این پس اگر برخوردی پیش بیاید و کسانی کشته شوند، تمام مسئولیتش با شماست.

— ما به هیچ وجه قصد برخورد نداریم. فقط به من نشان بدهید که چگونه کشتی به این عظمت را، با پنجاه سرباز مسلح و دوازده توپ آماده‌ی شلیک، تصرف کرده‌بید؟

— چطور باید نشان بدهیم؟

— مرا ببرید روی عرشه. از آنجا می‌توانیم همه چیز را ببینیم.

— کشتی، آماده‌ی بازدید است، ناخدا! بفرمایید!

ناخدا و یارانش به عرشه آمدند. سربازان را به زندان ریخته بودند. پشت همه‌ی توپ‌ها مردان میرمهنا و نصیرخان لاری ایستاده‌اند. ناخدا، چند لحظه نگاه می‌کند و می‌اندیشد.

— ما همه تسلیم هستیم. از ما چه می‌خواهید؟

— این کشتی را به ساحل هدایت کنید؛ دست راست، آنجا... و همانجا لنگر بیندازید تا ما بارهای مان را تخلیه کنیم.

— کدام بارها را؟ ما از هند آمده‌ایم و عمده‌ی بارمان ادویه، نمک و کشمش است.

— ما هرچه را که در کشتی شما هست - از نوشیدنی تا پوشیدنی - غنیمت جنگی می‌دانیم و تخلیه می‌کنیم. بعد، کارکنان کشتی خالی را رها می‌کنیم - به خیر و سلامت.

نصیرخان گفت: پس اسیر گرفتن چه می‌شود امیر؟ شما به من گفتید

«نمی‌کشیم، اسیر می‌گیریم» ما هم دل‌مان را خوش کردیم به اسیر گرفتن.
— نصیرخان عزیز! تو تمام کشتی را بگرد! اگر مسافرِ گران‌قیمتی
یافتی، به اسیری‌اش بگیر! پنجاه تا سربازِ گرسنه و فقیر و بدبخت که به درد
اسیری نمی‌خورند...



باز، شبِ آبستنِ حوادثِ کورِ شبانه.
اضطرابِ نَفَسِ بُر.
خانه‌ی محقرِ میرزا عبدالله خورموجی در توس.
پنج قراول، برسقف و در کوی.
شاهرخ میرزا، سلطانِ ذلیل، در بستر خویش غلتان، باز بی‌خواب، باز
در عذاب، باز نیاسوده و بیمناک.
شبِ غمبارِ ترس.
شاهِ نابینا.
شاهِ شگاک.
بی‌قراری‌های درهم‌کوب
«ای کاش که یک لحظه امکانِ آرمیدن بود».
— مادر...!
...—
— مادر!
— بله پسرم؟
— باز، خبری هست.

— نه پسر م! هیچ خبری نیست.

— پس چرا این طور ترس برَم داشته؟

— کارِ یک امشب نیست که، پسر م! تو را سال هاست که پیوسته ترس برداشته است. چه کنم که آرام بگیری؟

— از مرگ نمی ترسم، از شکنجه می ترسم.

— چه کسی ذلیلی چون تو را شکنجه خواهد داد؟

— آن ها که مکنّتِ نادر را از من می خواهند.

— هنوز، هیچکس، در این باب چیزی نگفته است.

— نگفتن هم به معنای نخواستن نیست. آن ثروت، بسیار وسوسه انگیز است؛ بی حساب. من بی چشم و نگاه، پیوسته در دغدغه ام که مادر نازنینم کی کاسه ی صبرش می شکند و از من آن ثروتِ وسوسه انگیز را می خواهد؛ و به او اگر سر بالا جواب بدهم، چه به روزگارم خواهد آورد.

— پسر تیره روزِ من! آیا من، تا به حال، حتّی یک بار هم، مثقالی از آن همه ثروت را از تو خواسته ام؟

— به هر حال، من سردارانی دارم که بسیار می دانند؛ و می دانند که با کمک آن ثروت، به حکومت نیز خواهند رسید. من، در برابرشان، حتّی پشه یی نیستم.

— تمام شان را سر به نیست می کنم.

— درست همان طور که پنهان کنندگان را، در نهایتِ بی رحمی، گردن زدی.

— آن ها نه سربازِ بیکاره ی مفت خور بودند...

— من بیکاره ی مفت خور نیستم؟

— نه... تو یک مملکت را اداره می کنی. بدونِ کیاستِ تو، اینجا، هیچکس بیش از پشه یی نیست.

— حتّی میرزا عبدالله. نه؟

— دست او را خالی کردیم. راه ندارد. زن و فرزندش، هردو، اسیر ما هستند.

— یا ما اسیر آنها هستیم...



نصیرخان لاری، خوابش نمی‌برد. در بستر نشسته بود و می‌اندیشید:
هیچ چیز سر جای خودش نیست.

— چه چیز کجا باشد درست است؟

— تا یکپارچگی وطن، راه درازی در پیش است... و به هر حال،
هیچکس، مرا به پادشاهی نخواهد پذیرفت. من برای مردم، فقط آب و نان
و جامه می‌خواهم. من، عشق سلطنت در سرم نیست؛ اما میرمهنا، جزء جزء
حرکاتش به شاهان می‌برازد.

— زمام اختیارت را بده به دست او. او به هیچکس — از یارانش — خیانت
نمی‌کند...

شبِ ملخ؛ شبِ بلندِ مقاومتِ ملخ.

من هنوز نمی‌دانم که آیا مورچگان، همه، مشارکت در حمل ملخ را
می‌پذیرند؟

— هنوز، هیچکس نمی‌داند که ملخ، در این معرکه، کیست.

شاهرخ میرزا، باز، دراز می‌شود. سرما، در درونِ اوست.

— جُز آنچه می‌کنیم، چه باید کرد، مادر؟

— هیچ. هر نوع محکم‌کاری، خبر از ضعف می‌دهد.

— مادر! من صدای نفس‌های عبدالله‌خان را می‌شنوم — به وضوح.

— سال‌هاست که می‌شنوی.

— اما این بار، دلیلی دارد.

— همیشه، دلائلی داشته است؛ اما عبدالله‌خان، اهل خیانت نیست.

صدبار او را آزموده‌ام.

— این بار، دیگر، نام اقدام او خیانت نیست. این ما بودیم — شاید فقط شما — که به او پشت پا زدی.

— می‌خواهی قراولان را بفرستم او را بیاورند اینجا تا با او گفت و گو کنی.

— خیر مادر جان، خیر... عَدْعَدَ عَذَابِ دَادَادَا دادنِ او بس است.

— چشم پسر...

— پس این صدای چیست؟

— من هیچ صدایی نمی‌شنوم...

مادر شاه، آهسته برخاست: با وجود این می‌روم گشتی می‌زنم و باز می‌گردم.

— خطرناک است مادر! درهایی که به اتاق من می‌رسد، همه قفل است.

تو می‌خواهی شبانه آن‌ها را بگشایی؟ می‌خواهی راه ورود دشمنانم را هموار کنی؟

— بسیار خوب! هیچ کجا نمی‌روم.

— عجب مرگِ فجیعی... چه خوشبخت بودم اگر می‌توانستم خودکشی کنم.

شب در انحنای مرگِ مضرّس.

توس.

شهری که هیچ عابرِ ولگردی

در نیمه‌شب‌های آسف بارش

زیر آواز نمی‌زند.

کوچه باغ‌های مُرده.

کلبه‌ی میرزا عبدالله.

پنج قراولُ بر بام و در کوچه.

اما انگار که واقعاً خبری هست.

قراولِ اوّل، در آستانه‌ی بی‌حال شدن، روی سکویی نشسته و برزانوی

خود روغن می‌مالد.

قراولِ دوّم در خوابِ سنگین.

قراولِ سوّم، همچون قراولِ اول. او نیمه‌کاره رها می‌کند و می‌خوابد.

قراولِ چهارم، در خوابِ ناز.

قراولِ پنجم سر برزانوی خفته‌یی نهاده، در خواب است.

از خَم کوچه، دو سرباز، می‌پیچند: شیخ ابو جعفر نشابوری در وسط

ایشان راه می‌رود.

— فقط درباره‌ی نشابورُ حرف می‌زنی‌ها. می‌فهمی؟

— همه‌ی ایران نشابور است برادرِ دلاور من! نابه‌سامانی از حد گذشته

است. روی مُرده، قالیچه‌ی چله ابریشم انداخته‌ییم. پشت این قالیچه جز

مرگ هیچ نیست.

جلوی درِ خانه‌ی میرزا عبدالله، می‌ایستند.

یکی از دو سرباز، درِ خانه را آهسته فشار می‌دهد.

در، نرم، باز می‌شود.

ابو جعفر و سربازان با احتیاط وارد می‌شوند.

سربازان و ابوجعفر، به اتاقی ورود می‌کنند.

— سلام به همه.

— سلام به سردار بزرگ. این است آن مردی که از نشابور آمده است.

عبدالله خان، در تاریکی، ابوجعفر را شناخت اما به او هیچ اعتنا نکرد.

— کسی که حرفی دارد همین مرد است؟

— بله سردار!

— پس محبت کنید چند دقیقه‌ی مرا با او تنها بگذارید!

دو سرباز، با ادب سر خم کردند و از اتاق بیرون رفتند.

اینگاه، عبدالله، ابوجعفر را در بغل گرفت و بوسید و اشکی به چشم آورد.

— برادرم ابوجعفر! حرف‌هایت را خلاصه و شتابان بگو و برو. موقعیت

ما بسیار بد است. سلطان، فرزندم را به اسیری گرفته است، و این سلطان،

مجنونِ مخطبی است.

— حضرت عبدالله خان! در ریگ و مضافات بل سراسر جنوب،

موقعیتی استثنایی به وجود آمده است. میرمهنا و برادرانش، به حکم قاضی

و ملّا، میرناصر را اعدام کردند و به جای او میرمهنا برنشست، دو برادر را

وزارت بخشید و حسن سلطان را حکم مشاورت و جانشینی داد. اینک

مقدمات یک قیام همگانی علیه اجانب و نوکران ایشان فراهم آمده است.

همه‌ی مردم دردمند خطّه‌ی جنوب به ما پیوسته‌اند و می‌پیوندند؛ و همه در

پی‌گردآوری مهمّات‌اند. میرمهنا به وجود سردارانِ هوشمندی چون شما و

میرزا محمدبیگ خورموجی سخت محتاج است. از نظر تعداد فرمانده

بسیار فقیریم. من باید هرچه زودتر به ریگ بازگردم. چند ماه است که در

سفرم و از ریگ و مضافات آن بی‌خبرم.

همسر عبدالله، آرام و بی‌صدا وارد اتاق شد، در پشت سر خود بست و

به سخنان دو مرد گوش سپرد.

عبدالله، دقایقی را در سکوت گذراند.

— می خواهی با سرعت برگردی. بله؟

— اگر اجازه بدهید و وجودم در اینجا سودمند نباشد.

— که هست و نمی توانم اجازه ی برگشت بدهم. تحت فرماندهی من و

مطیع من هستید؟

— بله سردار!

— بسیار خوب! من در اینجا به وجودت نیازمندم، و اگر خدا بخواهد و

بتوانم با همسر و فرزندم بگریزم — که البته کار بسیار دشواری است — در راه

نیز تو را می خواهم. معدودی، در اینجا، مورد اعتماد من اند و سوگند

خورده اند که زندگی شان را به خاطر من به مخاطره بیندازند.

عبدالله، چنین نمود که هم الان همسرش را دیده است.

— آوه... بانو! خوب ترین خبرهای این چند سال رسیده است، و من،

اطلاعاتم را تماماً به عرضت خواهم رساند. برو و آسوده بخواب!

— نمی توانم؛ و اگر خبرهای خوبی ست، مرا هم در جریان بگذار!

— چشم بانو! میرمنا به حکومت ریگ انتخاب شده است. اکنون

می خواهد همه ی ما را گرد آورد و جنگی یکپارچه را علیه بیگانه آغاز کند.

— یعنی من به حرم این سلطان معیوب العقل بروم و تو به مقرر فرماندهی

میرمنا.

— ابد. هر سه با هم به جانب ریگ می رویم، و یا هر سه اینجا کشته

می شویم.

— متشکرم عبدالله!

عبدالله، ابو جعفر را مخاطب گرفت: برو برادر! به کسب و کارت ادامه بده

تا خبرت کنم. اسب خوب و سلاح داری؟

— همه چیز دارم. به این دو سرباز که مرا آوردند — ابومنصور و مرتضی

می‌توانید اعتماد کنید. بحث ما در بابِ تعویضِ حاکمِ نشابور است که در حقّ مردم بسیار ستم می‌کند. پیام‌ها بر این محور باشد، زودتر ردّ و بدل می‌شود.

دشت، تشنه‌ی اسبِ خوب است، و اسبِ خوب، تشنه‌ی تیزِ تاختن.
نصیرخان و گروهش، تازان و مسلّح به یکی از روستاهای حومه‌ی بندرعباس رسیدند.

عده‌یی گریختند، عده‌یی بُهت‌زده بر جای ماندند.
نصیرخان، جلوی یک دگانِ بزرگِ نوساز که با آجرهای باستانی ساخته‌شده بود ایستاد.

— میرزا! این دم و دستگاه مال کیست؟

— سلام! اینجا دفتر تجاریِ یک تاجر انگلیسی‌ست آقا!

— جنس چه داری؟

— شما چه می‌خواهی آقا؟

— خون. خونِ خوبِ انگلیسی. من نصیرخان لاری‌ام. مرا می‌شناسی؟

— هنوز اقبالِ زیارت‌تان را پیدا نکرده بودم.

— حالا پیدا کردی؟

— بله آقا...

— خُب... پس بنشین سرِ جایِت پسر. کسی به تو کاری ندارد. فعلاً البتّه.

نصیرخان، نگاهی به سواران خود انداخت.

— ببینید آن پشت، در انبار، چه دارد. اگر به درد بخور است، بیاورید، بار

کنید، و بعد این دم و دستگاه را کلاً آتش بزنید!

میرزای حجره، ترسان و پریده‌رنگ گفت: پس بنده را هم مرخص

بفرمایید... جنابِ نصیرالدوله...

— نصیرالدوله، پدرت است پدرسوخته! این دفعه مرخصی؛ امّا بار دیگر، اگر نوکر اجانب شوی، خودت را هم آتش می‌زنم. آن گاری‌ها مال کیست؟
— مال کارگران. بار می‌کشند.

نصیرخان به یکی از سواران خود گفت: این گاری‌ها را امانت بخواه؛ امانت نامه هم بنویس و امضاء کن! کرایه‌اش را هم معین کن! آن وقت، اگر ندادند، به زور بگیر، با پس گردنی.

●
مثل همیشه، هفته بازار ریگ، شلوغ بود و زنده و رنگین.
شادی، مثل آب بود در سرازیری.

دخترکی زیبا سرگرم خرید یا تماشا بود؛ و ارسلان که دورادور از پی او بود گمان می‌کرد که حرمت فاصله را نگاه داشته است و نمی‌دانست که اگر دو فرسنگ هم دور از هم باشند، باز، فاصله‌یی در میان نیست.
عطر زهره که در بازار روز می‌پیچید، ارسلان، هر جای ریگ بود خوابگردانه می‌آمد و می‌ایستاد به تماشا و بافتن رؤیا.
به میرمهنّا خبر رساندند که این طفل یاغی، در بازار روز، به امید می‌آید، و رساندند که بازار از دو سو گرفتار است؛ چرا که دخترک - زهره‌ی شانزده ساله، فرزند شیخ حسن مازندرانی - هم به امید می‌آید...

میرمهنّا، از قفا، دست سنگین تاکننده‌اش را روی شانه‌ی تاشدنی ارسلان گذاشت و فشرد: چه می‌کنی ارسلان؟ حمله به کشتی‌های اجانب را تمرین می‌کنی، یا امنیت بازار بندر ریگ را به مخاطره می‌اندازی؟ هاه؟

— مَ... مَ... سَ... سلام امیر! نگاهِ پاک، امنیّت را لگّه دار نمی‌کند. قو...
قول می‌دهم...

— از کجا بدانم پاک است پسر جان؟ ادّعیِ پاکِی، ادّعیِ ست که
هر بی‌سر و پایِی دارد. پایِ اثباتِ طهارتِ لنگ است نه پایِ ادّعیِ طهارت.
— لنگی‌اش را همین امروز مادرم علاج می‌کند امیر! قول می‌دهم.

— اوّل بگو علاجش کند، بعد با نگاهت، دل بازار را بلرزان — ارسلان

میرزا!

— بعد دیگر اینقدر شیرین نیست امیر!

— عجب! پس تو هم هنوز از گردِ راه نرسیده به این اعتقاد رسیدی که
مالِ حرام، شیرین‌تر از مالِ حلال است. نه؟ امّا من از حَلَقَت بیرون می‌کشم
این لقمه‌ی شیرینِ حرام را. من از حلقِ همه‌ی مالِ حرامِ پسندان بیرون
می‌کشم نه تنها تو... چون، مالِ حرامِ شیرین را که خوردی، بعدش تُرش
می‌کنی؛ خیلی بد هم ترش می‌کنی.

چیز شیرین، همیشه شیرین است به شرط آنکه آنقدر مصرفش نکنی که

تهوّع آور شود. حدّنگه دار تا مزه از میان نرود!

— چشم امیر، چشم. ارشاد فرمودی، قبول کردم و به راهِ راست هدایت

شدم. حال، به دلیل آنکه بسیار جوانم و بخت این را دارم که خداوند،

گناهانِ کوچکم را به بزرگی خویش ببخشاید، اگر مقدور است، صبح به این

زیبایی را مصدوم نکن!

امشب، مادرم به دیدن خانواده‌اش خواهد رفت و او را برای من خواهد

خواست؛ و امیرمهنای بزرگ پادرمیانی خواهد کرد که او را به من بدهند.

— البتّه که این کار را خواهم کرد... البتّه... امّا همین امشب، به نگاهِ حلال

نمی‌رسی؛ چون، برایت مأموریتی دارم.

ارسلان، سخن میرمهنای را یک شوخیِ تهدیدی دانست. چرخید

به جانب زهره و به بانگ بلند گفت: امیر برایم مأموریتی دارد. هم امشب.

زهره، صدا را بلند کرد: امیر! به جوانی اش رحم کن!

— به جوانی او یا به بچگی تو؟

— به هردو، امیر!

— دلم برای هردو تن می سوزد؛ اما نمی شود. این مأموریت مال اوست؛

چون به ناحیه‌یی مربوط می شود که او، آنجا را به درستی می شناسد.



کریم خان زند و میرزا محمد بیگ، هردو برپا بودند؛ میرزا ایستاد، کریم خان، قدم زنان — مثل همیشه.

کریم خان، از پنجره‌ی رنگین، باغچه را نگاه می کرد و همچنان که پشت به میرزا محمد داشت گفت: میرزا! نه از بابت حسادت یا سوء ظن، بلکه محض آنکه مملکت داری باید قرین آگاهی باشد، می پرسم: روزی که من قصد سفری کوتاه داشتم، شما در باغ با غزاله بانو چه گفت و گویی داشتید؟ — آنچه بانو به بنده فرمودند، یکسره در خط خدمت به خان بود و محصول ایمان و عشق بی کران ایشان به شما؛ اما از من توقع رازداری موقت داشتند، و من پذیرفتم.

— در تمام موارد یا در برخی از موارد، توقع رازداری داشتند؟

— به تقریب، در تمام موارد؛ لیکن هر مورد خاص که موضوعیت بیابد و به مرحله‌ی اجرا برسد، در همان دم برعهده‌ی من است بگویم: این یکی از خواست‌های غزاله بانوست.

— یکی از آن موارد را به موضوعیت و اجرا برسان! هم اکنون!

— بانو، نام «وکیل الدوله» را دوست نمی دارند و آن را دون شأن

سرداری می‌دانند که حق است وکیل ملت باشد و مدافع حقوق مردم.
— خُب؟

— به بنده فرمودند: «نامی بیاب، به از این‌ها که یافته‌اند».

— خُب؟

— اگر اراده بفرمایید که وکیل رعیت باشید، و در تمام عمر، جز خدمت به رعیت را مدنظر نداشته باشید، البته «وکیل الرعایا» بهتر از «وکیل الدوله» است.

کریم‌خان، به شیوه‌ی خود، تند و خیره میرزا محمدبیگ را نگاه کرد. بعد، رخ به جانب پنجره‌های رنگین گرداند و مدتی حیاط را نگاه کرد. چنان بود که گویی پی‌بهبانه‌یی می‌گردد و نمی‌یابد؛ اما سرانجام، با نوعی رضایت گنگ گفت: می‌پسندیم. بحث هم ندارد. بگو جار بزنند. بزرگان را نیز خبر کن که ما، کریم‌خان زند، از این پس، اراده کرده‌ایم که لقب‌مان «وکیل الرعایا» باشد نه هیچ چیز دیگر. به غزاله بانو هم خبر بده که پیشنهادشان را پسندیدیم و پذیرفتیم.

— به چشم وکیل!

— از این نکته که بگذریم، به صلاح توست که خیلی، به غزاله بانوی ما نزدیک نشوی. من او را خوب می‌شناسم. زنی ست که نفوذ می‌کند، مسلط می‌شود، و... له می‌کند...

خش - خش - تق، خش - خش - تق،...

این صدای کشیده شدن لبه‌ی قبا‌ی سیاه و بلند، صدای پاهای پوشانده شده در دمپایی‌های سیاه چرمین، و صدای ضربه‌های عصای شاهرخ میرزا است...

— هرچه می خواهی بخواه! جانم را بخواه! اما پسرت را نخواه
عبدالله خان!

شاهرخ میرزا، زمانی که می خواست برصندلی سلطنت بنشیند، یک
لحظه بازوی عبدالله خان را رها کرد.

— کجایی؟ کجایی؟ می گویی قصه ها را باز نگویم، باز نمی گویم. همین
جا پهلوی من بنشین و بگو که چه می خواهی.

— آنچه می خواهم، قبلاً مورد موافقت شما و مادر ارجمندتان قرار
گرفته، و اصولاً پیشنهاد مهر سلطان است: اجازه بدهید مهزاد بانو - همسر
من - به حرم بیاید و آنجا کنار بچه اش زندگی کند... دلتنگی همسر من از
ندیدن فرزند، کار او را به جنون کشیده است. اگر به همین گونه پیش برود،
من، به زودی، به مرگ رضا خواهم داد، و شما، بدون هیچ تردیدی مرا و
تخت را یکجا از دست خواهید داد...

شاهرخ میرزا! به اسم اینکه نوهی نادرید، اینقدر قسی القلب نباشید و
گمان نبرید که هرچه خشونت بیشتر، دوام سلطنت بیشتر... و

— صبر کن! صبر کن! اینقدر تند نرو! می خواهی که همسرت، در حرم
من زندگی کند؟ یک یک یکسره؟ جُ جُ جدا از تو؟ بله؟
— غالباً جدا از من، در کنار فرزندش...

— صب... صبر کن! صبر کن! بگذار بینم که چه می خواهید بکنید...
برای گریختن از دربار من، نقشه یی دارید. نه؟

— شاهرخ میرزا! اینقدر کج بین و شکاک نباشید. اینقدر، روح تان را
به سوء ظن نسپارید. من سالهاست که آزادانه برای شما کار می کنم. من
فرصت های بیشماری برای ترک شما داشته ام. هم اکنون هم می توانم سپاه
را علیه شما بشورانم... اما هرگز هیچ نقشه یی برای ترک شما نداشته ام
همچنان که هیچ نقشه یی علیه شما.

شاهرخ میرزای مظلوم! این طور خودتان را عذاب ندهید، و زندگی مرا
- که یارِ دائم شما هستم - نابود نکنید. به خواهش...

- صبر کن! صب صب صبر کن! این طور به من هجوم نیاور! شاید
راست بگویی، شاید هم حرف‌هایت، یکسره، کذب محض باشد... نق...
نقشه‌یی داری... امّا باشد... بیاید... مهزاد بانوی تو بیاید حرم من... هیچ
کاری هم با او ندارم. در امان است. په- په- پهلوی بچه‌اش بماند... امّا اگر
نقشه‌یی... کُ گجایی؟ نقشه‌یی برای فرار یا خیانت به من در سر داشته
باشی، تا بندر ریگ به دنبالت می‌آیم. هزار قطعه جواهر نادری می‌دهم، تو
را پس می‌گیرم و میله‌ی سرخ از چشمانت، از دهانت و از گوش‌هایت عبور
می‌دهم... به خدایی خدا که این کارها را می‌کنم... با خودت، پس‌پسرت، و
هم‌هم‌همسرت...

حالا برو ترتیب کارها را بده...

مادر شاهرخ در آستانه‌ی در، ظهور کرد.

- عاقبت پیشنهاد مرا پذیرفتید عبدالله خان!

- من پذیرفته بودم بانو... برای مهزاد مشکل بود... من به او اطمینان
دادم که هیچکس، به هیچ بهانه، با او کاری نخواهد داشت؛ آمد و رفتش هم
تا حدّ معقولی ممکن خواهد بود.

- این که آمد و رفتش مقدور باشد، جزو شرایط صلح نبود؛ امّا من این
امکان را هم فراهم می‌آورم که «گهگاه» سری به خانه بزنند... و شما هم، هرگاه
بخواهید، می‌توانید - با موافقت و اجازه‌ی من - به دیدن همسرتان بیایید...



میرزا محمدبیگ خورموجی گفت: بانوی بانوان - غزاله بانو - خدمت

وکیل‌الرعیایا عرض می‌کنند که اوضاع مملکت، سخت آشفته است. از آن سو آزادخان و علیمردان خان و شاهرخ میرزا و چند تن دیگر، مملکت را تگه پاره کرده‌اند، از این سو حضرت وکیل‌الرعیایا عزاداری را به درازا کشانده‌اند. یک شاه همچون وکیل، حق نیست که مملکت را به حال خود رها کنند و شب و روز، به آن فرشته‌ی از کف رفته بیندیشند.

کریم‌خان، بی‌تاب و عصبی گفت: بسیار خوب، بسیار خوب. به اصفهان باز می‌گردیم و همان‌طور که شما مصلحت دیده‌بید، با گروه‌های کوچک، شاید یکصد و پنجاه گروه کوچک متفرّق، به آزادخان حمله می‌کنیم، ذلیلش می‌کنیم و از پا می‌اندازیمش - انشاءالله. صادق‌خان اگر جنگ‌های بزرگ و آراسته را دوست دارد، سپاهی فراهم کند بزرگ و آراسته و برود به جنگِ علیمردان خان که دست از سرمان بر نمی‌دارد. به غزاله بانو بگویید همه‌ی پیشنهادهایش را قبول کردیم، به شرط آنکه فوراً بازگردد به شیراز و همانجا منتظر ما بماند. شیراز را - انشاءالله - اگر بردشمنان چیره شدیم، پایتخت خودمان می‌کنیم. اگر هم نشدیم و شکست خوردیم و کشته شدیم، مقبره‌مان را همانجا بسازند. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم. خوب است؟ - هر طور که وکیل اراده بفرمایند...



میرمهنا گفت: ... ارسال، راه و بیراه را نشان خواهد داد. کاروانی ست بزرگ که از گیلان آمده است. کاروان را در اختیار می‌گیرید. اگر کسی به فکر مقاومت افتاد، بی‌معطلی خلاصش می‌کنید. کُلّ محموله را به تصرّف خود در می‌آورید.

آنچه خوراک و پوشاک است - بی‌کم و کاست - به شیخ سلمان و

یارانش تحویل می‌دهید. الباقی را به‌ریگ می‌آورید و تحویل خزانه‌دار می‌دهید. همه چیز روشن است؟
— بله.

— دستِ علی به‌همراه‌تان. بی‌دلیل، زخم‌نزنید. کاروان، متعلق به‌چند تاجر انگلیسی‌ست. خاطرتان جمع باشد که حقِّ فقیری پایمال نمی‌شود...



— مهزاد بانوی من! حال، ناگزیر، وقتِ آن رسیده که با تمامی هستی‌مان به‌میدان بیایم. از امروز، تو و پسرمان در کنار هم، در حرم، زندگی خواهید کرد. من در میانِ زنان، محافظان حرم، قراولان، و سربازانِ دوستانی دارم که مورد اعتماد من‌اند و به‌هنگامِ ضرورت، به‌سود ما و علیه شاه‌رخ و مادرش وارد معرکه خواهند شد. بی‌خوف از عواقبِ این ورود.
نقشه‌ی گریختن از کاخ را آن‌گونه می‌کشیم که خطر، در آن، به‌حداقلِ ممکن برسد؛ چرا که دستگیر شدن‌مان همان است و به‌روزگار سیاه افتادن‌مان همان. هرکس که خواست سدی در برابرمان بسازد، بی‌هیچ تردید و تزلزل از پایش درمی‌آوریم...

فهرست آثار چاپ شده‌ی نادر ابراهیمی

فهرست آثار نادر ابراهیمی برای بزرگسالان

- ۱- خانه‌ی بی برای شب
- ۲- آرش در قلمرو تردید (یا: پاسخ ناپذیر)
- ۳- مصابا و رؤیای گاجرات
- ۴- بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم
- ۵- هزارپای سیاه و قصه‌های صحرا
- ۶- افسانه‌ی باران
- ۷- در سرزمین کوچک من (منتخب آثار)
- ۸- تضادهای درونی
- ۹- انسان، جنایت، احتمال
- ۱۰- مکان‌های عمومی
- ۱۱- رونوشت بدون اصل
- ۱۲- در حدّ توانستن (شعرگونه‌ها)
- ۱۳- غزلداستان‌های سأل بد
- ۱۴- ابن مشغله (زندگی‌نامه، جلد اول)
- ۱۵- ابوالمشاغل (زندگی‌نامه، جلد دوم)
- ۱۶- فردا شکل امروز نیست
- ۱۷- لوازم نویسندگی (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۱۸- مقدمه‌ی بر فارسی‌نویسی برای کودکان
- ۱۹- مقدمه‌ی بر مصورسازی کتاب‌های کودکان
- ۲۰- مقدمه‌ی بر مراحل خلق و تولید ادبیات کودکان
- ۲۱- مقدمه‌ی بر آرایش و پیرایش کتاب‌های کودکان
- ۲۲- دور ایران در شش ساعت
- ۲۳- چهل نامه‌ی کوتاه به همسر

- ۲۴- آتش بدون دود (داستان بلند ۷ جلدی؛ دریافت جایزه به عنوان نویسنده‌ی برگزیده‌ی بیست سال پس از انقلاب)
- ۲۵- با سرود خوان جنگ، در خطه‌ی نام و ننگ
- ۲۶- یک صعود باور نکردنی
- ۲۷- تکثیر تأسفانگیز پدر بزرگ
- ۲۸- مردی در تبعید ابدی (براساس زندگی ملاصدرای شیرازی، صدرالمتألهین)
- ۲۹- حکایت آن ازدها
- ۳۰- بر جاده‌های آبی سُرخ (داستان بلند ده جلدی، براساس زندگی میرمهنا دُغابی)
- ۳۱- صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها (بخشی از «تاریخ تحلیلی پنج هزار سال ادبیات داستانی ایران»)
- ۳۲- یک عاشقانه‌ی آرام
- ۳۳- سه دیدار با مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد (داستان بلند ۳ جلدی، براساس زندگی امام خمینی (ره) عارف، فیلسوف، سیاستمدار و رهبر فقید انقلاب اسلامی ایران)
- ۳۴- براعتِ استهلال (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۳۵- طَراحی حیوانات تعاریف (طرح‌های کوثر احمدی، با گفتاری تحلیلی در باب مفاهیم و «طرح» در هنرها)
- ۳۶- الف با تحلیل فلسفی پنجاه طرح از علی‌اکبر صادقی نقاش
- ۳۷- مویه کن سرزمین محبوب (ترجمه با همکاری فریدون سالک)
- ۳۸- پیشگفتار «کوچه‌های کوتاه» (مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه گروهی از شاگردان نادر ابراهیمی، دانش‌پژوهان نخستین دوره‌ی آموزشی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»، با پیشگفتاری از نادر ابراهیمی)

نمایشنامه‌ها

- ۳۹- اجازه هست آقای برشت؟
- ۴۰- وسعت معنای انتظار (سه قصه‌ی نمایشی)
- ۴۱- یک قصه‌ی معمولی و قدیمی در باب جنایت

فیلمنامه‌ها

- ۴۲- صدای صحرا
- ۴۳- آخرین عادلِ غرب (همچنین نگاه کنید به فعالیت‌های سینمایی نادر ابراهیمی)

فهرست آثار نادر ابراهیمی برای کودکان و نوجوانان

- ۱- کلاغ‌ها (جایزه‌ی اوّل فستیوال کتاب‌های کودکان توکیو، ژاپن)
- جایزه‌ی اوّل سیب طلایی براتیسلاوا
- جایزه‌ی اوّل تعلیم و تربیت از یونسکو
- ۲- سنجاب‌ها
- ۳- دور از خانه (کتاب برگزیده‌ی شورای کتاب کودک)
- ۴- قصه‌ی گل‌های قالی
- ۵- پهلوان پهلوانان پوریای ولی (جایزه‌ی بزرگ جشنواره‌ی کتاب کودک کنکور نوما، ژاپن)
- (کتاب برگزیده از سوی اکادمی المپیک)
- (همایش فردوسی و اخلاق پهلوانی)
- ۶- باران، آفتاب و قصه‌ی کاشی
- ۷- بزی که گم شد
- ۸- من راه خانه‌ام را گم کرده‌ام
- ۹- سفرهای دور و دراز هامی و کامی در وطن
- ۱۰- پدر چرا توی خانه مانده است (از مجموعه‌ی «قصه‌های انقلاب برای کودکان»)
- ۱۱- جای او خالی
- ۱۲- نیروی هوایی
- ۱۳- سحرگاهان همافرها اعدام می‌شوند
- ۱۴- برادرت را صدا کن
- ۱۵- برادر من مجاهد، برادر من فدایی
- ۱۶- جنگ بزرگ از مدرسه‌ی امیریان
- ۱۷- نامه‌ی فاطمه، پاسخ‌نامه‌ی فاطمه
- ۱۸- مامان، من چرا بزرگ نمی‌شوم (از مجموعه‌ی «قصه‌های ریحانه خانم»)
- ۱۹- روزی که فریادم را همسایه‌ها شنیدند
- ۲۰- آدم وقتی حرف می‌زند چه شکلی می‌شود

فعالیت سینمایی نادر ابراهیمی

- ۱- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «صدای صحرا» تهیه شده در سینما تآتر رکس
- ۲- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «علم‌کوه و تخت سلیمان»
- ۳- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «گل‌های وحشی ایران»؛ قسمت اول: آذربایجان، گل‌های خردادی تهیه شده در تلویزیون
- ۴- نویسندگی و کارگردانی فیلم داستانی «پدر در کوهستان» (یا: ما از راه دیگری می‌رویم) تهیه شده در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- ۵- نویسندگی و کارگردانی مجموعه‌ی تلویزیونی ۳۶ ساعته‌ی «آتش بدون دود» تهیه شده در تلویزیون
- ۶- نویسندگی و کارگردانی ۵۰ ساعت از مجموعه‌ی تربیتی - آموزشی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی در وطن» تهیه شده در تلویزیون
- ۷- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
- ۸- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر فیلم‌سازی سپاه پاسداران
- ۹- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول داستان‌نویسی در دانشکده‌ی صدا و سیما
- ۱۰- تدریس اصول داستان‌نویسی و تحلیل فیلم در دانشگاه هنر
- ۱۱- نویسندگی و مشاورت کارگردانی مجموعه‌ی کوتاه تلویزیونی «هفته دولت»
- ۱۲- نویسندگی، مشاورت کارگردانی و تدوین مجموعه‌ی ۱۳ قسمتی «جمعه‌ی خونین مکه»
- ۱۳- نویسندگی، کارگردانی و تدوین فیلم ۶۱ دقیقه‌ی «شرکت نفت در سخت‌ترین سال‌ها»
- ۱۴- نویسندگی، کارگردانی و تدوین یک مجموعه‌ی تلویزیونی به نام «اسناد کهنه، تاریخ نو»
- ۱۵- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «صحرای دوگانه» و با همکاری محمد عقیلی
- ۱۶- گفتارِ متنِ فیلم‌های «آرگی‌بم»، «گلاب قمصر»، «پ مثل پلیکان»، بخشی از «مغول‌ها»، «تپه‌های قیطره»، «آنکه خیال‌بافت و آنکه عمل کرد»، «کایت»
- ۱۷- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «روزی که هوا ایستاد»
- ۱۸- نویسندگی فیلم‌نامه‌ی فیلم سینمایی «دست شیطان»
- ۱۹- دو فیلم‌نامه‌ی چاپ شده: «صدای صحرا» و «آخرین عادلِ غرب»

سرودهای نادر ابراهیمی

- | | |
|--|---|
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | ای وطن (شعر) |
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | سفر برای وطن (شعر و آهنگ) |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده | هجرت (شعر) |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده | دنبال دل (شعر و آهنگ) |
| | سرود کوهنوردان (شعر و آهنگ) |
| | بعضی آهنگها و سرودهای فیلم آتش بدون دود |

کتابِ چهارم:

میرمهنا،

مردِ بی پروای دریای جنوب

کتابِ پنجم:

صبور در مصافِ مصائب



ISBN 964-8175-54-3



9789648175547